

دانشگاه تهران

دانشکده ادبیات

سازمان لغت نامه

ED

فصل
۱۹۱۵
لغات
۱-۲

لغات نام

تألیف

علی اکبر

دهخدا

Checked
1987

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکده ادبیات
(دانشگاه تهران)



شماره مسلسل : ۴۰۲

شماره حرف ه ت : ۷

ترکی - تشبیه

تهران، دی ۱۳۴۳ هجری شمسی

چاپخانه دانشگاه تهران

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان <http://dli.iiit.ac.in>

باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان

<http://dli.iiit.ac.in/>

سازگاری تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای عباس ذری شاهی مهتم داشته اند

و مطالب مندرج در آن را آقایان محمدعلی پروین، شاکر سید، جعفر شهیدی نگاشته اند

چونکه کتاب معتبر و لطفاً هر گونه نظری در چرخ تبدیل و اصلاح مطالب این مجلد مستطاب دانیده مستقیماً بدفتر سازمان لغت ارسال فرمایید و دو صورت نسبت تمام خود شما در محیطه بعد از حسن حرفه یاد «فرهنگ لغت نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلد های چاپ شده لغت نامه

راهنمای جزوهای چاپ شده و دستور تطبیق آنها (برای هر ۱۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است).

حرف	تاکلمه	تعداد جزوها	تعداد صفحه	مجلداتی که باینصورتی چاپ شده	حرف	تاکلمه	تعداد جزوها	تعداد صفحه	مجلداتی که باینصورتی چاپ شده
مقتضی	—	۱	۴۲۲	۱	س	سراج...	۴	۴۰۰	—
الفب (۱)	اطلس...	۱۱	۲۹۰۰	۱	ش	شاطر کنیدی...	۱	۱۰۰	—
الفب (۲)	التجیه لغات...	۱	۱۰۰	۱	ص	صیون (کامل)	۴	۴۰۰	—
ب (۱)	بانو...	۶	۶۰۰	۱	ض	ضمیم (کامل)	۱	۱۰۰	—
ب	بدرودی (کامل)	۵	۸۱۰	۱	ط	طیوح (کامل)	۴	۴۰۰	—
ت	تشبیه...	۲	۲۰۰	۱	ظ	ظلیقی (کامل)	۱	۴۴	—
ث	ثبیه (کامل)	۱	۵۲	—	ع (۱)	عشک...	۱	۱۰۰	—
ج (۱)	خبرین عطیه...	۴	۴۰۰	—	ع (۲)	عز - علی زبیدی	۲	۲۰۰	—
ج (۲)	جمرات...	۱	۱۰۰	—	خ	خیم (کامل)	۴	۴۲۰	—
ح	حامد...	۳	۳۰۰	—	ق	قرو...	۲	۲۰۰	—
ح	حصبه...	۷	۷۰۰	۱	ک	کلمه آب سرده...	۴	۴۰۰	—
خ	خجسته...	۳	۳۰۰	—	ک	کاظم آباد...	۲	۲۰۰	—
ه	هانه دار...	۲	۲۰۰	—	گ	گیجه (کامل)	۶	۶۰۴	—
ث	ثروت سوس (کامل)	۱	۲۰۰	—	ل	لینده (کامل)	۴	۴۱۳	—
د (۱)	دای...	۲	۲۰۰	—	ه	هانی کرمله...	۲	۱۰۰	—
د (۲)	روح القدس...	۱	۱۰۰	—	ن	نقد...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذبور...	۲	۲۰۰	—	جمع	تا دی ماه ۱۳۴۳	۱۰۲	۱۲۶۸۷	جمع ۱۶
ژ	ژبلاوا (کامل)	۱	۵۶	—					

نشانه های اختصاری

اسم	س	صلی الله علیه و آله وسلم (پس از نام رسول)
اسم خاص (علم)	س	حکمت مرکب
اسم مرکب	ط	ظاهر آ
اسم مصدر	ع	هری
جمع (پیش از لغت جمع)	ث	قیط (نوع کلمه)
جمع ... (پیش از لغت مفرد)	ق	قمری (پس از تاریخ سال)
جلد (پیش از شماره مجلدات کتاب)	۲	میلادی (پس از تاریخ سال)
ماه شمسی (در تعیین تاریخ)	س	مصدر
اصول مصدر	مصل	مصدر لازم
جیسر مسیر چاپ طهران	م	مصدر متعدی
رضی الله عنه	س	مصدر مرکب
رحمة الله علیه	ن	صفت (مبینه تفصیل)
سطر	ت	مؤنث
صفت (پیش از عدد)	ن	صفت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)
صفت (نوع کلمه)	ن	نسخه بعل
	ن	صفت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن)
	ه	هجری (پس از تاریخ سال)

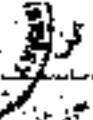
توضیح: در ضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف مشرک (باستثنای حروفی که پیش از واو، یاء و الف با هر کت همجنس باشد) پس از حکامه داخل این علامت [] گذاشته میشود، و اگر داخل علامت خالی باشد، ندانسته است که ضبط کلمه معلوم نیست.

نشانی: بهارستان، دانشکده ادبیات، ساختمان شماره ۲، سازمان لغت نامه دهخدا

یا تک مدار دنیاگر پندار دودسری
 کشت شعله آواز پیلان صائب
 برای خاطر گل ترک آموغاله بده
 (صائب بنقل آندراج)
 — ترک درمان گفتن ، رها کردن درمان ، یا
 دره ساختن ، از علاج درد چشم پرشیدن ؛
 من و مقام بیجا پند آزار و شکرونیب
 گد دل بد ز تو خور کردو ترک درمان گفت ،
 حافظ
 — ترک دستان گفتن ، ذوق و حیل و مکر را
 رها ساختن ؛
 بدشو که سپهرت دهن ز راه مرو
 ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت ،
 حافظ
 و رجوع به ترک گفتن شود ،
 — ترک دنیا ، زهد ، زهدات ، رعبه ، رهبانیت ،
 دست از علائق دنیا برداشتن ، از دنیا و تمناات
 آن دست کشیدن ؛
 ترک دنیا به مردم آموزد
 خویشتن سوم وظله اندوزنه ،
 (گلستان)
 — ترک دنیا کردن ، دست از دنیا کشیدن ،
 رهبانیت ؛
 ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
 پیش آمد پیش او دنیا ویش ،
 مولوی
 و رجوع به ترک دنیا و ترک کردن شود ،
 — ترک رضا کردن ، ایشار ، از خود گذاشتگی ،
 ترک علائق و هوای کردن ، ترک کلم کردن ،
 ترک حظ نفس کردن ؛
 یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
 ترک رضای خویش کند در رضای یار ،
 سعدی
 و رجوع به ترک کردن شود ،
 — ترک صحبت کردن ، ترک یاری و مصاحبت
 کردن ، ترک دوستی و معاشرت نمودن ؛
 ما هستیم که بودیم و صحبت باقی
 ترک صحبت نکنند دل که پنهان کند ،
 سعدی
 و رجوع به ترک و ترک کردن شود ،
 — ترک صحبت گرفتن ، ترک صحبت کردن ،
 ترک معاشرت و مصاحبت و یاری نمودن ؛
 خوی بهایم گرفتن و ترک صحبت مردم گرفتن ،
 گلستان
 و رجوع به ترک و ترک گرفتن نمود ،
 — ترک قبول ، خواهش بیجا نمودن ،
 (انجمن آرا)
 — ترک کام کردن ، ترک هری و عوس
 کردن ، از خود گذاشتگی ، دیگران را پرشود
 مقدم داشتن ، از امینال خود دست کشیدن ؛
 طریق کامبختی چیست ترک کام خود کردن
 کلاه سروی آنست که این ترک بردوزی ،
 حافظ

و رجوع به ترک کردن شود ،
 — ترک کردن ، بهشتی ، رها کردن ، هشتن ،
 واگذاشتن ، رله کردن ، بینه آختن و گذاشتن
 از چیزی ؛
 هر چه که هست ترک می یابد کرد
 و ز ترک اسام بر گ می یابد کرد ،
 خواججه عبدالقادر انصاری ،
 ترک مصاحبت کردن و روی از مصاحبت
 بگردانیدم ،
 و ترک خدمت کند لشکری
 شود شاه لشکر کش از روی بری ،
 بوستان
 صورتگر زیبای چین ، گو صورت و در پیش بین
 یا صورتی برکش چنین ، یا ترک کن صورتگری ،
 سعدی
 چشمه مرغان ترک کرده بیک بیک
 با سلطان گفته ، فصیح من اشبک ،
 مولوی
 یکدو روز چیه که دنیای ساعی است
 هر که ترکش کرد اندر راحت است ،
 مولوی
 یار جسمانی بود رویش چه مرگ
 صحبتش شوم است باید کرد ترک ،
 مولوی
 گفتی که ترک کن کن و آزاد شو زغم
 آسان تره همچو توئی کی توان گرفت ،
 (امیر خسرو بنقل آندراج)
 — ترک گرفتن ، رها ساختن ، دست برداشتن ،
 هشتن ، دست بشتن از چیزی ؛
 خوش آنکس که پیش از مرگ میرد
 دل و جان هر چه باشد ترک گیرد ،
 عطار
 دلی گر بعت آیدت دلقه بر
 بانگ دل آزار ترکش بگیر ،
 بوستان
 در این ره جان بده پاترک بگیر
 بدین درس نه باخیر ما جوی ،
 سعدی
 آنرا که مراد دوست باه
 گرترک مراد خویشش گیر ،
 سعدی
 گفتی که ترک کن کن و آزاد شو زغم
 آسان تره همچو توئی کی توان گرفت ،
 (امیر خسرو بنقل آندراج)
 تا ترک آشنای عالم گرفته ایم
 عالم تمام معنی بیگانه نیست ،
 (صائب بنقل آندراج)
 — ترک گفتن ، رها کردن ، دست برداشتن ؛
 گویند بگوی ترک ترک
 تا با زدی ز پاسبانی
 ترک چو فو ترک نبود آسان
 تو کی توره دروغ ترکمانی ،
 (سنائی بنقل امثال و حکم دهخدا) ،

دیگر سنگی که من ترک عشق خواهم گفتن
 که قاضی از پس انوار نشود انکار ،
 سعدی
 بیخ می زد و می رفت و بازمی نگریه
 که ترک عشق نکشتی سزای خود دیدی ،
 سعدی
 کسان هفتاب کنندم که ترک عشق بگری
 بنفدا گرتکشد عاشق ، این سخن بکشد ،
 سعدی
 — ترک معال ، ترک کردن کاری که نتیجه
 آن معال بود ، (انجمن آرا) ،
 — ترک مستوری کردن ، از سرم و سیادت
 برداشتن ، آبرو ریزی ؛
 هر که بیامستان نشیند ترک مستوری کند
 آبروی نیکند ، در خرابات آب جوست ،
 سعدی
 و رجوع به ترک ترک کردن شود ،
 — ترک نکاح کردن ، ۱- دست از مزاجت
 برداشتن ، ۲- چون رهبانان از دنیا شوی و ریز
 کردن و خود را برای خدا وقف کردن ،
 تپیل ،
 — ترک فرمودن ، باز داشتن ، پرهیز
 دادن کسی از چیزی ، منع فرمودن کسی از
 کاری ؛
 مرا ... بشتر که صباغ و مصحبت فرمودی ،
 (گلستان)
 — بترک گفتن ، رها ساختن ؛ ترک گفتن ؛
 گذاشتن و در گذاشتن از چیزی ، دست برداشتن
 از خود یا چیزی یا کسی ؛
 چون بترک خبری گفتی آتش اندر باران ،
 سنایی
 بترک سخن گفت خاقانی ایرا
 طراز سخن دایس آبی نیند ،
 خاقانی
 خیز نظامی نه بگه سخن است
 وقت بترک همگی گفتن است ،
 نظامی
 بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی
 چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم ،
 (گلستان)
 سهل باشد بترک جان گفتن
 ترک جانان نمی توان گفتن ،
 (معنی بنقل شرفنامه سنایی)
 من آن بیخ صفت را بترک چون گویم
 که دل ببرد چه چو گان زلف چون گویم ،
 سعدی
 لقان که آن به تا مهر آن دشمن دوست
 بترک صحبت یار آن خود چه آسان گفت ،
 حافظ
 بترک دین و دنیا بابت گفت
 اگر خواهی که گردی محرم راز ،
 (امیری لاهیجی بنقل آندراج)
 (اصطلاح عرفانی) ... خلاصی از موقوفات



جسمانی و عرواحی بقسمانی و گشتن ز ماسوی باقه
 و جدیات عقباتی و ترک بیاضی عربی هم
 هست. (برهان). از عزی وارد فارسی شده.
 (عاشیه یزدان مصحح د کفر معتمدین).
 یعنی جدیه الهی است که سبب گشتر و گشتر
 (؟) می گردد و موجب رفع حویث و جدایی
 را بقاط از خواب غفلت گردد.
 چونکه کرده آشتی شادی و درد

مطربان و ترک ما بیدار کرد.
 (قرهنگه مصطلحات عرفانی).
 معنی اش ترک راست گوش کن
 بعد از آن جام پلار انوش کن.
 مولوی.
 || کردن کاری ، از لغات اشداد است .
 یقال ترک التسلب شیدا ، ای جدیه . (منتهی
 الادب) . و نیز یعنی چن کردن کاری ،
 یقال ترک التعلیل شیدا ، ای جمله و قوله تعالی
 و تر کتانیه فی الاخرین ، ای ابرینا . (ناظم
 الاطباء) . ابقای چیزی . (از اقرب السوارد) .
 || یعنی آنچه از راه سهو مانده باشد و بر
 کنار صفت نویسد مجاز است .

(آندراج)

گم گشته ز فنگی دهش همچو میانش
 ترکست از آن مصحف رخسار دهانش .
 (معین تأثیر یقل آندراج) .
 قرقه [تَرَک] (ع-ص) در تکلیف آوردن
 زن تریکورا . (منتهی الادب) . (آندواج) .
 (ناظم الاطباء) . (از اقرب السوارد) . (از معین -
 اللغة)

قرق . [تَرَک] (ع) ترک [تَرَک] (منتهی
 الادب) . واحد قرقه . (از معین اللغة) .
 تشبهای شتر مرغ که بوجه از آنها دو آید و
 در بینان ترک شود . (از معین اللغة) . و در جوع
 به ترک و تریکه شود .

قرق . [تَرَک] (راخ) ترکستان بود . (نفت
 فرس امدهی مصحح اقبال ص ۲۹۸) ولایت
 ترکستان را نیز بطریق مجاز ترک می گویند .
 (برهان) ترکستان . (ناظم الاطباء) .
 اکنون فکنده بینی از ترک نایمن

یک چندگاه زیری آهوان سن .
 دقیقی .

که شد ترک و چین شاه را یکسره
 به آبشخورد آمد پلنگ و بره .
 فردوسی .

بدانکه که بهرام شد جنگجوی

از ایران سوی ترک بنهاد روی .
 فردوسی .

چه از روم و از چین رازتر کند عهد

جهان شد سر اورا چو رومی پرند .
 فردوسی .

هنی فگرون شود از مس نوب حبیث کور
 بترک شاهانه خان و به هت ادایت رای .
 عصری .

آذگاه کوههای سردسیر با یرفها که میان
 هندوستان اندوینان زمین ترک .
 (الطهم مصحح همانی ص ۱۹۴) .

اقریدون که از چهاران یاز میان بوزنه است .
 فعین را بخشش به سه قسم کرده است .
 پاره مشرقی که اندر او ترک و چین است
 پسرش را داد قور . . . (الطهمیاً) .
 گوروم پندسپاری و گرت ترک

شاهنشاه ری کنی غلامش را .
 ناصر خسرو .
 در هر ی این ماسوی دینی به ترک و روم شو
 تا چلیبا سونختن بینی شود چین و خزر .
 ستایی .

کابلام شه که باج ستانده ترک و هند
 بخشدهم اسب ترک و هم نزل هندوی .
 خاقانی .

رجوع به ترکستان شود .

قرق . [تَرَک] (راخ) نام رودخانه
 است نزدیک به دره شروان . (برهان) .
 (از فرهنگ جهانگیری) . (از فرهنگ -
 رشیدی) . (از ترجمان آرا) (آندراج) . (از
 ناظم الاطباء) .

رود بزرگی است که از ارتفاع چهار هزار
 متری کوههای قفقاز سرچشمه گرفته از چرکستان
 و قبرطای می گذرد و وارد دوه وسیع و عسفی
 می گردد آنگاه چند رود پان می پیوندند و
 پس از عبور از نواحی مختلف منجمه از
 قصبه موزدوق و تیزار ، بسوی شرق جاری
 می گردد سپس دو شمه شده با تشکیل دلتایی
 وارد دریای خزر می گردد . طول این رود
 ۹۲ هزار گز است و بزبان ارمنی این رود را
 ترخ [تَرَک] نامند (از لاروس کبیر و قاموس
 الاعلام ترکی) .

... این رود (لشکر کای) از دویند قفقاز به
 گلاسه پلرف شروان سرازیر گردیده و لاگو
 هم در شوال ۶۶۰ بشمالی آمد و قشون
 بر کای را متهم نمود ولی بر کای باز تهیه
 حیمی دیده در حوالی نهر ترک [تَرَک]
 بر لشکر ایتامان (پسر هلا گو) زدو پشاز را
 در جمادی الاولی ۶۶۱ در هم شکست و
 ابقاخان بدافستان برگشت و هولا گو به تبریز
 آمد . (تاریخ مقول اقبال ص ۱۹۷) .

آرق . [تَرَک] (راخ) رودی است در
 ترکستان که وارد سیحون می گردد . استخراج
 در شرح آن آرد :

رودخانه ترک که هر روزه رودخانه هر چک
 موسوم است و از جنوب خاوری چاچ میگذرد

چنانکه این سوزل گویند از کوههای سیدخل
 در شمال رودخانه نرین و از منطقه ترک .
 نشین غریخ که آقرا و سگام نیز می نامند بر
 میخیزد . در جنوب این رودخانه رودخانه
 دیگری کم و بیش به موازات آن می گشت
 و موسوم بود به رودخانه ایلان امروز .

(ترجمه سر زمینهای خلاقش خرفی ص ۱۳۰) .
 و رجوع به همین کتاب ص ۵۰۷ شود .
 چو باشد ستاره به پیشی ترک
 بزرگانه پیش من آوند (۴) چک .

(فردوسی شاهنامه چاپ بروخیم ص ۲۲۷) .
 بگویش که تاپیش رود ترک
 شمارا فرستاد بهرام چک .
 (فردوسی ایضا ص ۲۲۷) .
 چو یگذاشت خاقان ز رود ترک

تو گشتی همی تیغ یار دلتکه .
 (فردوسی ایضا ص ۲۴۱) .

قرق . [تَرَک] (راخ) سرزمین ترک
 یکی از ایالات قدیمی روسیه است که شامل
 آلود و دره رود ترک می باشد و مساحت
 این سرزمین ۶۹۹۶۷ هزار گز مربع است که
 ۹۳۲۰۰۰ تن سگه دارد این سرزمین در
 شمال غربی داغستان واقع است و مرکز آن (ه)
 ولایت قفقاز (۶) است در سال ۱۹۲۰
 ایالت مستقلی بهمن نام تشکیل یافت و سپس
 در سال ۱۹۲۴ جز قفقاز شمالی گردید . (از
 لاروس کبیر و قاموس الاعلام ترکی) .
 و رجوع به ترک (رود) شود .

قرق . [تَرَک] (راخ) نام یکی از بخشهای
 سه گانه شهرستان میانه است که در شمال
 خاوری شهرستان مزبور قرار دارد . این
 بخش از شمال به شهرستان سراب و از
 جنوب و خاور به شهرستان خلخال و از باختر
 بدبخش ترکمان محدود است . آب و هوای
 این بخش بواسطه کوهستانی بودن ، بیلابلی
 و سردسیر است و آب قدرتی از دهات بخش
 از رودخانه گرم و رود ترک و سفیدرود
 تأمین میشود . محصول صده آنجا غله و
 حبوبات و درختان بی میوه مانند تبریزی ،
 پسته و قزو آغاج ، و مقصوری پنبه و بزرک
 است . تمام راههای روستاهای بخش بجز
 ترک که مرکز بخش است و فاصله ۲۴
 هزار گز است و راه ماشین رو دارد سایرین
 دارای راه مالرو است .

تقسیمات اداری بخش عبارتست از :
 دهت زگرم یا ۵۸ آبادی و ۱۶۸۸۰ تن
 سگه . کلدوان یا ۳۲ آبادی و ۱۴۱۹۹
 تن سگه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران -
 ج ۴) .

(۱) در اقرب السوارد ترک [تَرَک] آمده است . (۲) در لاروس کبیر به کسر اول و دوم (Terek) آمده است .
 (۱) در جهانگیری : بزرگان ترکستان مانند چک . (۲) در قاموس الاعلام ترکی قیزر . (۳) Vladikaukaz (۴) Terikh (۵)

قره [ت] [راخ] نام قصبه است از دهستان آذربایجان (پوهان) . (فرهنگ جهانگیری) .
قره‌تنگ (رشیدی) . (ازالجهن آرا) .
قره‌تنگ (راخ) . (ناظم الاطباء) . قصبه است از دهستان کندوان که در بخش قره‌تنگ شهرستان میانه ۲۲ هزار گزی شمال میانه و ۱۴ هزار گزی شومه میانه به تبریز قرار دارد . این قصبه مرکز بخش قره‌تنگ و دارای ادارت است و به‌داری و دهستان و چند دکان است . محصولات جغرافیایی آن پشم زیر است ؛
 طول ۴۷ درجه و ۴۹ دقیقه . عرض ۴۷ درجه و ۳۷ دقیقه و ۵ ثانیه . ارتفاع از سطح دریا تقریباً ۱۴۰۰ متر و اختلاف ساعت آنجا با تهران ۱۴ دقیقه و ۳۲ ثانیه است یعنی ساعت ۱۴ در قصبه قره‌تنگ ساعت ۱۲ و ۱۴ دقیقه و ۲۲ ثانیه تهران است . کوهستانی و معتدل است و ۲۸۹۹ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و رود قره‌تنگ و محصول آنجا غلات ، حبس و تخم و بزرگ است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه شومه دارد . (از-فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره‌ک [ت] [راخ] دهی جزء دهستان خان‌آبدیل است که در بخش مرکزی شهرستان هروآباد و در ۹ هزار و ۵۰۰ گزی جنوب باختری هروآباد و در ۱۰ هزار گزی شومه هروآباد به‌میانه قرار دارد . کوهستانی و معتدل است و ۲۲۶ تن سکنه دارد آب آن از سه رشته چشمه است و محصول آنجا غلات سردرختی است شغل مردم زراعت و گله‌داری مرکز گری است راه اریه دو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره‌ک [ت] [راخ] یکی از دهستانهای پنجگانه شهرستان ملاهر است که در شمال شهرستان ملاهر قرار دارد و از شمال و شمال باختری به شهرستان همدان و از جنوب به دهستانهای حومه و آرد زمان و از خاور به بخش شراه شهرستان لرک و از باختر به شهرستان نویسرکان محدود است . قسمت عمده دهستان کوهستانی است و قریه‌های آن در دره‌های خاوری کوه الوند واقع است و آب‌های آن خوش و دارای ثبتان معتدنی است . راه شومه ملاهر به همدان تقریباً از وسط دهستان می‌گذرد و از اکثر قریه‌های مهم آن اقمیل می‌توان برد . آب قریه‌های دهستان از قنات‌ها و چشمه‌سارهای کوهستانی تأمین می‌شود محصول عمدتاً نه‌باغ‌هاست و آبی و آب‌انبار و مختصری انگور و دیگر میوه‌هاست . دشتن قالیچه و جاجیم بین زنان دهستانرسوم و قالیچه‌بافت تریه قوزان بهتر از سایر قریه‌های دهستان است . سنگ سفید که در بلورسازی مصرف

خاورد در زمینهای از ندرین استخراج می‌گردد . در ۵۰ آبادی تشکیل خنده این دهستان ۳۲ هزار تن سکونت دارند . مرکز دهستان علی‌آباد دق و قریه‌های مهم آن پشم زیر است ؛
 از ندرین ، از ملک‌اوی ، کمری ، کرد خود . قوزان ، اشاق قلعه هاوی ، طاسیندی ، صجر طوی ، دهنو علی‌آباد ، دهنة اسدالله خان ، از زانفوت ، القاروت ، (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

قره‌ک [ت] [راخ] دهی است از دهستان تکبران در بخش شیروان شهرستان قرچان که در ۱۷ هزار گزی شمال باختری شیروان و بر سر راه سارو صوملی قرار دارد به نوری درینده قرار دارد . کوهستانی و سردسیر است و ۳۰۹ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و پشم و شغل اهالی زراعت و باغداری و بافتن قالیچه و گلیم است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

قره‌ک [ت] [راخ] یگفته برخی از قصابان از فرزندان یافتین نوح و جد قوم تورانی است و ظاهراً در مرز بتم مغول و تاتار که دو قوم نیز به‌همین نام شهرت یافته‌اند از احفاد وی هستند ولی این قول محلی تأمل است (۱) (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

قره‌ک [ت] [راخ] نام کوهی است میان ترکستان شوروی و ترکستان شرقی متعلق به چین . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

قره‌ک آبان [ت] [راخ] دمی از دهستان پشت رود است که در بخش قهرج شهرستان بهم و در ۱۸ هزار گزی باختر قهرج و ۲ هزار گزی راه شومه بهم به‌زاهدان است جلگه و گرمسیر است و ۱۳۰ تن سکنه دارد . آب آن از قنات و محصول آنجا خرما ، حنا و لبتیات است شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

قره‌ک آباد [ت] [راخ] دهی است از دهستان حومه بخش اردکان شهرستان یزد که در ۴ هزار گزی شمال باختری اردکان و متصل به جاده یزد قرار دارد . جلگه گرمسیر و معتدل است و ۹۲۲ تن سکنه دارد . آب آن از قنات و محصول آن پسته و غلات و کج و حبس مردم زراعت است و صنایع دستی زنان کرباس بافی است . راه اریه دو و دهستان دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

قره‌ک آباد [ت] [راخ] از دیه‌های راز کبود قم ، و یغاله ، مزرعه مبارک آباد . (تاریخ قم ص ۱۲۷) .

قره‌ک آباد [ت] [راخ] از دیه‌های است که امیر مبارزاندین و فرزندان او در سالهای ۷۲۴ - ۷۳۹ ق: در یزد احداث کرده بودند . و رجوع به تاریخ عصر حافظ ص ۷۲ شود .

قره‌ک [ت] [راخ] چرخه [ت] [راخ] (ناظم الاطباء) ؛
 سلطان مثال داد تا ترکات او به پسر او ، امیر ابوحسن سپردند . (ترجمه تاریخ عینی نسخه خطی کتابخانه سازمان) (۲) .

قره‌ک [ت] [راخ] (اصوت) صدای پر خورد و چیز سخت ، آواز شکستن و ترکیدن چیزی ؛ صداهای موحش چون رعد ؛
 جهان پر بانگ و آواز شد قره‌ک ترک بخاست (ابوالفضل بهمنی) . و رجوع به ترک [ت] [راخ] شود .

قره‌ک [ت] [راخ] (من) [راخ] مانلیوس ... (۲) در سال ۳۵۳ پیش از میلاد قره‌کروای مطلق روم بود و پس از ۲۴۹ پیش از میلاد سه بار به سمت کنسولی رسید و در سال ۳۴۰ پیش از میلاد بر لاتینی‌ها پیروز گشت .

قره‌ک [ت] [راخ] مانلیوس ... (۳) در سال ۲۳۵ پیش از میلاد کنسول روم بود . وی ساردنی را (۴) تصرف خود در آورد .
قره‌ک [ت] [راخ] - (د) بندر نظامی اسپانیا بر ساحل اوقیانوس اطلس که بسال ۱۸۲۲ بر اثر هجوم قوای فرانسه سقوط کرد .

قره‌ک [ت] [راخ] (قصر) ... (۵) بنای عظیمی است که در ارتفاعات پاسی (۶) در سال ۱۸۷۸ برای نمایشگاه ساخته شد و سپس بسال ۱۹۳۷ تجدید بنا گردید و بنام قصر شایبو (۷) مشهور است .

قره‌ک [ت] [راخ] (عامر مرکب) نزدیک مردم هند باغیانی . (ناظم الاطباء) .

قره‌ک [ت] [راخ] (۱-۴) به فارسی ترکش [ت] [راخ] ج ۴ تراکیش ، تورکان ؛ باغی و التراکیش . (از دزج ج ۱ ص ۱۴۵) . مأخوذ از ترکش فارسی و بهمنی آن .

(ناظم الاطباء) . و رجوع به ترکش شود .
قره‌ک [ت] [راخ] (ت) [راخ] دهی است از دهستان بهی در بخش یوکان شهرستان مهاباد که در ۲۶ هزار گزی خاور یوکان و ۲۶ هزار گزی خاور شومه یوکان به میانه آب قرار دارد . کوهستانی و معتدل است و ۴۰۱ تن سکنه دارد . آب آن از زرینه رود و محصول آن غله و چغندر و قوتون و حبوبات است . شغل اهالی زراعت و گلیم‌داری است . راه مالرو دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .
قره‌ک [ت] [راخ] (ت) [راخ] دهی است از دهستان هقبلی در بخش هقبلی شهرستان

(۱) براساسی نیست . (۲) در نسخه چاپ سنگی (ص ۲۲۵) ترکات و بدلای کلمه متروکات ترکات ضبط شده است .
 (۳) Torquatus (manlius) . (۴) Sardaigne . (۵) Trocadéro . (۶) Passy . (۷) Chailloc .

شوشتر که ۶ هزار گزی شمال باختری رساله و ۲۵ هزار گزی شمال باختری راه شومه شوشتر به مسجد سلیمان قرار دارد. کوهستانی بر گرم سیر است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کارون و چاه و محصول آن غله و پنبه است. شغل مردم آنجا زراعت و صنایع دستی آذوقه‌فانی است. راه مازرو و دیستان دارد و ساکنین آن از طایفه یکتباری می‌باشند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ترکان . [ت] [ا]خ) دهی است از دهستان پشتگرد صورتی در بخش چهاردهنگه شهرستان ساری که ۷ هزار گزی بخاری کیاسر قرار دارد. کوهستانی و معدن است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه سار و رودخانه عالیکا و محصول آن غلات و محصولات برنج است و شغل اهالی زراعت است و راه مازرو دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
 و رجوع به سفرنامه مازندران را ببینید بخش انگلیس ص ۱۲۴ شود.

ترکان . [رت] [ح مصم] گذاشتن. (منتهی الارب) . (آفتاب) . ترک [ت] (ناظم الاطین) . (راگناشتن) . (از اقرب الموارد) . (ترک کردن) . (از افسان) . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (از السجده) . و رجوع به ترک شود.

ترکان . [ت] [ز] لقب زنان از عالم اوبی و بیگمه. (فیثا المذت) . (آندراج) . کارتر کافست فی ترکان یرو چای ترکان خانه باشد ، خانه شو مولوی .

ملکه پا از نزدیکان زقانه شاه از مادر و جیز آن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . (۱) : از لقب سلاطین ماوراء النهر برده ام از مردیان . (یادداشت ایضا) .

ترکان . [ت] [ا]خ) . دهی است دهستان الموت که در بخش سلم کلاه شهرستان قزوین و در ۹ هزار گزی جنوب خاوری سلم کلاه و ۱۶ هزار گزی راه صومس قرار دارد . کوهستانی و سردسیر است و ۶۹ تن سکنه دارد آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات و شغل مردم آنجا زراعت است . راه مازرو و صوب العیوری دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
ترکان . [ت] [ا]خ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری شیراز و ۲ هزار گزی شومه شیراز به جهرم و فیروز آباد واقع است . جلگه‌مند است و ۱۴۸ تن سکنه دارد . آب آن از فلات و محصول آن غله و صوفی کاری است . شغل اهالی زراعت است و

راه مازرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ترکان . [ت] [ا]خ) . دهی معروف به سرو. (از مجمع الیلدان) .

ترکان . [ت] [ا]خ) قریه است به یککه لرستانی نیاله جنوب و مشرق شیراز . (از فارسنامه ناصری) .

ترکان . [ت] [ا]خ) رجوع به ای صاحب ترکان شود .

ترکان . [ت] [ا]خ) (بی بی) رجوع به بی بی ترکان شود .

ترکان . [ت] [ا]خ) ترک ، ترکستان ، گرایه و لکه گوئی که ترکان و چین . . . و گورم زخم آسمان بر زمین .

مپندار کین نیز نبود نیست نشاید کسی کو نفرمود نیست . فردوسی .

رجوع به ترکستان شود .

ترکان آباد . [ت] [ا]خ) دهی است از دهستان حومه قریبی شهرستان رفسنجان که در ۸ هزار گزی شمال باختری رفسنجان و ۷ هزار گزی شمال شومه و رفسنجان به یزد قرار دارد . جلگه سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد . آب آن از فلات و محصول آنجا غله و پنبه و پسته و شغل مردم آنجا زراعت است و راه فرعی دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

ترکان خاتون . [ت] [ا]خ) بنت طمناج خان بن بوغراخان و زوجه ملک شاه سلجوقی بود . چون وی خواهر آن بود که فرزندان محمود با وجود صغر سن به ولایت عهدی ملک شاه برگزیده شد و خواجه نظام الملک و وزیر به فرزند دیگر ملک شاه ، بر کبار نظر داشت غبار کبروت و نزاع بین خواجه و ترکان خاتون برخواست . وی زبان به سپاهت و بدگویی از خواجه بگشاد و در ملک شاه مؤثر افتاد تا آنکه تاج الملک ابو الفتح قبی را که صاحب دیوان ترکان خاتون بود بجای نظام الملک برگزید و ترکان خاتون سال ۴۸۰ هجری در خراسان که بقعه متنی خلیفه عباسی در آمده بود به بغداد رفت و خلیفه او را با اعزاز و اکرام بسیار پذیرفت و چون ملک شاه سلجوقی در گذشت بر کبار در اصفهان افسر پادشاهی بر سر نهاد . اما ترکان خاتون از خلیفه انسانی نمود که محمود فرزندی را قایم نام پدر گرداند . نشست خلیفه بسبب صغر سن از اینکار اراض نمود ولی بالاخره اصرار و الحاح ترکان خاتون مؤثر شد ترکان خاتون سرختگی باصفهان روان کرد بر کباری به وی نزدیک و چون ترکان خاتون این خبر شنید به اصفهان شتافت و محمود را به سلطنت رسانید . بر کباری پس از چندی باصفهان حمله برد و ترکان خاتون پانصد هزار دینار

از ترکان خاتون ملک شاه وی تسلیم کرد . دست از معاصره و جدال بردارد . ترکان خاتون در حدود سنه ۴۸۶ درگذشت . و رجوع به حبیب المیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۱۴ ، ۴۹۳ و ۵۰۱ . و تاریخ الخلفاء ص ۲۸۲ شود .

ترکان خاتون . [ت] [ا]خ) دختر ارسلان خان و زوجه سلطان سنجرین ملک شاه سلجوقی بود که بمال ۵۳۵ پس از امپیرای گورخان پادشاه قراغهای برسنجور ، پاساژت گورخان در آمد و گورخان و راحریف مجلس بزم شویون ساخت وی بمال ۵۵۱ در اسارت ترکان در گذشت . و رجوع به حبیب المیر چاپ خیام ج ۲ ص ۵۰۹ و ۵۱۲ . و اخبار دولت سلجوقی ص ۹۲ و ۹۴ شود .

ترکان خاتون . [ت] [ا]خ) مادر سلطان محمد خوارزمشاه دختر یکی از امرای ترک بود و چون قبول مسری سلطان تکثر نمود کسان و نزدیکان خود را در کارهای دولتی دخالت داد و هر ناحیه ای که بدست تکش یا سلطان محمد گشوده می شد ، یکی از خواص ترکان خاتون بحکومت آن منسوب می گشت . این زن بآنکه از کفایت و تدبیر بهره کثانی داشت بواسطه قرابت با ترکان قتل و دخالت دادن ایشان در امور سلطنت و استبداد رای و علاقه ای که به خورتریزی بر عیاشی داشت و جرات زوال دولت سلطان محمد خوارزمشاه را فراهم می ساخت . خاصه آنکه خایرخان که گویا برادرزاده ترکان خاتون و از نزدیکان وی بود یکمکه عمه خود تجار و تمولرا بکشت و امرا را آنان را تصرف کرد و موجب شطرنج ساختن آتش جنگ چنگیز خان در ایران گردید و هم این زن خورتریز و خودخواه و قادیب وی بودند که امپایر صده شکست کار خوارزمشاه را فراهم ساخته اند ترکان خاتون پس از انهمزام سلطان محمد و فراری به جزیره آسکون از خوارزم حرکت کرده به خراسان و سپس به مازندران گریخت و در قلعه ایلان از قلاع ولایت لاریجان متحصن گردید . مغول این قلعه را در سال ۶۱۷ معاصره کرد و پس از چهار سال ترکان خاتون تسلیم گردید و با سارت لشکرهای چنگیز درآمد و نام چنگیز خان به قراقرم گسیل گردید و در آن شهر سال ۶۳۰ در گذشت . و رجوع به تاریخ مغول اقبال و حبیب المیر ج ۲ ص ۶۵۰ ، ۶۵۲ ، ۶۵۳ و ج ۳ ص ۴۵ شود .

ترکان خاتون . [ت] [ا]خ) خواهر انبیک یزد علام الدین و زوجه انبیک محمد بن سعید این بکر (۶۵۸-۶۹۰) بود چون ابوسعید درگذشت پسر صغیرش محمد نامزد انبیک شد و بملت خود مال بودن مادر او ترکان خاتون بتدبیر ملوک قیام کرد و با کفایت بسیار تمام

(۱) در نسخه خطی فرهنگ اوبی ترکان (بیخ تا) را به معنی کنایان نوشته است و بر اساسی نیست .

امور سلطنت اقبال کاوند سلطوری زاد دست گرفت
 و به ملک خاندان مغول اظهار خدمت نمود و هلاکو
 هم فرمان حکومت فارس را بتمام پسرش محمد
 صادر کرد و بی محمد بعد از دو سال در گذشت
 ترکان خاتون و اسرای دولت محمد بن سلطوری
 بن سید زنگی را به اذیتکی برداشتند و چون
 دست به ستم و تجاوز و غلبه گشاد ترکان خاتون
 با آنکه دختر خود را بقتل وی در آورده بود
 با اسرای قوم خدمت شد و محمد را هتک
 کرد و بخدمت هلاکو فرستاد و اسرا را به آوردن
 سلجوق شاه که در قلعه امسطر محبوس بود گسیل
 داشت سلجوق شاه با احترام به شیراز آمد و
 بر کرسی اباکی نشست و ترکان خاتون را
 بزوجیت گرفت و بهنگام مستی غلامی را به
 کشتن ترکان خاتون که خیال اتفاق در سر داشت
 مأمور کرد و غلام هم ترکان خاتون را بقتل
 رسانید. و در تاریخ مغول اقبال و حبیب السیر
 چاپ عجم ج ۲ ص ۲۶۴ - ۲۶۷ شود.
ترکان خاتون . [ت] [راخ] دختر
 سلطان جلال الدین منگوقرانی بود که هلاکو خان
 مغول در سال ۶۵۶ به اسارت امانتاً بسلطنت الصالح
 پسر بدر الدین بوزل یکی از ملوک اوجی آورد
 و زوجیت به السلطنت الصالح داد. هنگامی
 که قویلی خان آن یرتخت خان مغول جلوس
 کرد و سلطنت ممالک بین جهون و شام و
 مصر را به هلاکو خان سپرد، هلاکو خان
 حکومت کرمان را به ترکان خاتون داد.
 و رجوع به تاریخ مغول اقبال و حبیب السیر
 ج ۳ ص ۹۷ شود.
ترکان خاتون . [ت] [راخ] تعلق
 ترکان (۱) ، دختر براق حاجب و زوجة
 قطب الدین سلطان بود پس از درگذشت شوهرش
 قطب الدین محمد سلطان بن حمیر نایبکوی نام
 هلاکو خان اقبال کرمان را به فرزندان خود حجاج
 سلطان تلویش کرد و خود به غیبت امور ممالک
 و مال پرداخت تا آنکه حجاج سلطان نسبت
 به ترکان خاتون بی سرمتی آغاز نهاد ترکان
 خاتون متوجه اردو گشت و حجاج سلطان
 متوجهش و متواری شد و به هند روی آورد
 و پادشاهی از هند به متوجه کرمان گشت و در
 بین راه درگذشت و ترکان خاتون نزدیکی
 بیست و شش سال حکومت کرمان را در دست
 داشت. (۶۵۶-۶۸۲) و در تاریخ حبیب السیر
 چاپ عجم ج ۲ ص ۲۶۸-۲۶۹ و فتاوی ترکان
 و جهانگیری ج ۲ شود.
ترکان خدیو . [ت] [راخ] (راخ) حقیق
 حقیق ترکان . شاه ترکان . امیر قوم ترک .
 فرمانروای ترکان :
 چو از جامب پشند گفتار دیو
 فرود آمد از گاه ترکان خدیو .
 دقیقی .

ترکاندن . [ت] [راخ] (معص) کانیان ،
 شکافتن . کشتن . کافتن . قاچ دادن . ترکاندن .
 ترک دادن . شکافتن دادن .
ترکانده . [ت] [راخ] دهی از دهستان
 سلطانی است که در بخش حومه شهرستان زرنجان
 و ۴۱ هزار گزی زرنجان و ۱۲ هزار گزی
 راه قیدار به سلطانیه قرار دارد . کوهستانی
 و سردسیر است . و ۶۵۰ تن سکنه دارد .
 آب آن از چشمه مار و رودخانه محلی است .
 محصول آنجا غله و پنبه و زردکوب است و شغل
 مردم آنجا زراعت و بافندگی و قالیچه است .
 راه مازندران . (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۲)
ترکان رویش . [ت] [راخ] رودی است
 که از کوه های شرقی هرمز میگذرد و بولایت
 قزوین می ریزد . و رجوع به ترکانه القلوب
 ج ۳ ص ۲۲۲ شود .
ترکان شاه . [ت] [راخ] این ملوک شاهین
 محمد شاه که بنام برادر پسر شاه کشته شد .
 و رجوع به تاریخ افضل ص ۳۱ ، ۳۲ ،
 ۴۱ ، ۴۲ شود .
ترکان شایه . [ت] [راخ] دوازدهمین از
 ملائکه کرمان (۵۵۶ - ۵۶۴) . و رجوع به
 طبقات ملاطین اسلام ص ۱۲۶ .
ترکانه . [ت] [راخ] (مع) مرکب) منسوب
 به ترک . (ناظم الاطباء) . || ترک و مانند ترک
 (ناظم الاطباء) :
 پیچیده یکی لای می ماند پسر در
 بر بسته یکی گز که ترکانه کمرب .
 سوزنی .
 بر شکن کاکن ترکانه کمد طالع نشت
 بندش و گوش شاقان و چنگر خانی .
 حافظ .
 || سر و رنگ و خشموت آمیز و پیر حماله و خلاف
 ادب . حلاج از لطافت :
 ترکانه یکی آتش از لطافت بر نمود
 در بنگه مازن نه گنه مان نه گنه کار .
 سنائی .
 خون شوری ترکانه کاین از دوشی است
 خون مغور ترکی مکن تازان مشو .
 شاقانی .
 خرگاه میش در شکند و به نغ آم
 ترکانه آتش از در خرگاه بر آورید
 حافظی .
 نان ترکان مشور و بر سر خوان
 پادب نان مغور و ترکانه مشور .
 خاقانی .
 ترکی صفی و قای ما نیست
 ترکانه سخن مزای ما نیست .
 نظامی .

ترکانه زخایه زخت بو بست
 در کر چنگه و سبیل بنشست .
 نظامی .
ترکان هورایر جان . [ت] [راخ]
 دهی است از دهستان بوآناست بخش بوآناست و
 سرجهان شهرستان آباده که در ۶ هزار گزی
 جنوب خلوزی سورپان و ۵ هزار گزی شومنه
 شیراز به اهلیهان واقع است . جلگه منظر است
 و ۶۲۷ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و
 محصول آنجا غله و پنبه و میوه است . شغل
 مردم آنجا زراعت و باغداری و کرباس بافی
 و تربیت ابریشم است . دهستان و پاسگاه
 ژاندامری و راه فرعی دارد . (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۷) .
ترکانی . [ت] [راخ] (منسوب) پادشاهی را
 گویند از جنس فرجی که زنان ترک پوشند .
 (فرهنگ جهنگیری) . (فرهنگ رشیدی) .
 (برهان) . (انجمن آرا) . (آندراج) .
 (ناظم الاطباء) :
 چون دقت خبر سوی ملک شاه
 حانی ضرب کفن پیشید .
 ترکان (۲) بمواقفت درآمد
 ترکانی و برهن پیشید .
 (شرف مفرود پنهان انجمن آرا) .
ترکانی . [ت] [راخ] ده کوچکی است
 از دهستان شهباد شهرستان بیرجند که در ۳۰
 هزار گزی جنوب خاتون بیرجند قرار دارد .
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .
ترکانیدن . [ت] [راخ] (مع) ترکاندن .
 کشتن . کافتن . کانیان . شکافتن . قاچ
 دادن .
 فرکیب :
 لب ترکانیدن ، اندک سخنی گفتن .
ترکانیسه . [ت] [راخ] (من) ترکانه خورد
 گفته . شکافتن . ترکیده . قاچ خوردن .
ترکاپش . [ت] [راخ] دهی است از
 دهستان خاتمورد در بخش خویس شهرستان
 آخر که در سه هزار و پانصد گزی شومنه قریب
 قرار دارد . جلگه معتدل است و ۳۳۰ تن
 سکنه دارد . آب آن از رودخانه قوری
 چای و چشمه و محصول آن غله و حیوانات
 و میوه است . شغل آنان فرش بافی است .
 راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۴) .
ترکانلله . [ت] [راخ] از انقلاب
 امیر خسرو موهوبی . رجوع به فهرست کتابخانه
 مهسالار ج ۲ ص ۵۱۷ شود .
ترکامیه [ت] [راخ] (مع) برهم نشستن
 (از تاج المصادر یحیی) . (زوزنی) . (مستوی
 الادب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .

(۱) علاوه محمد قزوینی در حاشیه شد الاثار ۱۲۱ و ۱۹۰ نام وی و اچنین آورد : عصمة الدین قلینج ترکان خاتون از ملوک قره خانی کرمان
 (۲) ترکان خاتون نام زن او (ملکشاه) بود . (انجمن آرا) . (آندراج) . و رجوع به ترکان خاتون شود .
 (۳) (۹۵۰-۱۰۸۰) .

معاومه ترکیب. (اقریب الماورد). (المنجد).
چون فرایش بر کلمای است ، که هر امثالی که
بها آن اجزاء اموات اند بر آن قدر کثر آن
امتواج آید ، چیزی میسازد نباتی یا حیوانی ،
بدان مومن مرای را پاک می دارد و طبیعتها را -
از بهر آنکه تا از ترکیب مردم آید. (جامع
المعتمدین ناصر خسرو ص ۱۳۰).

|| استوار شدن بر چیزی. (ازواج المصداق -
بیهمی). (زونی). (استوار گردیدن).
(منتهی الاوی). (آندراج). (ناظم الاطیاء).
رجوع به ترکیب شود.

ترکنا. [تک] [ز] لفظی است هندی که
ترکیبی از زنجیل و لفظ گورد ، سازند.
(از الماظ الاوی ص ۷۲).

ترکنا. [ت] [اخ] از دیه های صحن در مشاق
مزدوران. در رجوع به سازندگان رایج و بخش
انگلیسی ص ۱۲۹ و ترجمه وحید ص ۱۶۹
شود.

ترکناز. [ت] [حاصص مرکب] ترکنازی
(آندراج). (ناظم الامیاء). مطلق تاختن.
(غیاث اللغات). (آندراج). تاخست آوردن
بیشتر و ناگاه بر وسیل تا راج بود وفارت.
(فرهنگ جهنگری). (الجمین آوا). (از -
غیاث اللغات). (از فرهنگ ریشی). (از
آندراج). مثل تاخست ترکان. (فرهنگ
ریشی). (از غیاث اللغات). (از انجمن -
آرا). (آندراج). تاخست کردن. (اوبی).
و با لفظ آوردن زدن و برداشتن و کردن
مستعمل است. (آندراج). تاخست و ناراج
سواء بدون تصحیل و شتاب و بی غیر و ناگاه
و جولان. (ناظم الاطیاء).

زبانان هوا خشک شد عفت سال
و کرم گونه شد بخت و برگشت حال
شاد از رنج و تنگی جهان پر نیاز

عمی بود از هر سوی ترکناز.
فردوسی.
چون موی زنگیم میوه کوزه است روز
از ترکناز هندی آشوب گسترش.
خاقانی.

جان لژی کرد مرکب تو
بوشه ره ترکناز هستیم.
خاقانی.

در ترکناز فتنه ز عکس عیال شون
کیوان بشکل هندی اطلس تذاب شد.
خاقانی.
موی بسویت زحیش تا طراز
تاوی و ترک آمده در ترکناز.
نظامی.

موی سخانه خود بی که ترکناز
بچشم فرو بستش آورد باز.
نظامی.
روز قیامت ز من این ترکناز
باز بیرونند و بیرونند باز.
نظامی.

هر کجا در هر هو گیتی فتنه است

ترکناز طره هندی نبت.
مطار.

هندی یکسوز: کلکت چو بر نشست
برخیل سخانه قدرش ترکناز باد.
کمال اسماقول.

شرط تسلیم است تی کار دراز
سود ندهد در ضلالت ترکناز.
مولوی.

در رجوع به ترکنازی شود.

ترکیبها:
ترکناز آورده، ترکنازی آورده، ترکناز
کردن، حمله آوردن، هجوم کردن:

چون به جمعه می شد او وقت نماز
تا یارده گریک آنجا ترکناز.
مولوی.

سپه دارش در سیاهام زان ترکناز آورد
کتمه خیر یلاد، آیین بود لشکر پناهان را.
(طالب آملی بنقل آندراج).

— ترکناز برداشتن، ترکنازی کردن حمله و
هجوم آوردن:
هشق چون ترکناز بردارد
لی سوارند، آسان فرسند.

(ملا مالک قزوینی بنقل آندراج).
در رجوع به ترکناز شود.
— ترکناز داشتن، در حان ترکنازی بودن
حمله و هجوم کردن، تاخست کردن:

و تنها خراهم که گویم بانوراز
نودرون آب داری ترکناز.
مولوی.

— ترکناز زدن، تاخست آوردن، یغماگری
حمله و هجوم ناگهانی کردن:
بهر دایره کورده ترکناز
زهر گریختش گره کرده باز.

(نظامی بنقل آندراج).
قریان آن زمان که نگاهش بدین روز
هر قلب عشقان زنده از عشوه ترکناز
(مخلص بنقل آندراج).

— ترکناز ساختن، تاخست به نگاه:
گر گشاید دل سرتیاز راز
چانه بسوی عرش سازد ترکناز.
مولوی.

— ترکناز کردن، ترکنازی کردن، حمله و
ظارت و هجوم کردن:
اصحاب فیل این که به پیرامن حرم
کرده ترکنازونه در خورده کرده اند.
خاقانی.

و باز سوار شدند و برایشان ترکناز کردند و
از چاشت تا شب جنگ بود. (تاریخ خازان
ص ۱۲۸).

— از ترکناز افادان، از حرکت و فتنه باز
مدن:

هم و نقش و ترکناز افاد

هم برایش زبویه باز افاد
نظامی.

ترکناز [ت] [ن] (نفس مرکب) ترکناز زده.
غارتگر. (فرهنگ ریشی). (غیاث اللغات).
کنایه از جور و غارت یافتن. (انجمن آرا):
آنج از آن جزوه نیست آنرا باش
بر سر تگرچه ترکناز رسد.

انوری.
ترکناز غمزه تو غارت جان در گرفت
رای قربان کرد و اول زخم زایمان در گرفت.
خاقانی.

دل ترکنازان در آن دارو گیر
پر آورده از نای فرکی تغییر.
(نظامی بنقل آندراج).

گرد راهی به ترکناز سپهر
تاج زین نهاد بر سر مهر.
نظامی.

زنگی بیچه کدام سازی
هندی کدام ترکنازی.
نظامی.

ترکنازی ننگ آری بی سیا
دو یلا چون سنگ زیر آسیا.
مولوی.

|| (را) کر شده از روی شهوت (ناظم الاطیاء).
|| (ل) مرد نهایی. (غیاث اللغات). مردم
چالاک و مبارز. (آندراج). و به معنی رجوع
به ترکنازی شود.

ترکنازه. [ت] [ز] یا [ز] (را) ترکناز و
ترکنازی. (از ناظم الاطیاء). رجوع به ترکناز
و ترک تازی شود.

ترکنازه. [] [] (را) نزد صوفیه
جذبه الهی را گویند که سالک مجاهده و رنج
بسیار می کشد و گشادگی نمی یابد. ناگاه جذبه
الهی در رسد و او را مقصود رساند. (کشاف
اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۵۵).

ترکنازی. [ت] [حاصص مرکب]. ترکناز.
(ناظم الاطیاء). (آندراج). تاخست آوردن
به شتاب و تصحیل و بی غیر و ناگاه باشد بر وسیل
ناراج و غارت نمودن. (برهان). غارتگری.
(فرهنگ ریشی). تاخست آوردن. (مصباح
الفرس). بمعنی ناگاه تاخست بر وسیل غارت
مثل تاخست ترکان. (غیاث اللغات):

زولفت پس نبود این ترکنازی
که هندی دگر را بر کشیدی.
خاقانی.

بر آن شبه دلان از ترکنازی
فلک را پیشه گشته شیشه بازی.
نظامی.

گفت ای پسر این چه ترکنازی است
بازی است چه جای عشق بازی است.
نظامی.

چه فرزند تو یاب این ترکنازی
که هندی پدرکش را نوازی.
نظامی.

ترکیبها ،
 ترکازی آوردن ، حمله و هجوم آوردن ،
 پهنیدن و عمارت ؛
 یکچند دلم به حجر آموخته بود
 و زود و صباک دیده بر سوخته بود .
 یاد تو شبانه ترکازی آورد
 بر یاد پدای آنچه اندر رخه بود .
 (شان هندی بنقل انجمن آرا) ،
 — ترکازی کردن ، حمله و هجوم نهادن ،
 بر سبیل عمارت و عمارتگری ، غارتگری و تجاوز
 کردن به ناگاه ؛
 ترکازی کنیم و بر شکیم
 نفس زدگی مزاج را بنزار .
 سالی ،
 به سیم و می کرد خورام بن امشب
 بر آن ترکازی زبان تر کتازی .
 سوزنی ،
 گاه بر پیر ترکازی کرد
 گاه با شیر شوزه ، بازی کرد .
 نظامی ،
 بر آن مه ترکازی کرد توان
 که بر مه دست بازی کرد توان .
 نظامی ،
 می کرد بوقت شوره بازی
 بر بازی و ترک ، ترکازی .
 نظامی ،
 ترکازی کن بنا بر جان و دن
 از جان و دل شویم هندی تو .
 مطار ،
 هنگام فصل خریف بود ، بزرگ وی ترکازی
 کرد .
 (جوشی) ،
 صبر آمده دهم جیب بردمان گل و سبیل
 سیاحوش ترکازی کرد دست امروز بر رویت .
 (میرزا صادق بنقل آنتنراج) ،
 || جولان کردن ، (برهان) ، مطلق ثابت ،
 (غیث اللغات) ، (آنتنراج) ؛
 لیکن به گرد عصبی او از کجارسد
 چون هست ترکازی او با خوران لنگ .
 سوزنی ،
 رجوع به ترکازی شود ،
 || (۱) مرد چالاک و سپاهی و باین معنی یای
 نسبت باشد . (غیث اللغات) .
 ترک جوش . [ت] (۱) مرکب) گوشت
 نیم پخته . (برهان) . (ناظم الاطیام) . نیم نیم
 خام چه ترکان نیم خام گذارند و می گویند دو
 گوشت مهرا قوت نمی باشد . (فرهنگ -
 رشیدی) ، (از آنتنراج) کتابه از یعنی نیم
 خام است . چه ترکان گوشت را نیم خام
 بخورند و می گذارند که مهرا از قدومی گویند
 گوشت مهرا شده واقوت نمی باشد . (انجمن
 آرا) ؛
 ترک جوشی کرده ام بن نیم خام
 از حکیم غزنوی پشتو تمام .
 مولوی .

پس پیوسته در این عهد مدید
 ترک جوشی هم فکری ای ندید .
 مولوی ،
 ترک چشم . [ت] [ت] [ت] (من مرکب) چشم
 گویا . (ناظم الاطیام) . زیا چشم . دارائی ،
 چشم جلاب ، که چشم او بسته را بخود کشد ؛
 کرد دایره دختری بجمال
 لاجبی ، ترک چشم و بندو بخان .
 نظامی ،
 ترک چال . [ت] [ت] [ت] (ناظم الاطیام) از کومستانها و
 یلانهای شاه کوه و ساور است . رجوع به
 مازندران داینو بخش انگلیسی من ۱۲۷
 شود .
 ترک کچه . [ت] [ت] [ت] [ت] (من) فرکی و
 مانند ترک . (ناظم الاطیام) . (کشف گاس) .
 ترک کج . [ت] [ت] [ت] (من) فرخ شدن
 و فرخ نشستن در مجلس . (منشی الارب) .
 (ناظم الاطیام) . (از اقرب الموارد) . دست
 در کاری کردن . (منشی الارب) . (ناظم الاطیام) .
 || درنگ نمودن . (منشی الارب) . (ناظم -
 الاطیام) . (از اقرب الموارد) . || تصرف
 کردن در کار . (منشی الارب) . (ناظم -
 الاطیام) . (از اقرب الموارد) : انتظار خطیر
 و اقسام کثیر . . . بحیطه ترک کج در آمده کرد . . .
 مطیع امر گردون مطاع گشتند . (دره نادوه
 مصحح دکتر شهیدی من ۲۳۴) .
 ترک کار . [ت] [ت] [ت] (نق) مرکب) کسی که
 خود بر سر نهاده باشد . (ناظم الاطیام) .
 دارنده ترک . خود پوشیده ؛
 بریده زهر سو سر ترکناز
 پراکنده شدن همه دشت و غار .
 فردوسی ،
 بهر گام بی تن سری ترکدار
 بدانکنده چون سحر زونگار .
 (گوشاسب نامه) .
 چو جنگی سواران فروناز شمار
 زرد پوش و چووش و زرنگار .
 (گوشاسب نامه) .
 ترک دره . [ت] [ت] [ت] [ت] (ناظم الاطیام) دمی است
 از دهستان گوی آفاج که ، در بخش شاهین دژ
 شهرستان مراغه و بر سر و هشت هزار و پانصد
 گزی جنوب خاوری شاهین دژ و یک هزار و گزی
 شمال راه از راه رو شاهین دژ به شکاب قرار
 دارد . دره معدن و سالم است و ۹۵۹ تن
 سکنه دارد . آب آن از چشمه و محصول
 آنجا قله و گرسکک و شغل اهالی زراعت
 و گله داری است . صنایع دستی آنان چاقیم
 یاقی است و راه مالرو دارد . (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۸) .
 ترک داشت . [ت] [ت] [ت] (ناظم الاطیام) از دهات هزار
 جویب است . رجوع به مازندران داینو
 بخش انگلیسی من ۱۲۴ و ترجمه وحید من
 ۱۶۶ شود .

ترک ۵۵۵ . [ت] [ت] [ت] (ناظم الاطیام) از دهیهای کجور
 است . رجوع به مازندران داینو بخش
 انگلیسی من ۱۰۹ و ترجمه وحید من ۱۴۷
 شود .
 ترک کران . [ت] [ت] [ت] (ناظم الاطیام) از محلات ناحیه
 آمل است . رجوع به مازندران داینو بخش
 انگلیسی من ۱۱۴ شود .
 ترک و خسار . [ت] [ت] [ت] [ت] (من)
 مرکب) خوری ؛
 مهنی ترک ز شماره هندو مرشت
 ز هندوستان داده مده را بهشت .
 نظامی ،
 ترک کردن . [ت] [ت] [ت] (من) مرکب) .
 خورسایدن و مرشتن چیزی به چیزی . (آنتنراج) .
 نم کردن و خیسافتن و آب دادن . (ناظم الاطیام) ؛
 و مساق و علس و گل سرخ اندر کلاب ترک کنند
 و بدان کلاب مقصضه کنند . (ذخیره -
 خوارزمشاهی) .
 همه را یک شبانه روز اندر آب باران تر
 کنند . پس به آتش نرم بپزند تا یک لیمه
 آب برود . (ذخیره خوارزمشاهی) .
 بگورند مویز منی دانه بیرون کرده ، صددر
 مستیک و به جلاب پخته تر کنند ، یک شبانه روز .
 (ذخیره خوارزمشاهی) .
 || مرطوب و نمدار کردن ؛
 وز سرموزن همی جوید مرش
 و زیاده می کند پاپ ترش .
 مولوی ،
 ترکبها ؛
 ترک کردن پوز ، ترک کردن لب . رفع عطش
 کردن ؛
 ترک این شرب اوبگویی بکنوروز
 ترکتی اندر شراب خلد پوز .
 مولوی ،
 و رجوع به ترک کردن لب شود .
 — ترک کردن دماغ ، سرخوش شدن با قلیلی
 شراب . (یاد داشت بخط مرحوم دهخدا) .
 کمی شراب نوشیدن . (ایضا) . مرست و شاهمان
 کردن خاطر . فارغ داشتن مغز از گرفتگی ها .
 خرم شدن . شد خاطر گشتن و شاد گردادن ؛
 اگر قتیقه تصبیح کند که شقیق میاز
 نیاله بدش گودماغ را ترک کن .
 حافظ .
 نیم پیاله بیوس از کھی پستان ده
 بدین قتیقه دماغ معشوران ترک کن .
 حافظ .
 — ترک کردن دهان ، ترک کردن لب . رفع
 عطش کردن با آب ری و جزینها ؛
 جواشیری بر آمد تشه از راه
 بدان چشمه دهان ترک کردن گاه .
 نظامی .
 ۲ - جرعۃ ینب رسالده :

سگر نیرود پناه سر دمان ترکم
 بدو بکمت خود را بفراتر کنم
 نظای
 ترک کردن چهره در بیت زیر مجازاً
 ترک کردن چهره بنویز چکر کتابه لوزگرستن
 بدرد و دلج کشیده و رشک برده است :
 آلم که باد صبح ازلفت گذرکند
 مشکه سخن به خون چکر چهره ترکند .
 (ملحان بقتل آندراج)
 ترک کردن لب ، جزعه پلب و سالدن دفع تشنگی
 برآ ، در بیت زیر مجازاً آب خوردن ، سیراب
 شد :
 چنان آسمان بر زمین شد بخول
 که لب تر کردند زرع و انبیل
 (بوستان)
 کتابه از سر ساز کردن و هرق آوردن به
 عجلت :
 زاهد که گسیب کرده همه عمر زهد خشک
 لاردم ار به یکک سختی تر نمی کنم
 (بافر کاشی بقتل آندراج)
 هم آنکه چون هر زمزمی کنم
 فلکک وای یکک حرف قومی کنم
 (سلیم بقتل آندراج)
 شوخ چندی های خویان هم پلاست
 خنده گل ایروا ترک کرده است .
 (سلیم ایضا)
 و رجوع به تر شود .
 یعنی ترک کردن ذکر به آب دهن و جز
 آن ، برای دخول مجاز است . (آندراج) :
 از مسترا گرامر ز سوواخ کشند
 من ترکم و مار بسوداخ کنم
 (اشرف بقتل آندراج)
 ترک کردن [ت و د] (ع معصم) چنانچه
 مشکه شیر و مسکه آن گزافتن . (منتهی الارب)
 (نظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . بقال
 ترکك السقاء ، ای تمسقه بازید . (منتهی
 الارب)
 ترک کردن [ت] [زخ] دودی است در
 مازندران و ظاهراً دویی هم بوده است بهیون
 نام در حوالی رامسر و آخوند محله کنونی .
 چه وایتو پس از ذکر نام رود خفته های
 مازندران (ص ۶) بشوچ سفر خویش
 می پردازد و آرد : ده دریا بشته داری می
 خانه و یکک مسجد ... است چه از عبور از
 ترک و رود از میان آخوند محله که ... داشت
 گلقتیم . (ص ۱۸) و در ص ۱۰۶ دودن کر
 نام دیهای تنکابن ۵ : سمنس (۱) از ترک
 رود بنامند دبه یاد میکند از این دوی مسکن
 است نام رود خانه یاد شده و دبه مذکور سیب
 مجاورت یکی شده باشد .
 ترک کردن [ت] [ک] [را] مزرعه کاشته و درو
 شده و شخم و با چین دوم . (نظام الاطیاء) .

|| زمین باور . (نظام الاطیاء) . || زمین شخم
 شده . (نظام الاطیاء) . و رجوع به ترک کردن
 ترک کردن [ت] [ک] (ص مرکب) زاده ترک
 ترک زاده . رجوع به ترک زاده شود .
 ترک کردن [ت] [ک] [راخ] لقب هر مزین
 آذوشیروان ، چه مادر او دختر شاقان ترک
 بود (منتهی) . هر مزین نوشیروان ملقب به
 ترک زاد بود . (حبیب السیر چاپ ششم
 ج ۱ ص ۲۵۴) .
 سخن پس کن از هر مز ترک زاد
 که اندرز ماله مباد آن ترک زاد .
 فردوسی .
 ترک کردن [ت] [ک] (۱) نغم دیزر . (نظام
 الاطیاء) . نغم که در صربی بلد گویند .
 (لسان المعجم شعوری ج ۱ و در ۲۷۸ الف) .
 [مزرعه] که برای کشتن آماده شده باشد . (نظام
 الاطیاء) . در بعضی از نسخه ها مزرعه که
 برای کشت آماده شده باشد و صربی قطعان
 گویند . (از لسان المعجم ایضا) و رجوع به
 ترک کردن شود .
 ترکستان [ت] [ک] [راخ] سرزمین
 ترکان . جایگاه قوم ترک . این نام اصولاً
 به سرزمینی اطلاق میشد که مسکن اصلی قوم
 ترک در آنجا بوده و تقریباً پالتسین کیانکه
 پاترکستان چین کنونی است ولی بر اثر
 مهاجرت مستمر این قوم به طرف شرق و
 غرب (۲) رفته رفته قسمت اعظم آسیای
 مرکزی نام ترکستان بخود گرفت چنانکه
 دامنه های جبال تیان شان و دره های علیای جیجیون
 و میسون یعنی سوزه دریاچه های بالخاش و
 قوه گول و ایسی گول و دره و انهار ایلی و چو
 قزلسورا که در عهد باستان تووان می گفته (۳)
 بنامند و ترکستان نامیده شد و هم اکنون
 ترکستان غربی یا ترکستان روس نام دارد .
 رجوع به ترکستان شرقی و ترکستان غربی
 و تاریخ مغول اقبال و حسانه سرایی در ایران
 شود :
 و ملوک همه ترکستان اندر قدیم از نغز
 بودند . (حدید العالم)
 گرچون تو به ترکستان ای ترک تنگایست
 هر روز بترکستان عیدی و بهار ایست .
 فرخی .
 و گرجان را بترکستان فرستد مور گنجوری
 نیاده از بلا ساقون دوان آید به ایلاتش .
 مشوچهری .
 و از آن عاقبت ترکستان و ملوک اطراف بر
 خط من رفتی . (بیوهی چاپ ادیب ص ۲۹۶) .
 بفرانگی که پسر بزرگتر بود و و نیمه
 بخانی ترکستان بنامست .
 (بیوهی ایضا ص ۴۴۲) .
 بر اثر شمشا نشکری دیگر فرستیم یا مالاران
 و خود بر اثر آیم یا شان پرکستان . (بیوهی
 ایضا ص ۶۴۳) .

ایست همان دور که کورا ز شهاب بوهی
 دایم ملکه بابل هندو شاه ترکستان
 خاقانی .
 بترکستان اصلی شو برای مردم معنی
 بهیون صودلی قانگی بی مردم گیارکن .
 خاقانی .
 از چنین گوهر ز کانی واد نظریه بهر آلک
 پنج ترکستان نه باج ترکستان
 خاقانی .
 و او را اسیر بترکستان بردند ملکه بخارا از
 نظام بختار ووهنی قاشش شاه رسته . (کرچه -
 بیوهی چاپ اول تهران ص ۱۶) .
 و معالجت خویش جز بجزای ترکستان نشاءت
 او را در هماری بر صوب ترکستان بردند .
 (ایضا ص ۱۴۱) .
 ابو جعفر ذوالقرنین را بدین سفارت تعیین
 فرمود و بردست او حلی ال تمهت خرامان
 و مجلوبات ترکستان به فخر اندر فرستاد .
 (ایضا ص ۱۴۹) .
 ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی
 این ده که تو بیروی به ترکستان است .
 (گلستان)
 ترکیها :
 ترکستان روی ، به حالت اضافی کتابه از
 روی نیبا و دل انگیز :
 غربی سخت مطبوع افتاده است
 به ترکستان رویش شد هندو .
 سدی .
 — ترکستان شاه ، ایضا کتابه از کاخ و
 جایگاه ذیبا و عالی . قصر شاه :
 و زمان چون هنران بردن ز راهش
 فرستادن به ترکستان شاهش .
 نظای .
 — ترکستان طبع ، ایضا کتابه از فسحت
 و وسعت میدان طبع باشد . پهنه وسیع طبع :
 چون نویی خاقان ترکستان طبع
 مد رخس یا مهر عذرازی فرست .
 خاقانی .
 — ترکستان هارص ، ایضا ترکستان روی .
 کتابه از روی نیبا و گجرا . چهره شوخ و
 دلشین :
 گردترکستان عارض صفا زد .
 آن سپاه هملوان بدورد باد .
 خاقانی .
 — ترکستان فضل ، ایضا کتابه از وسعت دانش :
 زمین نا آسمان خورشید قلمه
 به ترکستانه آفتابش هندوی راه .
 نظای .
 ترکستان چین . [ت] [ک] [راخ] رجوع
 به ترکستان شرقی شود .
 ترکستان روس . [ت] [ک] [راخ] رجوع
 به ترکستان غربی شود .

(۱) راسر کنونی . (۲) وجود نجد وسیع و مرتفع تبت و جبال عظیم هیمالیا مانع نفوذ ترکان به طرف جنوب گردید . (۳) رجوع به توران شود .

ترکستان شرقی . [ت'ک'ین ش']

ترکستان چون سرزمین وسیعی است که در مغرب چین قرار دارد و مسله جبال فیانشان آنرا دو قسمت کرده است . رود تاریخ از آن می گذرد و در رود دریاچه لیب [ل'ن'ن] می گردد . شهرهای معروف آن کاشغر و یاز کند و ژونگاری است . این ناحیه که ایالت سین کیانگ چین را تشکیل می دهد بلندازه خاک ایران وسعت دارد و در قسمت ژونگاری معادن نفت و آهن دارد . این ناحیه در پیش مسلمین با هم کاشغر و ختن معروف است . و در جوج به سین کیانگ شود .

ترکستان غربی . [ت'ک'ین غ'] [ل'خ]

ترکستان روس . قسمت اعظم این منطقه در قدیم تمام سرزمین تور ، توران و خوارزم معروف بود که امروز بین افغانستان و شمال شرقی ایران و قزاقستان روس و ترکستان شرقی و مغولستان خارجی قرار دارد . و در شهرهای ترکستان و ازبکستان در این ناحیه است . رود سیحون و جیحون در آن جاری است و در حقیقت می توان آنرا سوهه دریاچه ارال و در رود یاد شده دانست . قسمت شمال غربی این سرزمین را پیش از مغول ترکستان و قسمت جنوب شرقی آنرا فرغانه می نامیدند . و در جوج به توران و ترکستان و تاریخ مغول اقبال و سده سراسی در ایران شود .

ترک سلوویه . [ت'س'یل] [ل'خ] دهی

از دهستان میمه در بخش مرکزی شهرستان فیروز آباد و ۴۹ هزار گزی شمال خاوری فیروز آباد و نزدیک راه عمومی میمند به سیمکان قرار دارد . گوشتانی و معدن است و ۶۲۹ تن مسک دارد . آب آن از چشمه و محصولات آنجا روغن ویشم و پوست و کمی قله و شغل اهالی گله داری و زراعت و باغداری و صنعت دستی زنان گلیم باف است و راه مال رود دارد . (از فرهنگ جنرالایی ایران ج ۷)

ترک سوار . [ت'س'] [ص'س'ک'ب]

فارس و اسب سوار . (ناظم الاطباء) .
توگش . [ت'ک'] [ل'] تیردان .
(نفت فرس امدی مصحح اقبال ص ۲۱۸) .
مخفف تیرکش است که تیردان باشد .
(برهان) . در اصل تیرکش بود یعنی جای تیر کشیدن بجهت کثرت استعمال کسره برای تخفیف بفتح بدل شده و باراً حذف کردند (قیاس اللغات) . (آندراج) یعنی تیردان است و آن را مخفف تیرکش دانسته اند و آنرا شناسگاه به کاف فارسی نیز گفته اند .
النجمن آرا) تیردان و تیرکش . (ناظم الاطباء) .
رفی است که تیرها و تیرکانه را در آن گذارند .
قاموس کتاب مقدس) . کیش . قهه . جبهه .
وله :

گن کو کبهر کشت ریخته شد

من و بده یفر کشت برانام .
بقرمای قاسب وزین آورده
کسان رکند گزین آورند
همانیزه و شود و خفتان جنگی
یکی ترکش آگنده تیر شدنگی .
فردوسی .
پیاده بگردار آتش بدند
مهردار بانیر و ترکش بدند .
فردوسی .

کماندار بانیر و ترکش هزار

بیانورد باخویشتن شهریار .
فردوسی .
کو کب ترکش کشته از گوه رناج . ملوک
رزشکسته دست بت به دست بت رویان سراو .
فرخی .
گرملک تیر و کمان در خور یازر کنده
بر سر که بردی ترکش او ترکشگر
از بیرو یازوی او چشم می خیره شود
چشم بندور کمان ایزد از آن بازو بر .
فرخی .
ترکش ای ترک یکسو فکن و جامه جنگ
چنگک بر گور وینه دره و شمشیر از چنگک .
فرخی .

موازم گن کوهش این اثرش است

درخشش گمان آسمان ترکش است .
امدی .
چنان دست ذی تیغ و ترکش کشید
که یازد بنزدیکه تیغش چغید .
امدی .
از بر جود تو بر تیری
که بر آیه زمانه از ترکش .
سوزنی .

امیدم باندازه دل رسیده است

عدنگم (۱) ببالای ترکش فاده است .
خاقانی .
وزخم العوت نهادی دندان
بر سر ترکش تر کانا اسد .
خاقانی .
ترکش خیری تھی از تیر خاز
گاه سپر خواست گه زینهار .
نظامی .

تیر اندازد بسوی سایه ار

ترکشش خالی شود در جستجو .
مولوی .
چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر
دید کم از ترکش یک چوب تیر .
مولوی .
ترکش عمرش تھی شده صرفت
از دویان در شکار سایه نفت .
مولوی .

ترکیها

مؤلف آندراج لریک : ترکش انداختن در وجه می تواند باشد باز جهت خالی شدن ترکش از تیر بسبب تیر اندازی یا از جهت حمله بر دشمن زیرا که وقت جنگ هر چه بدست آید بر دشمن انداخته شود . (از آندراج) .
حمله کردن از روی ششم . (ناظم الاطباء) :
سواران همه تیر پر خاسته
گهی تیر و گه ترکش انداخته .
نظامی .

احتمال دارد که ترکش انداختن بدستی انداختن کیش ندا بود و آن چنانست که اسرا و سلاطین ترکش موصی یا خود دارند تا اگر حریف قصد ایشان بکند و ایشان بر او دست نیابند و بگریزد ترکش مزبور را در راه بیندازند تا دشمن مشغول گرفتن آن شود و آنها در این فرصت از جنگ دشمن رهایی یابند . (از آندراج) .
ترکش بستن :

۱ - آماده جنگ و خونریزی شدن :

لنیزمش روزی که ترکش نیست
ز بولا دیگانش آتش نجهت .
(برستان) .

۲ - فارغ شدن از جنگ و پیکار . (ناظم الاطباء) .

۳ - بیزار شدن از زندگی . (از ناظم الاطباء)
ترکش جوزا ، ۱ - ستاره هفتی را
گویند در برج جوزا که بصورت ترکش واقع شده اند . (برهان) . (از آندراج) .
(از ناظم الاطباء) :

ز کوش ماست که بر تیر ترکش بیوزاست
ز آس ماست که شد آسمان به انور .
نظام قادی .

۲ - ناراضی روی سازها را نیز گفته اند .

(برهان) . (آندراج) . (از ناظم الاطباء) .
ترکش دوز ، آنکه ترکش می سازد و ترکش مرست می کند . (ناظم الاطباء) .
ماه ترکش دوز قربان شد دن زارم ازو
سینه همچون ترکش قیاس است افکارم ازو .
(سعی بختل آندراج) .

ترکش ریختی ، مغلوب گشتن و تسلیم شدن . (ناظم الاطباء) . و جوج به تیر ترکش ریختن شود .

ترکش مهم آفتاب : آفتاب گهانی . (ناظم الاطباء) .

کیمت کتر سوزا نو تیر نهانی نخورده
صفه سزگان کیمت ترکش مهم آفتاب است .
(تأثر بختل آندراج) .

و جوج به سهم آفتاب شود .

ترکش کشتی :
۱ - کسی که ترکش می بندد . (ناظم الاطباء) .

۲ - کمی که ترکش برتین و با امیران تر
سواران و ذقیران برده قادهنگام حاجت یدان
حجرت می پانته؛
پلان گماندار کهنه پیرزن

غلامان ترکش کشی و تیرزن
(بوستان)

چو گبر دینک بادی و ابرو ، ابرشم
سزد گر شود ماه ترکش کشم ،
(گر شلسب فاما)

— ترکشگر ، که ترکش همراه سرداران
شاهان برد -

گر ملکه تیر و کمان در شور و بازو کنده
بر سر که بردی ترکش او ترکشگر .
از بر و بازوی او چشم همی خیره شود
چشم بدور کلا ایزد از آن بازو بر -
فرشی .

— ترکش نهادن ، گذاشتن ترکش را از پیش
خود بازده ، آنکه من بعد جنگ نکند .
(آندواج) . برهیز کردن از جنگی که پس
از این واقع گردد . (ناظم الاطباء) . تسلیم
شدن دست از جنگ کشیدن ؛
بیستاخت شمیر و ترکش نهاد

چو بیچارگان دست برکش نهاد .
(بوستان)

— آخرین تیر ترکش ؛ آخرین چاره . آخرین
وسيله .

— تیر ترکش ریختن ، تسلیم شدن . دست
از مبارزه برداشتن . مغلوب شدن . غلبه خصم
با برخورد پشیمانی ؛
چو دانست که خصم نتواند گریخت

هنگان جایگه تیر ترکش بر ریخت .
(بوستان)

در رجوع به ترکش انداختن و ترکش ریختن شود .

ترکشی . [ت ترکش] (ایخ) دهی است از
دهستان منگور واقع در بخش حومه شهرستان
مهاباد و ۴ هزار گزی جنوب باختری مهاباد
و چهل و پنج هزار و پانصد گزی باختر شومنه
مهاباد به سردشت . کوهستانی و سردسیر است و
۲۴۲ تن مسکنه دارد . آب آن از رودخانه
بادین آباد و چشمه است . محصول آنجا غله
و نون و سیویات و شغل اهالی زراعت
و گله داری است . صنایع دستی آنجا جاجیم
بافی است و راه مالرو دارد . (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴)

ترکشیوه . [ت ی ی] (ایخ) دمشقی از
قول صاحب کتاب ترجمه المشتاق این کلمه را
نام یکی از قبایل ترک آورده است . و رجوع
به نسیقه الدر ص ۲۶۲ شود .

ترکضاه . [ت ترک] (ایخ) دکنس و بقولن راه
رفتنی که در آن تپختر باشد . (از اقرب الموارده) .
الترکشی [ت ترک] زمانیکه مقصود باشد
مشغول است و چون مدود شود مسکور
باشد . و در رفتنی که در آن تریلی و تپختر باشد .
(از متن الفقه)

صاحب منتهی الارب (۱) آورده بتقرن منتهی
ترکشی است .

ترکشی . [ت ترک] (ایخ) ترکضاه رجوع
به همین گفته شود .

ترکک . [ت ترک] (ایخ) دهی است از
دهستان طبرسی سرحدی بخش کهنه کیلویه شهرستان
بهجان که در ۸ هزار گزی جنوب خاوری
قلعه نویسی مرکز دهستان قرار دارد . کوهستانی
و سردسیر است و ۷ تن مسکنه دارد آب آن از
چشمه و محصول آنجا غلات و پشم و لبنیات
است شغل اهالی زراعت و گله داری است
و صنایع دستی زنان قالیچه و پارچه بافی برای
چادر است و مردم آنجا از طایفه بهمنی هستند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

ترککشی ایلاتی . [ت ترک] (ایخ)
مراد از ترکک کشی ... همان شاعر است که
ترک و ترککی کشی ایلاتی نام داشته راز شاعران
زمان سامانیان بوده است . (احوال و اشعار
دردکی ج ۳ ص ۱۱۲۸) .
آقای دکتر صفا آرد ؛

عوفی نام او را ترککی کشی ایلاتی (۲) آورده
و هیچگونه اطلاعی از حال او در دست نیست (۳) .
شاید بود ترکک کشی که منوچهری در
قصیده خود باو اشاره کرده است (۴) همین
شاعر باشد . و نیز شاید همین ایلاتی که
رامدیانی به نام و شراو اشاره کرده است (۵)
همین ایلاتی منسوب به ایلات ، نزدیک چاچ
در ماوراءالنهر باشد . این آیات ازوست ؛
امروز اگر مراد تو بر ناید

چندین هزار امید بنی آدم
طوقی شنه بگردن فردا بر .



راد مردی مرد (۶) دانی چیست
با هنر ترز سق گویم کیست .
آنکه یادوستن بداند (۷) ساخت
و آنکه بادشمنان بداند (۷) زیست .
و رجوع به تاریخ ادبیات ایران دکتر صفا ج
۱ ص ۱۰۸ - ۱۰۹) .
شود .

ترک کلا . [ت ترک] (ایخ) دهی است از
دهستان دشتسر که در بخش مرکزی شهرستان
آمل و ۴ هزار گزی خاوری آمل قرار دارد .
دهشی است متحد و مرکوب و ۳۶۱ تن مسکنه
دارد . آب آن از رودخانه هرازو و محصول آنجا
برنج و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری
است و راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳) . و رجوع به مازندرانی را پیش
بخش انگلیسی ص ۱۳۲ شود .

ترککی . [ت ترک] (ایخ) دهی است از
دهستان شیانکازه که در بخش یرازجان
شهرستان بو شهر و ۲ هزار گزی شمال باختری
یرازجان و ۶ هزار گزی رودخانه شایور قرار
دارد . جلگه گرمسیر است و ۲۰۰ تن مسکنه
دارد . آب آن از چاه و محصول آنجا غله و
نیاکو و صیفی و شغل اهالی زراعت است و راه
فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .
قریه ایست در فرمنگ و نیسی کمتر جنوب
ده کهنه . (از رساله قاسمیری) .

ترککل . [ت ترک] (ایخ) پای بریل
نهادن تابزین فرود شود . (ناج المصاوی بهمنی)
لگنه زدن بریل تا فرو رود بر زمین . (منتهی
الارب) . (از اقرب الموارده) . (از انسجده) .
(ناظم الاطباء) . || کنده شدن زمین با سمهای
چادر پانان . (از اقرب الموارده) . (از انسجده)

ترککمان . [ت ترک] (ایخ) نوماس دو...
(۸) از معروفترین قشعی کشندگان عقابیه در
در اسپانیا بود ، که بسال ۱۵۲۰ در والا
دولید (۹) متولد شد و بر اثر احوال عهد پشیری
شهرت فراوان یافت چنانکه نام وی پانقشیش
عقابیه یکی گردید . وی در سال ۱۵۹۸ در گذشت
ترککمان . [ت ترک] (ص) بمعنی ترک مانند
است . (برهان) . ترک مانند و مانا ترک . (ناظم
الاطباء) . و رجوع به کلمه بعد شود .

ترکمان . [ت ترک] (ایخ) لقب طایفه ای
هم هست از ترکان بی اعتدال . گویند این
طایفه از نولاد یافت بن نوح فیستند . (برهان) .
نام طایفه ای است معروف و مشهور از ترکان
استرآباد تا خوارزم و از آنجا تا بلخ و بخارا
و صمرقند و مرو و سمرقند . ایلات ایشان مسرا
نشینی کنند و به عیبه و خر گاه و الاچیق و ییلاق
و قشلاق گزینند و چندین طایفه اند و بعضی از
ایشان در آذربایجان سالها سلطنت داشتند و
در قوا ریخ مسطور است . (از انسجده آرا) .
(آندراج) . لقب طایفه معروف که در پایه
قروتر از ترکان اند . (آندراج - بهار عجم)
نام قومی از ترک ... و در سراج نوشته که
چون اینها از ترکان پایه کبش دارند چنین

(۱) در منتهی الارب بذیح نازم کاف هم آمده است .
(۲) عوفی آرد ؛ ترککی کشی ایلاتی ، که شراب فضل را سق بود می گویند... (لیاب الالباب ج ۳ ص ۲۶) . (۳) منوچهری در قصیده
معروف خود در ستایش عثمیری بدین مطلع ؛
از خراسان پوشوب و بوذر آن ترکک کشی
و آن صبور یارمی وان لوکری چنگ زن .
(۴) در مجمع الفصحا ص ۱۷۶ ؛ رادمردی بدو و در لیاب الالباب ج ۳ ص ۶۲ رادمردی و مرد .
(۵) ترجمان البلاغه ص ۱۰۸ - ۱۰۹ .
(۶) در مجمع الفصحا ص ۱۷۶ ؛ رادمردی بدو و در لیاب الالباب ج ۳ ص ۶۲ رادمردی و مرد .
(۷) در مجمع الفصحا ص ۱۷۶ ؛ رادمردی بدو و در لیاب الالباب ج ۳ ص ۶۲ رادمردی و مرد .
(۸) Torquemada [kó] (Thomas de) .
(۹) Valladolid .

موسوم شده یعنی مانند ترکمان و بعضی نوشته که مرکب نیست . (غیاث‌اللغات) .
 اجلی است ترکمان را بغایت نامزد و نادر استند و قبل به فتح تا . (شرفنامه سنیری) . عاریفه از ترکمان صحرا نشین که اکنون مطیع و منقاد و محکوم دولت روسانند و در ترکستان متفرق باشند . (ناظم‌الاطیار) . ترکمان یا ترکمن نام قومی است ترک در آسیای مرکزی . این نام از قرن پنجم هجری (یا زده هم میلادی) نخست بشکل جمع فارسی «ترکمانان» توسط نویسنده گان ایرانی مانند گرهیزی و ابوالفضل بیهقی استعمال شده و همان است که آفر در ترکی و غز در عربی و فارسی بکار رفته . عیدائیم که غزان نخست در ترکستان سکونت داشته و در کبیله های اوشون (۱) متعلق به قرن هشتم میلادی ، ذکر ایشان در موقوفات آن رفته . غزان مزبور را ترک مسلوب داشته اند نه ترکمانان ، ترکمانان ، را فقط در جانب مغرب یاد کرده اند . نخست با تلفظ «تور» - کور - مونگ (۲) در دایرة المعارف چینی قرن هشتم میلادی (تونگ - تین (۳) فصل ۱۹۳) . بقول تونگ تین ، کلمه تور گو مونگ نام دیگریست که بکشور سرت - ناک (۴) یعنی کشور آلابان اطلاق شده و اینان دو آغاز تاریخ میلادی در مشرق تا سیبری و سیبری مستقر بودند و آنجا در قرن چهارم . (دهم میلادی) مقر اصلی ایشان بود . در کتب جغرافیایی عرب ، ترکمان (الترکمان یا الترمکمانیون) فقط توسط مقدسی (۵) در شرح پنج شهر واقع در شمال و شمال غربی «اریجیان» یا «سیر» که موقع آن درست معلوم نیست ، آمده در باب اصل کلمه ترکمان در قرن پنجم اطلاعاتی نداشته و اینکه آفر از ترکیب فارسی «ترک» مانده گرفته اند (مسعود کاشغری ج ۴ ص ۳۰۷) وجه اشتقاقی عامیانه است (همین وجه اشتقاق در متن بردان نقل شده است) . علت مهاجرت های ترکمانان بسوی مغرب ، زبان و قبایل آنان تعدیل شده ، بقسمی که بین ایشان و قبایل کسانان فقط شباهتی مختصر باقی ماند . امروزه ترکمانان در آسیای مرکزی و شمال ترکمان و خراسان سکونت دارند . (۶) سلسله های ترکمان که در ایران دوره اسلامی حکومت کرده اند : قرانویلو (۷۸۰ - ۸۷۴ م) ، آق قویلو (۷۸۰ - ۹۸۰ م) ، قاجاریه (۱۰۲۰ - ۱۲۰۰ م) ، ۱۲۰۰ شمسی) . (حاشیه بردان مصحح دکتر محمد معینی) .
 ج ، فراقه :
 . . . و فرموده ایم با جمله ترکمانان نیشابور نزدیک تو آید . . . و ترکمانانرا دلی گرم

کرده . بخارناش میرد . (بیهقی چاپ - ادیب ص ۲۶۷) .
 از خراسان بحدیث ترکمانان و آمدن ایشان بحدود مرو و سمرقند و بادغیس و بلخ و فغانه های باقراط که میرد .
 (بیهقی ایضاً ص ۴۰) .
 و در سالار مستشم قز یا لشکرها به بلخ و بخارستان اند . پیگروه ممکن گردد ترکمانان در دیوار قصد مرو کردند و از بیابان برآمدند . (بیهقی ایضاً ص ۴۰۲) .
 مرغول ترکمان و جفری را .
 و اینست نبود و یا مبی کادی .
 ناصر خسرو .
 از شهر شتر خوشی نبودم
 چون ترشی ترکمان ببینم .
 شاقانی .
 مشتری و ماهی صید گمانی زبردست
 آفت تیر از گمان ترکمان انگیخته .
 شاقانی .
 و قاجان ترک و ترکمان از دیگر جانب و آنچه یافتندی بغارت بردندی .
 (فارسنامه ابن اثلیثی ص ۱۳۴) .
 ترکمان را گرسنگی بشد بد
 بد درش بنهاد باشند و روس .
 مولوی .
 بد در عمر که مسگان ترکمان
 چاهلوسی کرده پیش پیمان .
 مولوی .
 فانشان پای است گم کند
 ترکمانا نعل راوارونه زن .
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
 ترکمانی نام چنت می شنید
 گفت آنجا غارت و تاراج هست .
 (یادداشت مرحوم دهخدا)
 عطف ایران زمین را چون سلیمان زمان
 یافت در زیر نگین آسمان از آسمان
 کاین زمان شمشیر کین بر فرقان آزمای
 در دیار ترکمان نه ترک مان نه ترکمان (۷) .
 (سعدان بتل شرفنامه سنیری) .
 ترکمان . [ت'ک] [رخ] یکی از پستهای سه گانه شهرستان میانه که از شمال محدود است به شهرستان سراب و از جنوب به بخش مرکزی و از بخار و به بخش ترک و ویستان آباد شهرستان تبریز . این بخش عموماً کوهستانی و سردسیر و دارای آب و هوای سالم است . قرا آن همه در دره های ارتفاعات بزرگش واقع است و آب این بخش از رودخانه های کوچک محلی بزرلیق ، ایشلیق و انتیجاری تامین میگردد . راه شوسه تبریز از دهستان تبریزی و بروالان این بخش میگردد و بقیه

از دهات ایشلیق کلانه ، خوابه ده ، اولیق و ترکمان که دارای راه ماشین رو و تسطیح شده می باشند و دیگر آبادیهای واقع دو کنار شوسه و قیه دهات آندارای راه مالرو است و خط آهن میانه به مراغه از جنوب دهستان اوچ قیه بخش هبور می نماید . تقسیمات اداری بخش بشرح زیر است :
 دهستان تبرجایی ۴۴ آبادی ۱۷۲۴۹ تن سکنه
 بروالان ۲۸ ۵ ۵۲۵۶۱۶
 اوچ قیه ۵۸ * ۵۱۶۲۴۵
 جمع ۱۲۰ آبادی یا ۴۹۰۸۹ تن سکنه .
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .
ترکمان . [ت'ک] [رخ] (فصیح) از دهستان بروالان است که در بخش ترکمان شهرستان میانه ۳۲ هزار گزی شمال باختری میانه و ۳ هزار گزی شوسه میانه تبریز قرار دارد . مرکز بخش دارای پست بهداشتی ، شعبه تلفن و دبستان است و مستحصات جغرافیایی آن بقرار زیر است :
 عرض ۴۷ درجه و ۳۴ دقیقه و ۱۱ ثانیه .
 ارتفاع از سطح دریا تقریباً ۱۶۰۰ متر
 و اختلاف ساعت آن با تهران ۲۰ دقیقه یعنی ساعت ۱۲ در ترکمان برابر با ساعت ۱۲ و ۲۰ دقیقه تهران است . عهدنامه مشهور ترکمانچای بین ایران و روس در این محل بسته شد . کوهستانی و معتدل است و ۲۷۵ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه رود ترکمان (۸) و محصول آنجا گله و فخرود میوه و شغل اهالی زراعت و گله داری است . راه شوسه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . و رجوع به ترکمانچای شود .
ترکمان . [ت'ک] [رخ] دهی از دهستان بارالدر چای است که در بخش حومه شهرستان رضائیه و ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه قرار دارد . جلگه محدث است و ۱۰۰ تن سکنه دارد . آب آن از باران خاوری و محصول آنجا گله و قو و کبوتر و مرغ و دیگر حیوانات و چغندر است شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آقالی چوراب باقی است . راه آریه رو دارد ، که اتومبیل هم میسران بود . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .
ترکمانچای . [ت'ک] [رخ] فرعی از اعمال تبریز . (مرآت البلدان) . فصحیح است در مغرب میانه بر سر راه زفجان به تبریز . رجوع به ترکمان (فصحیح ترکمان) و کلمه تبید شود .
ترکمانچای ، [ت'ک] [رخ] (عهدنامه ...) (رخ) در اواخر سال ۱۲۴۱ م . ق . (۱۸۲۸ م) . قشون دولت روس علی رغم

(۱) Orkhon . (۲) T. ö - kü - möng . (۳) T. ung - Tien . (۴) Suk - Tak
 (۶) رجوع شود به دایرة المعارف اسلام : Turkmenica بقلم W. Barthold
 (۷) صاحب شرفنامه آفراید : و چون بهره محل بضم تا بخوانند آن هنگام برین فطرت کفایت باشد : در دیار ترکمان نه ترکمان نه ترکمانان . پس معنی چنان باشد : در دیار ترکمان نه ترکمان و نه ترک را بگذار . و معنی ترکیب ترکمان بگذار و گذارنده ترک و ترک باش است . و بالفتح خود را بگذار و گذارنده خود بود . (۸) ترکمانچای

عهدنامه گلستان که بر اساس آن بیش از نیمی از سرزمین قفقاز را در تصرف خود در آورده بود با جمله ناگهانی بطرف ایران گزشتن سرازیر شدند و لشکریان ایران پانصد کوشن عباس میرزای نایب السلطنه توانست در مقابل هجوم اشغالگران پایداری نماید و بشکست سجد ایران و انعقاد عهدنامه ای که سنگین تر از عهدنامه گلستان بود منجر گردید. این عهدنامه که در قریه ترکمانچای منعقد گردید، بهمین نام معروف شد و به موجب آن بقیه خاک قفقاز تسلسل رودارس به دولت روس تسلیم گردید. به موجب همین عهدنامه انحصار کشتی رانی در دریای سزندران و حق تصادف کسولی در داخل ایران بدولت روس تفویض شد و تحولات سنگین دیگری بر دولت وارد گردید. و رجوع به مرات البلدان ج ۳ ص ۴۱۰ و عهدنامه ترکمانچای شود.

ترکمانستان . [ت' ک' م' ن] (راخ) سلطنت ترکمانان پیشین. (ناظم الاطباء). ترکمنستان و رجوع به همین کلمه شود.

ترکمان کنلی . [ت' ک' م' ن] (راخ) دهی از دهستان بهی است که در بخش بوکان شهرستان بهباد ۸ هزار گزی خانوربوکان و هفت هزار و پانصد گزی شومه بوکان به میان آب قرار دارد. کوهستانی معتدل است و ۳۲۸ تن سکه دارد آب آن از چشمه رسصول آنجا غله و چغندر و نوتون و سیویان است شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آتک جاجیم دبی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترکمانی . [ت' م' ن] (راخ) منسوب به ترکمان. (ناظم الاطباء). چون اسب ترکمانی درخ ترکمانی و جز آنها یکی زین دردم نکلده در او نهد پاره ترکمانی میه. معروفی.

ترکمانی . [ت' ک' م' ن] (راخ) قاسم بن محمد ترکمانی که مشقی ملقب به زین الدین الحنفی . سال ۸۸۸ در گنجهت . اوراست . مختصر القوه من شروح اسرار اجیاتی الفرائض (اسماء السرفین ج ۱ ص ۸۲۱).

ترکمانی . [ت' ک' م' ن] (راخ) محمد بن احمد بن عثمان بن ابراهیم بن مصطفی دارویی جلالت الدین ترکمانی حنفی متولد ۷۶۴ ق . اوراست و اشجان فی مختصر و فیات الاعیان و در کشف الکافیه در شرح معنی خیالی در اصول. (از حدیقه تمایزین ج ۳ ص ۷ = ۱).

ترکمانیه . [ت' ک' م' ن] (راخ) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد : نوعی لباس زنان است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۵). ظاهراً لباس منسوب به ترکمان و این کلمه شکل عربی ترکمانی است. و رجوع به ترکمانی شود.

ترکمانیه . [ت' ک' م' ن] (راخ) شکل عربی ترکمانان .

وقاچاویه اشرا یابد با ترکمانیه متفق شده سرکشی آغاز نمودند. (مجموع التواریخ گلستانه ص ۸۰). از انتشارات اخبار سرکشی جماعت آگرا و ترکمانیه و قاجار و . . . کشتی حرمه اش بگرداب پلا . . . افتاد. (مجموع التواریخ - ایضا ص ۱۰). و رجوع به ترکمان و اخبار دولت سلجوقیه شود.

ترکمن پور . [ت' ک' م' ن] (راخ) (ترکان پر) دهی از دهستان مهرانروز است که در بخش بستان آباد شهرستان تبریز پانزده هزار گزی شمال بستان آباد و هزار گزی شومه اردبیل به تبریز قرار دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و پنبه و شل امانی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترکمن حله . [ت' ک' م' ن] (راخ) دهی از دهستان جلال ازومگه است که در بخش مرکزی شهرستان بابل و در ۴ هزار گزی باختری بابل و کنار شومه بابل به اصل قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است و ۲۱۰ تن سکه دارد آب آن از رودخانه کاری و گلارود و غران و محصول آنجا برنج و پنبه و غله و کتف و صیفی و میزی و شغل اهالی زراعت است. مرقع کوه دشت جزء این ده است که در زمین عدای از گله داران بدینی برای تکلیف باین محلی آینه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) و رجوع به مازندران در اینفو شود.

ترکمن حله . [ت' ک' م' ن] (راخ) دهی از دهستان گلخواران است که در بخش مرکزی شهرستان ساری و ۸ هزار گزی شمال خاوری جویبار و بر کنار رودخانه میاهرود قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است و ۸۰ تن سکه دارد. آب آن از میاهرود و چاه و محصول آنجا برنج و پنبه و غله و کتف و صیفی است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) و رجوع به مازندران دایتو شود.

ترکمن ساری . [ت' ک' م' ن] (ص مرکب) شرود و معل و قریب دهغه. (ناظم الاطباء).

ترکمن . [ت' ک' م' ن] (راخ) ترکمان و رجوع به ترکمان شود.

ترکمن خیل . [ت' ک' م' ن] (راخ) دهی از دهستان بالانج است که در بخش مرکزی شهرستان دهب و ۶ هزار گزی باختر شامی قرار دارد. آب آن از نهر حیب الله و رودخانه تالار و محصول آنجا برنج و غله و پنبه و صیفی و نیشکر است. شغل مردم آن زراعت است و راه مالرو دارد. قوامع این ده گله داران بیلانی است و سبکت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترکمنستان . [ت' ک' م' ن] (راخ) یکی از جمهوریهای دولت اتحاد جماهیر شوروی که در ترکمنستان غربی و بر کنار دریای مازندران و شمال گرگان و خراسان و قسمتی از مرز

شمالی افغانستان قرار دارد. وسعت خاکش در حدود ۴۹۱۰۰۰ متر مربع است و بالغ بر یک میلیون تن سکه دارد و پانصدت آن عشق آباد است که نزدیک مرز ایران واقع است.

ترکمنی . [ت' ک' م' ن] (راخ) منسوب به ترکمن. چون قالیچه ترکمنی است ترکمنی و جز این ها. و رجوع به ترکمان و ترکمنی و ترکمن شود.

ترکمنی . [ت' ک' م' ن] (راخ) ده کوچکی از دهستان سیرج است که در بخش شهیدان شهرستان کرمان و ۴ هزار گزی باختر شهیدان بر سر راه مالرو سیرج به کرمان است و ۱۰ تن سکه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ترکمنیه . [ت' ک' م' ن] (راخ) از کوههای شاهکوه و سارو که ۶۸۱۰ پا بلندی دارد و در ۲۵ میلی چاود و ۱۱ میلی زیارت قرار دارد. (از مازندران رایفو بخش انگلیسی ص ۱۲۲).

ترکمن . [ت' ک' م' ن] (ص مرکب) استوار گردیدن و صاحب و قار شدن. (مصحف الارب). (آنتراچ). (ناظم الاطباء). (از اقرب - السوارد).

ترکمنه . [ت' ک' م' ن] (راخ) دروغ و تزویر و مکر و حيله و قریب باشد. (برهنگ). (آنتراچ). بیهوده و بی معنی و مکر و حیل و قریب. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترغند و ترغنده و ترکمنه شود.

ترکمنه . [ت' ک' م' ن] (راخ) یعنی ترکمن است که مکر و حيله و قریب و تزویر و دروغ باشد. (برهنگ). (آنتراچ). گولا و سبک و صحبت بیهوده و قریب. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترغند و ترغنده و ترکمنه شود.

ترکمنویه . [ت' ک' م' ن] (راخ) ده کوچکی از دهستان حریجه است که در بخش مرکزی شهرستان کرمان و ۵ هزار گزی شمال کرمان و ۷ هزار گزی راه فرعی کرمان به داور واقع است و ۲۰ تن سکه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ترکمنیولا . [ت' ک' م' ن] (راخ) رجوع به ترکی نیغولا شود.

ترکمن . [ت' ک' م' ن] (راخ) ده کوچکی از دهستان رود زرد است که در بخش جافکی گرمسیر شهرستان اهواز و ۲۰ هزار گزی باختر باغ ملک و ۱ هزار گزی شمال راه قومیل دو باغ ملک به هفتگی واقع است و ۲۰ تن سکه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ترکمن . [ت' ک' م' ن] (راخ) بدیع الدین سجزی. رجوع به بدیع الدین شود.

ترکوب کردن . [ت' ک' م' ن] (ص مرکب) هنوز چند سزاوار خشک شده، سیوا را کوفتن در خرمن تا دانه از کاه جدا شود. و اینکار را در ممالی تصطکتند. (یادداشت

بخط مرحوم جمعند) .
ترک کوه . [ت] [ل] رجوع به ترکون
شود .

ترک کوه . [ت] [رین] [لخ] رجوع به
تارگون (۱) و طرکونه و تخیه اللمر حشقی
ص ۲۴۵ شود .

ترک ویران . [ت] [لخ] دهی از دهستان
حومه بخش شاهین دژ است که در شهرستان
مراغی سابقاً ده هزار و پانصد گزی جنوب خاوری
شاهین دژ و ۳ هزار گزی خاور راه ارا بهر
شاهین دژ به تکاب قرار دارد . کوهستانی و
معدل است ۱۵۲۰ فن سکنه دارد . آب آن
از چشمه و محصول آنجا قند و کزچک و
بادام و حبوبات است . شغل مردم آنجا کشاورزی
و گله داری و صنایع دستی آنان حاجیم بئی
است . راه مارو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵) .

ترک کوهی . [ت] [لخ] دهی است از
دهستان کنارک که در شهرستان چابهار و ۴۲
هزار گزی شمال باختری چابهار به ایرانشهر
و ۱۲ هزار گزی باعتر شومه چابهار به
ایرانشهر قرار دارد . جنگه و گرمسیر است
و ۱۲۰۰ فن سکنه دارد . آب آن از چاه باران
و محصول آنجا غله و حبوبات و غرامات و
شغل مردم آنجا کشاورزی و گله داری است .
راه مارو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸) .

ترک . [ت] [ع] خود آهین . (منتهی
الادب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
خود آهین . (از اقرب الموارد) . خود آهین
که جنگجویان بر سر سر نهادند . (از المنجد) .
[[بیضه شتر مرغ که گذاشته باشد . (منتهی
الادب) . (آندراج) . بیضه شتر مرغ ریا
هرمزی که جوجه از آن بیرون آمده باشد .
(ناظم الاطباء) . بیضه از عمارج شدن جوجه .
(از اقرب الموارد) . ترکیه ، بیضه متروکه
شتر مرغ و بیضه بعد از خارج شدن جوجه .
(از المنجد) . ج و ترک [ت] . (منتهی
الادب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
[[زن میان قد . (منتهی الادب) . (آندراج) .
(از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . [[زن
بیوه ای که در خانه پدرش بمالد و کسی با وی
از دراج نشاید . (از المنجد) . رجوع به ترکیه
شود .

[[و در حدیث است : جنبه الخلیل الی مکه
بطالع ترکیه یعنی حاجر و اسمعیل . (منتهی
الادب) . (ناظم الاطباء) . و اگر بکسر راه
روایت شود . آنرا رجوعی است به معنی شتر

متروکه . (منتهی الادب) . چیزی که شخص
آنرا ترک کند و یا فری نگارد . (از تعریفات
جرجانی) . در اصطلاح یعنی ترکه [ت]
رک [ت] آمده رجوع به تعریفات جرجانی
و ترک شود .

ترک . [ت] [ع] میراث مرده .
(منتهی الادب) . (ناظم الاطباء) . آنچه ماند
و متاع از مرده ماند . (غیبات اللغات) .
(آندراج) . میراث . (آندراج) . و ترکه
[ت] [ت] الفی الشیروک و سه : ترکه الموت .
(اقرب الموارد) . (المنجد) . آنچه را
که آدمی در این جهان می نهد و خود بر نمی
دهد . (از کشف اصطلاحات لغت) .
ج ، ترکات [ت] [ع] . (ناظم الاطباء) . ترکه
سخت . (از تعریفات جرجانی) . [[در اصطلاح
مالی را گویند که از تعلق حق دیگران یعنی آن
مال ساقی باشد . (از کشف اصطلاحات لغت) :

و فی الاصطلاح الترکه ما ترک الالسان صلیاً و
عالمیاً عن حق الخیر . (تعریفات جرجانی) .
ترک . [ت] [ع] (ع) مأخوذ از
ترکه کازی ، میراث و آنچه از شخص متوفی
باقی ماند . پس نهاده . (ناظم الاطباء) . مرده
رینگ :

پارسی زاده را نعمت بیکران از ترکه عمان
بدست افتاد . (گلستان) . چون از آن آگاهی
یافتند به تم آهنگ و ترکه او برداشتند .
(تاریخ قم ص ۲۱۶) . و رجوع به ترکه
[ت] [ت] شود .

ترکیب :
ترکه خانه ، اثاث الیت . (ناظم الاطباء) .
ترک . [ت] [ع] [ع] شامه بلند و
باریک و مسیز از مرد رختی مانند ترکه انار
و ترکه بید . (ناظم الاطباء) . شاخ نرو واری که
درخت . شاخ باریک و نوس بی گره و یکساله
یا دوساله درختی . (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا) :

که ایشانرا مثل زدند و تشبیه کردند در این
کنها به زهی و کشتی (اخرج شامه) که
ترکه بر آرد . (ابوالفتح ج ۹ ص ۷۶۹
فی تفسیر کزوح اخرج شامه سوره ۸۴ آیه ۲۹)

ترک . [ت] [ع] [لخ] دهی است از
دهستان جواترود که در بخش پاوه شهرستان
سندج و ۴۹ هزار گزی جنوب خاوری و
هزار گزی جنوب راه اتوبیل دو کرمانشاه
به پاوه و ۴ هزار گزی جنوب قفق جواترود
قرار دارد . کوهستانی و سردسیر است
و ۵۰ فن سکنه دارد . آب آن از چشمه
و محصول آن غله و تنوتون و حبوبات و شغل
اعالی زراعت و گله داری است . راه مارو
دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

ترک . [ت] [ع] [لخ] ده کوچکی از
بخش گورن شهرستان کرمانشاه است که
فردیکه آبادی علیکه واقع است و ۵۰ فن
سکنه دارد که از تیره تنگچی هستند . (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

ترک . [ت] [ع] [ع] ترکهان [ت]
[ت] [ع] ترکهان [ت] [ع] طرفی که در
آن دو غ را مفت می کنند . (ناظم الاطباء) .
ترک . [ت] [ع] [لخ] ده مخروبه
از بخش حومه شهرستان نائین است . (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

ترک . [ت] [ع] [لخ] دهی از دهستان
جواترود است که در بخش پاوه شهرستان
سندج و ۴۹ هزار گزی جنوب خاوری پاوه و ۳ هزار
گزی جنوب راه اتوبیل دو کرمانشاه به پاوه
قرار دارد . کوهستانی و سردسیر است و ۱۶۹
فن سکنه دارد آب آن از چشمه و محصول آنجا
غله و تنوتون و حبوبات و شغل مردم کشاورزی
و گله داری است راه مارو دارد . (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵) .

ترک . [ت] [ع] [لخ] ده کوچکی
است که در بخش حومه شهرستان نائین و ۳۰
هزار گزی جنوب نائین و ۱۰ هزار گزی راه
هاشم آباد به نائین قرار دارد . کوهستانی و
معدل است . ۸۰۰ فن سکنه دارد . آب آن
از چشمه و محصول آنجا غله و حبوبات
و شغل مردم کشاورزی است . راه فرعی
دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

ترک . [ت] [ع] [لخ] دهی است
از دهستان مهرآرود است که در بخش بستان
آباد شهرستان تبریز و ۲۸ هزار گزی شمال
باختری بستان آباد و ۱۳ هزار گزی شومنه
تهران به بستان آباد قرار دارد . جاگه سردسیر
است و ۵۷۵ فن سکنه دارد . آب آن از
چشمه و محصول آنجا غله و حبوبات و شغل مردم
زراعت و گله داری است و راه مارو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

ترک . [ت] [ع] [لخ] نام یکی از
دهستانهای بخش سجسلیمان شهرستان هراز
است . این دهستان از شمال به دهستان حومه
ذیلائی از خاور به بخش قلعه زراس و از
جنوب به دهستان حومه بخش سجسلیمان و
از باختر به شهرستان شوشتر محدود است
این دهستان کوهستانی و گرمسیر و از ۹۴
آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در
حدود ۱۷۰۰ فن سکنه دارد آب آن از
چشمه و محصول صدها آن غله و شغل اهالی زراعت
و گله داری است و عده دیگر کارگر شرکت
نفت می باشند . راه های دهستان اتوبیل رو و
قرا هم آن عبارتند از چم اسباب (سیف
آباد) فیلیوی - دره گور و ساکنین آن از
طایفه بختیاری می باشند . (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶) .

(۱) Taragone .

(۲) هرگاه اول فارسی ترک که [ت] تلفظ میشود .

ترکیه . [ت ترکیه] (ایچ) جلال الدین علی بن محمد بن محمد ترکیه . رجوع به جلال استغابانی شود .

ترکیه هرکه . [ت ترکیه] (ترکیه) - صلی) زنی لاغر و نیکو قامت . پانده باریکه ریلند . بابالایی باریکه و موزون و غریب . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

ترکیه ویسی . [ت ترکیه] (رخ) دهی است از دهستان قلعه شاهین است که در بخار سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین و ۸ هزارگزی جنوب شاوری سرپل ذهاب و برکنار راه فرعی کلاوه قرار دارد . دشتی گرمسیر است و ۲۰۰ تن مسکه دارد . آب آن از مراب قلعه شاهین و محصول آنجا قند و برنج و نوتونا و پنبه ریشیات و شغل مردم زراعت و گله داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

ترکیه . [ت ترکیه] (ایمنوب) مشروب است به ترکیه (آندراج) . (ناظم الاطیفة) . (شرفنامه مفیری) . مشروب به ترکیه که طایفه مشرفی و از کفار می باشد و جسی از آنها اسلام پذیرفته اند . (انساب سمایی) :

سپاهش همه تیغ هندی بدست

زده ترکی و زین سبزی نشست .

فرهوسی .

دیای رومی و ترکی و دیداری و دیگر اجناس .

(بیبختی چاپ ادیب سن ۱۲۴) .

نه ترکی زشتی ، نه تازی براتی

نه رومی بسامی ، نه مصری شرامی .

عراقانی .

|| (صنفسی) زشت . خشن :

با این همه مارا به از این داشت توانی

پنهان ز عوی ترکی مارا به از این دار .

سنائی .

|| زبانیکه ترکان به ان تکلم کنند . زبان

ترک . آقای دکتر معین در حاشیه برهاند آورده :

زبانهای ترکی طبق خصایص صوتی عمومی

بند دسته صند تقسیم می شوند : زبانهای

۱) (شمر جدید) (۱) و زبانهای ۲) (تغز

جدید) (۲) بین زبانهای قدیمی دسته اول

پلکاری یا یکی از نهجه های آن وجود داشته

دین زبانهای جدید فقط اجوشه (۳) را

جزو این دسته باید بشمار آورد . همه در

زبانهای دیگر ترکی قدیم و جدید از جمله

یاکوت (۴) به دسته دوم و نه تنه وارد .

زبانهای دسته ۳) سابقاً در نواحی مغولستان

سیبری جنوبی و استپ های آلتایی کنونی و در

مسکن کلیه قبایل ترک از زبانهای اختسک (۵)

تا بحر الروم - باستانی ناحیه چووش و تکلم

می شده اند . هر یک از این دسته ها نیز به نهجه های

فرعی تقسیم می شوند :

زبان ترکی عثمانی که امروزه زبان رایج و رسمی کشور ترکیه است ، در پایان قرن چهاردهم میلادی (هشتم هجری) بصورت زبانی ادبی و فرهنگی درآمد و در طرف چهار قرن ثبات و استقرار یافت . تکامل و توسعه آن وابستگی کامل به توسعه سیاسی و فرهنگی دولت عثمانی داشته است و بهین واسطه زبانی عمده در فاهم اسلام شناخته شد و آن از فارسی و عربی اقتباس فراوان کرده است . برای اخراج بیشتر رجوع به مقاله ترک در دایرة المعارف اسلام شود و بجهت اخراج از ترکی آذری (ترکی معمول در آذربایجان ایران) به مقاله آذری در دایرة المعارف مزبور رجوع شود :

زبانها به ترکی بیاراستی

ز کیض و از وی نشان خواستی .

فرهوسی .

زبانها نه تازی و نه عربی

نه روسی نه ترکی و نه پهلوی .

فرهوسی .

ترکان این دو سالار دایترکی می شوند و حاجب

بزرگ پنگانکین را بدست خوانندگی .

(بیبختی چاپ ادیب سن ۲۲۰) .

امیر به ترکی مراگت ز کمان جدا کن و بر پیل

روواز آنها برداخت . (بیبختی ایضاً سن -

۱۵۸) .

|| اسب . (آندراج) . (شرفنامه مفیری) .

پروژن ، اسب ترکی . (زمستوری) . لوعی

اسب :

عبادی از برترکی تو گشتی

کطالوسیمت بر پشت حواصل .

سنوچوری .

شروط آنستکه از زرادخانه پنجه از شتریز

سلاح و بیست هزار اسب از مرکب و ترکی

تزیینک ما فرستاده آید .

بیهی .

روز هیچکه ترکیان کردند

زیر روان مبارزان تازی .

(انوری بنگل شرفنامه مفیری) .

چهار هزار اسب گرفتند آن روز بدست آمد

یعقوب را درن اشتر و اشتر و اشتر و اسبان

پالائی و ترکی .

(تاریخ سیستان) .

|| حاشیه ماهوت و جز آن ، نه برنگ سبز .

حاشیه دو طرف درازای جامه که بشکل

دیگر باشد . جز شکل زیمه حاشیه باریکی

نه با بفت متن در قماشها ، چون ماهوت و

فاستونی و دیت و غیره . (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا) .

ترکیب :

ترکی دوری ، قسمی دوغتن . بی برگرداندن

لب جامه ، طرف ریش آنرا (چنانی را که

ترکی ندانند) به درختن محکم کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || آهنی نازک مروج مستطیل که سرراعی در میان دارد و در سیستان شاقول از آن گذرد . (یادداشت ایضاً) .

|| قسمی نمک . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

|| (حامص) خشونت و جور . محکم . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

ای به ترک دین بنگنده از سرتو کی و خشم

دل بسن چشم ترکان کرده از گله آوری .

سنایر .

چو ترکان گشته سوی کوچ سجاج

به ترکی داده رنجم رایتاراج .

نظامی .

بهین منلو که رشت را گرفته است

به ترکی تاج و تخت را گرفته است .

نظامی .

بدان غمگین که ملکه از دست رفت

به ترکی هندوی ملکش گرفته .

نظامی .

ترکیب :

ترکی تاز کردن ، ترک تازی کردن . باسرت

و شدت حرکت کردن . جولان کردن :

ماوطی مرده چنان پرواز کرد

کلفتاب از چرخ ترکی تاز کرد .

موتوی .

و رجوع به ترک تاز کردن و ترک تازی کردن

شود .

— ترکی تمام شدن ، غرور کسی آخر شدن .

(فیثاء اللغات) . کتایه از غرور کسی آخر

شدن و ظاهر گشتن عجز در فنی که دعوی کند

و کاریکه در پیش صاحب آن کار عظمی و

و تمی داشته باشد . (از آندراج) :

چو در ترک تازی کنند اهتمام

شود تو کی ترک کردون تمام .

(تلهوری بنگل آندراج) .

... و در این قیاس ترکی تمام کردن .

(آندراج) .

— ترکی تمام کردن ، پایان دادن شروع

و رجوع به ترکی تمام شدن شود .

— ترکی خواندن ، دعویهای مخالف و ناحق

کردن . در گذاردن حقی . (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا) .

سه ترکی رفتن . قتل و غارت رفتن . تاراج

رفتن :

کس نداند تا چه ترکی می رود

با چندان از طره هندوی تو .

اتیرا خصیقتی .

— ترکی صفتی ، بد عهدی . خشونت :

ترکی صفتی و نای مانیست

تر کانه سخن سزای مانیست .

نظامی .

(۱) R (ترک Takhar جدید) .

(۲) Z (ترک Tokoz جدید) .

(۳) Okhotsk .

(۴) Yakut .

(۵) Cuvash .

— ترکی ضرب، نوی او اصول نوشتن سازها، (غیاث اللغات)، (آندراج).

— ترکی کردن، ۱ - اشلتم، (فوهنگ - رشیدی)، کتابه از اشلتم باشد، (نتیجه آرا)، فلم و اشلتم کردن، (غیاث اللغات)، کتابه از علف و اشلتم کردن، (آندراج)، جورو خشونت کردن، زمختی و اعتصاف، منتم کردن (بادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛

یکه زمان یا مابق خود می خورد و دلشادزی ترکی دمستی مکن، پندانه که خواهی ناز کن، سنایی.

می نیند آن حقیقانی که ترکی کرده اند همچو چشم تنگ ترکان گورایشان تنگ باد، سنایی.

از چشم ابر آن چپک تو چه که در شکم ترکی مکن بکشتن من بر مکنس نجک، سوزنی.

حلقه زلف منبذ آن جز با بگشت ادب عانوهان ترکی مکن با طره شدوی او شرف الداین شغوره.

مکن ترکی ای ترک چیزی نگاه بیا ساهتی چین در ابرو مبار، نظامی.

مکن ترکی ای میل من موی تو که ترک توام بلکه هندوی تو، نظامی.

۲- سخت وزیدن، تند وزیدن، شباب کردن؛ ز ترکی کردن یاد جهنده به ترکستان فتاد آنهم زنده (۱)، عطار.

|| نادانی، جهل، سادگی، (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)، || در بیت زیر به معنی زیبایی آمده است؛ مگر دید شب ترکی روی من که چون سال من گشت غنوری من، نظامی.

ترکیب را در این حیثی نخرند لاجرم دوغباری خوش نشوند، (نظامی، هفت پیکر چاپ رحبه ص ۶۱).

ترکیب - [ت] [ا] (ا) غار انداز را گویند و آنجا توری است از خزنده گانه (آندراج) بفل از هفت قلم، خار پشت تیر انداز، (ناظم الاطباء).

ترکیب، [ت] [ا] (ص) نرنداد؛ حاجت به کلاه ترکی داشت نیست، (گلستان).

بادلق کبود ویا کلاه ترکی پیوست کلاه ترکی بی ترکی دعوی چه گنی که رهروی چالاکم نهنه خلطی ز راه آن سوار کو، بابا افضل.

ظاهراً موردی از ترک [ت] رجوع به ترک در همین لغتنامه شود.

ترکی، [ت] [ا] (سرخ) ده کوچکی از هستان باذقت است که در پیش اردل شهرستان شهر کرد ۸ هزار گزی شمال پاختری اردل واقع است. و ۷۲ تن سکه داد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ترکی السهودی، [ت] [ا] [س] [ی] (سرخ) ترکی بن عید ابن محمد بن سعید نامی از امرای نجد است و پسر از کشته شدن پسر عویض همشاری بن سعید و ولایت نجد یافت. وی از ترکان و عمال والی مصر (مصطعلی) در خرج و ازایالت نجد در سال قراوی بود پس دانست که یکی از آل سعید پسر عویض مشاری گرفته و به ترکان سپرده است و ترکان او را کشته اند. ترکی از پنجاه گاه خود بیرون شد به عارضه درآمد و مدتی با این همراه بجنگید و او را بقون پسر عم خود بکشت و حکومت را بدست گرفت و با حکومت او زمانهاری آل سعید از ملایه عبدالعزیز بن محمد به ملایه برادرش عید ابن محمد مستقل گشت که هنوز هم ادامه دارد. وی سردی شجاع بود و اخراج ترکان و مصرین را از بلاد خود برعهده گرفت پس اسما و وظیفه را باز گردانید و با امیر سنایی صلح کرد و نفوذ خود را در قصبه گسترش داد. الگام پسر عویض همشاری بن عبدالرحمن بن سعید (؟) ویرا ناگهان بکشت و قتل او در نوع خود نخستین جرمه در آل سعید بود. . . . وی در سال ۵۱۲۹ هـ (۱۸۴۳ م) در گذشت از اعلام زرکلی چاپ دوم جزء دوم ص ۶۶.

ترکیب، [ت] [ا] (ع مص م) چیزی اندر چیزی اندر جای نشانند، (فاج المصنوع بیفتی)، چیزی در چیزی نشانند، (زوزنی)، چیزی اندر چیزی نشانند، (قرجه از جرجانی ترتیب عادل بن علی)، بر هم نشانند، (سنایی الارب)، قرص دادند یعنی چیز را بر بعضی دیگر، (اقرب السواد)، (از انسج)، بر هم نشانند چیزی را بر بعضی و مقصود کردن آن چیز را بسوی غیر آن، (ناظم الاعلیاء)، بیوستگی ویر نشانند چیزی در چیزی و با لفظ گرفتن و داده تر کردن مستعمل، (آندراج)، رکیب ترکیباً، بقام رکیب الفصیح فی الخاتم و الصل فی المصم، (مثنوی اذرب)، (ناظم الاطباء) ج، ترکیبات.

|| ترکیب در لغت یعنی جمع است و در صرف تأنیف بوده و آن فرار دادن اشیا متعدد است بدانسان که بتوان نام واحدی را بر آن اخلاق کرد و در مفهوم ترکیب نسبت به خاطر تقدیم و تأخیر و مناسب اجزا معتبر نیست و چنانکه در مفهوم ترتیب حفظ مرتبه از لحاظ تقدیم و تأخیر لازمست و نیز در تألیف باید که بین

اجزاء مناسبت بود، (از کشف اصطلاحات الفنون)، رجوع به ترکیب شود.

[ا] مألوف از نازی، آموزش و آمیختگی و اختلاط و امتزاج، (ناظم الاطباء)؛

مقل در ترکیب مردم بقدرینش حاکمیت گزیده عقلی ترانه چو ناله ویراستی، ناصر خسرو.

از آغاز چون بود ترکیب عالم چه چیز است بیرون از این چرخ گردان ناصر خسرو.

اگر سازنده ایشانست مگر ترکیب انبیا چرا هر چند را با هم مدری کینه دور دارد، ناصر خسرو.

همه ترکیب عمرش در فنیافت همه بنیاد مودش بر زبان دید، محمود سعد.

نه روح و پس ترکیب صورت است ز قول نه شمس را زین صبح صاف است ضیاء خفاقی.

در مباحث زمانه ز راست نشان مخواه ترکیب حایت ز مزاج جهان مخواه، خفاقی.

گرفت از دست زاد او نیا پند همی زاب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد، خفاقی.

چنانکه بر جای ترکیب خاک ز ترکیب گو گو بود آسمانک، نظامی.

پیشروان پرده بر انداختند پرده ترکیب در انداختند، نظامی.

ترکیبها؛ ترکیب پذیر، که قابلیت آمیختن با دیگری را داشته باشد، اختلاط پائینی، مزوج شدنی؛

یککه جوهر ترکیب دهنده است و مصور، یککه جوهر ترکیب پذیر است و مصور، ناصر خسرو.

— ترکیب پذیرفتن

۱ - مرکب شدن، اختلاط یافتن، مزوج شدن، بهم آمیختن دو یا چند چیز.

۲ - پای گرفتن چیزی بر چیزی؛ چنانکه بنی زین که یککه صیغ ترکیب پذیرفته باشد.

(کنیله).

— ترکیب دادن، بهم آمیختن، پیوستن دو یا چند چیز بیکدیگر؛

چو از دوران این ایلی دوانر زمانه داد ترکیب عناصر ...

اگر نه برچ نور و شاخ انگور دوه وجودت از یککه مایه صادر

(۱) ناله: آن ترک زنده.

چرا پس عوفه انگورند پدید
 یکی صورت پذیرفت از مصور .
 (الوری بنقل آندراج).
 سائر ترکیب دهند ، که بهم ترکیب کنند . که
 چند چیز را با هم آمیزد ؛
 یکدیگر را ترکیب دهند است و مصور
 یکدیگر را ترکیب پذیر است و مصور .
 ناصر خسرو .

ترکیب کردن ؛

- ۱- ترکیب نماند ، بهم پیوستن و آمیختن چیزها ؛
 روی و پیش و گردنش گفشی برای عتبه را
 در میان زانه ترکیب کردی یا کشف .
 (از حاشیه فرهنگ اسدی لخدجانی).
- ۲- چیزی را بچیزی یا بجایی اقتدا شدن ؛
 ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
 از بهر عبرت نظر هوشیار کرد .
 سنی .
- ۳- در اصطلاح نحویان ، معلوم کردن حال
 یکدیگر که کلمات عبارتی که فعل است یا فاعل
 یا مفعول ، مبتدایا خبر ، مضاف یا مضاف
 انیه و غیرها ، چنانکه در عبارت « شرب زید
 عمرو فی یوم الجمعة عرب » مفرد غایب
 مذکور از نهادی مجرد ، زید ، فاعل ، عمرو
 مفعول ، فی ، حرف جر ، یوم اسم مضاف ،
 ال و حرف تعریف ، جمعه ، مضاف انیه .
 (باید داشت بهضم مرحوم دهخدا) .

ترکیب گرفتن ، شکل گرفتن ؛
بگورجام را لاله بیجا گرفت

که هر سوز ترکیب مینا گرفت .
 (ملاطفاً اینشل آندراج) .

ترکیب نسبت ؛ رجوع به نسبت و انقیام
بیرونی ص ۲۰ شود .

ترکیبی ؛

- ۱- منسوب به ترکیب (ناظم الاطیاء) .
- ۲- مصنوعی و معنی . (ناظم الاطیاء) .
 || اسب را بر نصف غنیمت عاریت دادن .
 (مستهبی الارب) (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 بداریت دادن اسب برای جنگ که نصف
 غنیمت از آن وی باشد . (از اقرب الموارد) .
 || سوار گردانیدن . (از الممتحن) . ابر کردن
 و بردن مرد قبل نخل و تا در جای دیگر
 نرا خرمر کند . (از اقرب الموارد) .

|| با اصطلاح کیمیا دو ماده و یا زیاد تر را که از
 جهت صورت و طبیعت مختلف باشد با هم
 آمیختن تا ماده دیگری تولید گردد که از
 هیچ جهت با مواد اصلی مشابهی نداشته باشد
 مانند جوهر گورگرد و براده آهن که چون
 این هورا مخلوط کرده ترکیب نمیشود جسم
 دیگری تولید گردد که زاج نیز گویند و از
 جهت صورت و طبیعت مشابهی یا دو ماده
 اصلی ندارند . (ناظم الاطیاء) .

|| در اصطلاح نحویان جمع کردن کلمات است
 چنانکه این آنها اسادی بود . رجوع به ترکیب

شود . || لغت . ساختن یک کلمه از اجزاء و یا
 چند کلمه دیگر . از دو کلمه یا بیشتر جزئی
 گرفتن و یک لغت ساختن . و در بعضی معنی
 ص ۱۵۹ شود . || نزه سرفیاض جمع کردن
 یک حرف یا حرفی است چنانکه گفته بر آن
 اطلاق شود . (از کشف اصطلاحات الفنون) .
 || (ل) ماده زیشة لغت . اب انستاس گوید ؛
 هر کلمه و حرفی را که دارای یک حجاب (حلاب)
 بود و ماده یعنی که ، ماده یا ترکیب ، یا
 اصل یا ترجمه نام داشت و همچنین است اگر حجاب
 کلمه از یکی تجاوز کند . (از تشوه الفنون ص ۳) .
 انهاد . (السنسی فی الاساس) . (مذهب الاسمان) ؛
 حلاب و ریح به ترکیب دشت کش درند
 چو حرم زهر به ترکیب مور و مار اندر .
 ادیب صابر .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

عزائ و معتدل رسیده و او بر اکثر مملکت عمان
 مسئول شد و مابقی در دست گسانیگه پیش
 از عزان ریاست داشتند باقی ماده . (از اعلام
 زو کلی چاپ . دوم جزء دوم ص ۶۰) .

ترکیبها . [ت] (۱) ترکیبها . جمع
 ترکیب . رجوع به ترکیب و ترکیبها
 شود . در اصطلاح این لغت کلمه ترکیبها یا
 مرکبات عبارت از اسم یا مصدری است که با
 مزید مؤخر یا مزید مقدم مرکب شود و معنی
 جداگانه دهد جز معنی اصل یکدیگر دو یا
 چند کلمه ترکیب . این گونه ترکیبها یا
 علامت — (فیره) از یکدیگر متمیز شوند ؛
 — بد ترکیب ، بد شکل .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

ترکیب لوفسی . [ت] (۱) . شیخ محمد
معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن
بن بابا محمد لوفسی رئیس العلماء کلمه ، لوفسی
بنام ۱۲۹۴ . او راسته و نزهة الفکر فی امر آر
فوائذ السور که شرح رساله این ملوکة میباشد .
(از هدیه الماروقین ج ۲ ص ۲۸۱) .

دهندا) . [انصاه حاجت . (پادشاهت ایضا)
قصه مساجت کسی در: دشمن گونه بیان کردن.
قر کیز . [ت] [ع معوم] سوختن تیر و
دو زمین . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء)
(از اقرب العواید) . (از المنجد) .

قر کئی . [ت] [لخ] (۱) سائلین بن ارسلان
الشرکی مکتبی به ابو منصور ، نعوی مالکی
ومقیم در قس بود و بمسال ۴۸۷ در گذشت .
اوراست مقدس در نحو . (از اسماء المؤلفین ج
۱ ستون ۲۸۰) .

قر کئی . [ت] [لخ] (۲) علی بن یحیی
خضرالدین ابوالحسن اترکی . وی بسال ۶۲۲
در گذشت . اوراست تحقیق المشاق . خذیة اللذات
فی شرح الهی . مختار القلوب . سوات القلوب
ترجمه الناظر . (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون
۷۰۶) .

قر کیک . [ت] [ع معون] بادران ریزه
بایدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
(از اقرب العواید) . (از المنجد) . (معوم)
مزم کردن کسی را . (از اقرب العواید) .

قر کئی کشی ایلاقی . [ت] [لخ] (لخ)
ترک کشی ایلاقی . رجوع به همین کلمه شود .

قر کیل . [ت] [ع معن م] به سبها یا
یا بیا کوفتن . (تاج المصادر بیهقی) . گویدن
آسیان زمین را به سبهای خود . (از اقرب
العواید) . (از المنجد) . [یعنی دکن یعنی
بانه کهای زدن و اسب نا تاغین گوید . (از
اقرب العواید) . (از المنجد) .

قر کئی . [ت] [لخ] محمد معاویه بن
محمد بن محمد بن محمد بن حسین بن بابا محمد
تونس حقی رئیس العلماء بتونس بود . مردی
عالم و متکلم متوفی ۱۲۹۴ ق . اوراست .
و نهضت الفکر فی اسرار فوائج السورود در شرح
رساله ابن ملوک . (مدینه المعارفین ۳۸۱۳)

قر کئی نیقولا . [ت] [لخ] یا ۵ ترک
نیقولا (۳) (۱۷۶۳ - ۱۸۲۸ م) نیقولا
الترک بن یوسف اسپولی با نیقولا بن یوسف
الترک یا نیقولا الترکی . پدر وی از قسطنطنیه
بود سپس در دیر الضم سکونت جست نیقولا
به ادبیات علاقه و فر داشت تا آنکه از نظم و
نثر بهره فراوان یافت و چو درت فریحه و
تبعیح قابل ملاحظه در شعر از وی پدید گشت
لیکن چون نزد استاد تحصیل نکرده بود
اشعارش از نظر صنایع ادبی نحقی داشت مدنی
در اورد در خدمت امیر شیرشاهی زیست و در مدح
او قصائد فراوانی گفت . سپس بمصر شد و با

گروهی از سوریها از جمله میخائیل صباح
و غیره مأمور تدوین تاریخ حمله فرانسویها در
ایام کشور گشایی ناپلئون اول در نواحی مصر
گردید او را تصحیفات است از آن جمله تاریخ
امیر اعظم ناپلئون اول و دیگری تاریخ است خطی
که ضمن آن اشعار احمد انجرار را آورده است .
نسخه ای از دیوان اشعارش که خطی است در
کتابخانه شرقیه نزد اباء الیسعین در بیروت
است . و نسخه دیگری یازده مقاله در خزانه
لیبویه مانده است و همچنین قسمتی از مزامیر
داود نبی را بشعر در آورده که نسخه آن در
خزانه ادیب قیطان عینک کرانه در قاهره است
استاد هوار در کتب خود (الادب العربیه
ص ۴۱۹) آورده انقولا دو اواخر عمر کور شد
و اشعاری را که می سرود دختر وی آورد و تحریر
میکرد و در دیر القصر در گذشت . اوراست .
۱ - تملک جمهور فرانساویة الافطار المصریة
والیاد انشاییة .

۲ - مجموع حوادث العرب .
(از مجمع المطبوعات ص ۶۳۰ - ۶۴۱) .

قر کیه . [ت] [ع] تألیف ترکی
گفت که کنیز کی داشتم ترکیه . دو سال است که
از من غایب شده است . (انیس الطائین بخاری) .

قر کیه . [ت] [لخ] کشور عثمانی
سابق ، کشوری در آسیای صغیر و شبه جزیره
بالکان ، مساحت آن ۷۶۲۷۳۶ هزار گز
مربع و جمعیت آن ۱۴۰۰۰۰۰ تن و
پایتخت آن آنکارا (آنقره مع انگریزی) (۱)
شهرهای عمده : استانبول (قسطنطنیه قدیم)
از میوه آذوقه ، پروم و قویزه . سلکت عثمانی
سابق شامل ممالک بالکان و منگولی در اروپا
و سوریه و فلسطین و عربستان و آسیا و مصر و
شمالی در آفریقا بود .

پس از جنگ جهانی اول از متصرفات اروپایی
قطناحیه ترکیه شرقی تا ماریتزا (د) و آدرنه
باقی دانه و از متصرفات آسینانی فقط آسیای
صغیر و اناطولی که از شمال محدود بنریای
سیاه و دریای مرمره ، از مغرب بدریای اژه ،
از جنوب به بحر انزوم ، سوریه و عراق
از مشرق به ایران و قفقاز و روسیه محدود است .

رودهای عمده عبارتست از : ایزک ایرماق (۶)
و قزل ایرماق (۷) ساکنزیه ، متدرس (۸)
میسون و منبع دجله و فرات در ترکیه است .
محصولات فلاحتی و غلات ، توتون ، سیبزه ،
پنبه ، کبهد ، پشم و غیره . معادن آن : زغال
سیناده ، کف دوبا ، صنایع نساجی ، پنبه ،
ابریشم ، قالی و چرم سازی . حکومت سابقاً

در دست سلطان عثمانی بود . و از حلیقه مسلمین
نیز شناخته می شد . ولی از سال ۱۹۲۲ م .
جمهوری اعلام گردید و مؤسس جمهوریت
و نخستین رئیس جمهور وی مصطفی کمال پاشا
ملقب به آتاترک (پادشاه) (۱۹۲۳ - ۱۹۳۸ م)
است . و رجوع به مقاله آقای دکتر شفیق در
مجله دانشکده ادبیات شماره ۱ سال ۱۱
مهر ۲۲ ص ۱ - ۱۵ شود .

قر کیه . [ت] (۱) همان ترک با کاف تازی
است که گذشت . (شرقنامه منیری) ترک و
خود و منفره . (ناظم الاطیاء) .
عده ای که بپیکانش بد پید بر گشت

فرودوست بر تاول ترک ترک .
فردوسی .

چه نسر نمی پرسمت بر ، چه ترک
بر او بگذرد چنگک و دندان مرگ .
فردوسی .

که نامی بود در جهان مرگ او
کجا تیره گرد در سر و فرگت او .
فردوسی .

به شمشیر شیران پراز ما ترک
ز گرز دلیران به پراز مرگ .
اسدی .

ز ترک از برمی به تیغ ترک
که جنگ او کند ، کونتر مد ترک
اسدی .

بهم بر شده خانان خون ، شود و ترک
بگفت تیغشان گشته خشود مرگ .
اسدی .

نه چند انشیر شد بر ترک ریزان
که ریزد بر گشت وقت بر گز ریزان
نظامی .

شودر گز برق قوس عصم تر ترک
که در رزم تویشش سزور ترک .
مؤلف شرقنامه منیری .

ترکیها :
تر گدار ، ترک گدار . سلجوق و رزم آورگ
ترک بر سر لید . دارنده خود ؛
بریده زهر سوسر تر گدار
پراکنده خفتان همه دشت و غار .
فردوسی .

تیره ترک :
۱ - کلاه خود سیاه .
۲ - کلاه از خاک تیره . خانه گور ؛
بر او تاخستن کرد فاگاه مرگ
بسر بر لهادش یکی تیره ترک .
فردوسی .

رجوع به ترک در همین لغت نامه شود .

(۱) ضیط کله در متن نبود و ظاهراً بضم تا باید باشد .
(۲) ظاهراً بضم تا .
(۳) نیقولا مغرب نیقولا است .
(۴) آنکارا بضم قدیم Ankyra که همان مناسیت در کتب مابشکل : توره = افکوره = انکوره آمده ، یکی از قدیمترین شهرهای اناطولی
یا آسیای صغیر است و در حدود ۲۰۰۰ سال پیش از میلاد مرکز یکی از نواحی دولت عثمانی معلوم می شد . سپس به تاوب دولتها فریبگه و لیبویه
و دولت شاهنشاهی کوروش کبیر دو آنجا فرمانروایی داشت تا آنکه در قرن سوم پیش از میلاد اقوام گلی از مغرب اروپا یا آنجا مهاجرت کردند
و بومانی جهت غلامیه Galatia نامیده شد . آثار باستانی در این شهر خوش هوا ... نظیر قلعه قدیم معبد امپراطور آگوستوس و برج یونانیوس
و خرابه های ساسانی رومی و مساجدی مانند علاءالدین و حاجی باقرام و موزه هییتی به ارزش تاریخی آن می افزاید . (از مقاله دکتر شفیق در مجله
دانشکده ادبیات شماره مسلسل ۱ ص ۲) .

(۵) Maritza . (۶) Iris . (۷) Halys . (۸) Méandre .

ترنگان [ت'رنگ] (۱) شهری است در قسمت ماسکوه آلمان در گذار الب (۲) ۱۷۷۰ بن سکه و کارخانه ماهیهای کشاورزی و کفلسازی دارد. در آوریل سال ۱۹۴۵ ارتش روس و آمریکا در این شهر پایکدیگر ملاقات کردند.

ترنگ پمپه [ت'رنگ پ'مپ] (لیخ) (۳) تاریخ نویسی لاتینی در زمان اگوست (۴) است که در لاکل (۵) متولد شد. وی نویسنده تاریخ عمومی (۶) است و خلاصه آن که بوسیله ژوستین تهیه شده بود باقی مانده است. (از لاروس فرزندیم) رجوع به اشعار و احوال رودکی ج ۱ ص ۱۷۴ شود.

ترنگ ریه [ت'رنگ ریه] (ل) یاد رنجبوه (الفاظ لادویه) رجوع به باغ رنجبویه و با دونگه بویه شود.

ترنگ دینان [ت'رنگ دینان] (مص مرکب) نسیف و تازمندان:

نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده خاوری مام که در کام حمار آید. ناصر خسرو.

|| مرطوب و نمناک شدن. رجوع به تر و تر گشتن و تر کبهای آن شود.

ترنگز [ت'رنگز] (ل) تاغ. رجوع به تاغ شود.

ترگشتن [ت'رگشت] (مص مرکب) مرطوب و نمناک شدن: سرآبرده و خیمه ها گشت تر

زمر ماکسی را تید پای رپر. فردوسی.

جو ایر زلف تو پیرامن قدر می گفت زایر دیده کنارم به اشک تر می گشت. سدی.

خیمی به ناشستن آسوده تر که هر چه تر گردد آلوده تر امیر خسرو.

ترنگل و ترنگل [ت'رنگل و ترنگل] (تر مرکب) عذایی در تدارک عامه تر و ترزه. تر و تیز. خوش و خرم

ترنگمان [ت'رنگمان] (لیخ) ترجمان رجوع به ترجمان شود.

ترنگور [ت'رنگور] (لیخ) نام یکی از دستانهای سه گانه بخش سلوانای شهرستان رضایه است. این دهستان در قسمت شمالی بخش واقع و هوای آن سردسیر و کوهستانی است. از شمال به دهستان بردوست، از جنوب به دهشت، از خاور به روضه چای و از باختر به مرز ایران و ترکیه محدود است. رودخانه نازوچای از کوههای مرزی این دهستان سرچشمه گرفته پس از مشروب ساختن زمینهای زراعتی به دهستان تازو سر آری می شود. آب

مرروی این منطقه بوسیله رودخانه یاد شده. چشمه ها تأمین می گردد. دهستان ترنگور از آبادی بزرگ و کوچکک تشکیل و جمعیت آن در حدود ۴۴۷۰ تن و قرار مهم آن بشرح زیر است. وانا - قوئی - انبی - بالولان - خانکانه. مهربول صده آن غله و توتون و مصنوعات دامی است. شغل اهالی کشاورزی و گله داری است این دهستان فقط یک راه نیمه شسته به رضایه دارد و مایه و اهالی این منطقه مازرو است. ساکنین دهستان در فصل تابستان احشام خود را به کوههای مرزی جهت ییلاق می برند. مرکز دهستان سوانا می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یکی از بلوک دوازده گانه رضایه. (از جغرافی غرب ایران). عرق از رضایه است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تذکره الملوک ص ۷۸ و جغرافی غرب ایران ص ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸ و ۱۳۹ شود.

ترنگون [ت'رنگون] (ل) دوال فترک. لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۳۷۸. (حاشیه فرهنگ اسدی لخدواتی). (مصالح انفرس) (برهان). (فرهنگوشیدی). فترک (فرهنگ جهانگیری). دوال و فترک. (آندراج).

(ناظم الاطیاف) ربه ترکی قنجه گویند. (برهان). متسکی از فرهنگ شعری نقل کرده که این لغت نادر است و آنرا غنچه به زیانت و او قبل از این نیز نویسد. (حاشیه برهان مصحح دکتر محمد معین):

تا پدر پادشاه حادله رفتند بسته به ترگون درون انفسول و خطارا. (متسک به نقل لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۲۷۸).

ترنگونه [ت'رنگونه] (مر مرکب) اندکی مرطوب. کسی امدار: روز شنبه نیم ماه رجب میان دو نماز بارانکی خورد خورد می بارید چنانکه زمین تر گشته می گردید. (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۶) و رجوع به تر شود.

ترنگوی [ت'رنگوی] (نص مرکب) شیرین بیان. شیرین سخن. رطب اقلان. شام تر گوی ششم لاجرم تری شرم به جهون شد سر. سوزنی.

رجوع به تر شود. ترنگویست [ت'رنگویست] (لیخ) (۷) تصدیق است در شمال غربی و بکرش واقع در زمانی که از شهر بکرش ۸۰ هزار گز فاصله و ۶۰۰۰ تن سکه دارد. (از فرس الاعلام ترکی ج ۳).

ترلال [ت'رلال] (لیخ) بلوکی است که بر جانب جنوب شهر کشمیر افتاده و اصل آن نیزال بود زیرا که از قیمت سبعل

آنجا آید شده و بلیت کشمیری قن، سه را گویند و لال نام پارسی اصل لعل است و لعل مرکب لال است و این لغت از لغت کشمیری و پارسی مرکب شده و این بلوک مشتمل بر چهل پاره قریه و مزوده خوب و دلگشا است. خاصه قریشخ زین التین که مرقد شیخ مذکور مغفود است. (الجبین آرا). (آندراج). ترلال [ت'رلال] (ل) مرغی از جنس باز شکاری است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ترلمبه [ت'رلمبه] (مر مرکب) دنیه بریان شده. (۸) در فهرست نبات دیوان بسحق اطعمه چنین آمده است:

ترلق - ترلب، دنیه بریان شده که بی روی آس آرد ریزند. (دیوان بسحق ص ۱۷۶). با دوغن داغ. (همان مأخذ و همان صفحه):

دوغش خوش و روغش مروغ میراندک و ترلش فراوان.

فخرانی بن متوجهی.

ترلمبه [ت'رلمبه] (لیخ) (آنتونی) (۹) نویسنده انگلیسی که سال ۱۸۸۱ م در لندن متولد شد و سال ۱۸۸۲ م درگذشت. وی داستان نویسی بود و بیشتر اساس داستانهای خود را بر زندگی ولایتی ها تنظیم میکرد.

ترلیخ [ت'ترلیخ] (مص ترکی است) در ترکی: کشاورزی (مؤید الفصلا). کشاورزی (آندراج).

ترلک [ت'ترلک] (ل) جامه آستین کوتاه پیشواز. (برهان). (ناظم الاطیاف). قبای جامه آستین کوتاه را گویند و چون این لغت در فرهنگها نیست و در برهان آورده

مخن طالب ایست که پارسی نباشد و ترکی باشد. اما چند بیت در جهانگیری یافته شد و نگاشته میشود و گفته که بول مکتور است و لام مکتور. (انجمن آرا). (آندراج).

ترک تیلی قیای ترنگ پوش آذایی است مشتری در گوش. (ابن بسین نقل آندراج).

گشتم چنان ضعیف که خیاط پرونگاد. ازین ترنگ تر بلوز قیای ما (نقل از آندراج).

دزی در ذیل قوامیس عرب آرد. ترلنگ یا ترلیک (فادسی) جمع ترالیک. در سوریه چرده (۱۱) یا لباس زنانه کوتاه آستین دار (۱۲) یا شکم پنه آستین دارد.

(۱۳) در مصر کفش ساغری، بدون پاشنه گیوه از پوست (۱۴) رجوع به ترلیک شود. (دزی ج ۱ ص ۱۵۵).

ترنگان [ت'رنگان] (ل) درخواست عمر و زندگی از خدا. (ناظم الاطیاف). [زنده کننده و پدید آورنده همه، تعالی و تقدس یعنی معین و خالق. (لسان العجم شعری ج ۱ ورق ۱۰۱ ب بنقل شرفنامه).

(۱) Torgau [gacu]. (۲) Elbe. (۳) Trogne-Pompée. (۴) Auguste. (۵) Gaule. (۶) Histoire universelle. (۷) Tergovist. (۸) از قیاسهای بنی مأخذ. (۹) Trollope (Anthony). (۱۰) دزی به فتح آورده است. (۱۱) Corset à manches. (۱۲) Chaussou en peau. (۱۳) Gilet. (۱۴) Carnisole à manches.

و محمود آقباغله و بحرما و نیاز است .
شکل مردم آنها کتله‌دوئی است . و راه
مالرود دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .
قره‌مانیان ، [ت' د'] (مس مرکب) آنگندن
فرمودن و آنگندن کنانیدن . (ناظم‌الاعلیاء) .
قرصایق . [ت' ر'] (لخ) تلفظ ترکی
قرصایقک . رجوع به قاموس الاعلام ترکی
و ترماییک شود .

قرصه . [ت' ر' س'] (ح ر ا) ابتدایی
ترمیمه (۱) یعنی سپ . (ذری ج ۱ ص
۱۴۶) . تلفه . رجوع به پیمپ و نطبه شود .
قره‌پت . [ت' و'] (ر ا) ترفهت . رجوع به
ترنیت شود .
قرصیل . [ت' م'] (راخ) رجوع به ترمه‌پیل
شود .

قره‌نار . [ت'] (راخ) از امرای زمان
الجلایو بود که روحانیان و کشیش‌های مغول
را به فیول‌طریقۀ امانیه تشویق کرد . و رجوع
به تاریخ ادبیات بیرون ج ۲ ص ۵۵ شود .
قره‌نای . [ت' یات' م'] (ل ا) پرندۀ است
شکاری بمقدار پتو از جنس سیاه چشم .
(برهان) . مرغی شکاری از جنس سیاه چشم .
(ناظم‌الاعلیاء) . جاقوری است شکاری درجه
بمقدار بیغوا مان غائب اینست که این لغت
ترکی باشد که صاحب جهانگیری پارس گمان
کرده چه وحیدی ننگاشته . (انجمن آرا) .
(آندراج) :

نزد سمرغ جلای رفتت
نسرطایر کمر است از ترمیای .
(قزازی قهستانی (۲) بنقل انجمن آرا) .
قره‌نای . [ت'] (راخ) از امرای دوران
متکوره آناست که پفرمان متکوره آن به نوکاری
ایر ارغون منصوب گشت . و رجوع به
جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۵۵ و ۵۸ شود .
قره‌له . [ت' م'] (راخ) موشمی است در
بلاد بنی‌اسد که پیشتر (ص) آنرا به حصین بن
ذلفه الاسدی با قاصح واگذار فرمود . . . محمد بن
موسی آرد : و صحیح این کلمه ترمه‌له [ت' م']
است . سپس یاقوت گوید : بنظر من ترمه‌له جز
ترمه‌له است چه ترمه‌له آبی است بنی‌سعدین
زید متذکرین تمیم را در ستارین و دیگری در ریما
و ترمه‌له آبی است بنی‌اسد را . (معجم البلدان) .
قره‌له . [ت' م'] (راخ) یا ترمه نام شهری
است مشهور به خراسان از جمله ولایات
چنانیان از بلاد ماوراء النهر که قاضی ولایت
چنانیان بساگم نشین آن بلاد است . . . (انجمن
آرا) . (آندراج) . نام شهری . (ناظم‌الاعلیاء) .
یاقوت نویسد : دو ضبط این نسبت باختلاف
سخن گفته‌اند بعضی بفتح تاء و بعضی بضم
تاء گویند و بعضی بکسر تا گویند و متداول
بر زبان مردم این شهر فتح تا و کسر میم است

وما درونیم آثر ابر کسرتاه و میمید اقسیم و امل
دخت و معرفت آفرایضم تا و میم فاند و هر کدام
بر این نام بر حسب آنچه تلفظ میکنند معنی
آوردند . شهری معروف و از شهرهای بزرگ است
بر کنار نهر جیحون از جانب شرقی آن و وصل
آن به صغالیان متصل است و آثرا کهنه‌دوئی
است و دیواری گرداگرد آن شهر است که
باری آفرافرا میگیرد در بازارهای آن باجر
لرزش شده است . . . (معجم البلدان) :

به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت
بشر جهاندار باناج و نخت
سه روز اندر آن جنگش روزگار
چهارم پیشود پروردگار
مپهرم به ترمه شد و بارمان
بگردار تا و بیست از کمان .

کنون نایه جیحون سپاه شست
جهان زیر قزاقه مست .
(شاهنامه فردوسی چاپ بروخیم ج ۲ ص
۵۶۱) .
و اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که
سوی ختلان و چنانیان و ترمه آید و لسانی
انگوزد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۴) .
گفتم ای بخت بهشت است سواد ترمه
گفت راضی شو از دویضه رضوان به گیاه .
(انوری بنقل آندراج) .
سمرقند بشرپ شد و مکه ترمه

ز مکه به بشرپ خرابی رسید .
سوزنی .
سبیر ندیر کرد . . . و بر میل شکار بکنار
جیحون وقت امیر احمد قلیج صاحب ترمه
کشته ترتیب کرد . (تاریخ گزیده ص ۱۶۲)
امیر شیخ علی قوشچی را بلسکر گران با لتمام
فرستاد ایرانیان از جیحون بگذاشتند و در
ترمه و ماوراءالنهر خرابی هم کردند . (تاریخ
گزیده ص ۵۹۸) .

و در تهتیت قدوم بردست او مثالی اصداد کرد
و بلخ و هرات و ترمه و بدست بر اعتداد او تقریر
کرد (ترجمه) یعنی چاپ اول تهران ص -
(۲۰۱) .
چون بحر مواج و ابر لجنای بلخ آمد و جعفر
نکون چون دیواز لاجول گریزان بجانب ترمه
بیرون شد . (ترجمه یعنی چاپ اول تهران
ص ۲۹۴) و رجوع به ترمه شود .

قره‌لین . [ت' د'] (راخ) (۱) زودی
در شمال شرقی آسیای صغیره . و این نام قدیمی ترمه
چایی بود . رجوع به ترمه‌چایی و قادوس
الاعلام ترکی شود .
قره‌له . [ت' م'] (راخ) یا ترمه شهریست به
خراسان . (منتهی‌الارب) . ترم شهریست که سادات
آنجلیا لاتفاق صحیح التمسند . (شرفنامه سنوری) .
صاحب‌حدود العالم آرد :

قرمه شهر است خرم و برتیب جیحون افتاده
وار و قهند زیمه بر لب رود ، این شهر
باو گه ختلان و چنانیان است و از وی صابون
نیک و بیرویی میزد و یادیزان خیزد (حدود
انعام مصحح دکتر متوده ص ۱۰۹) :

ز ختلان و از ترمه و یسه گرد
زهر سو سپاه ائدر آورد کرد .
فردوسی .

که باشد مرا ترمه و یسه گرد
که خورشید این دادم از یزد کرد .
فردوسی .
چو آمد به ترمه دو پیام و کوی
بسان بهاوان پراز رنگه ویدی .

فردوسی .
و ایشان را سوی غزنین بردند چنانکه باز نمودم
نشان شراب و صید کرد بر جانب ترمه بر عادات
پدرش سلطان محمود . . . (بیهقی چاپ ادیب
ص ۲۳۹) .

امیر به شراب بنشست و کورتال ترمه و سرهنگان
در رسیدند . (بیهقی ایضاً ص ۲۴۰) .
دیگریاره قصد چنانیان و ترمه خواستند کنند
و دوسه منزل از سمرقند بر قه بودند .
(بیهقی ایضاً ص ۵۰۶) .

و آب نیل چون زیادت می شود دوبار چندان
می شود که جیحون به ترمه .
(صفرنامه ناصر خسرو ص ۴۸) .
و اصحاب و احزاب او را یا نوع قتل . . . هلاک
کردند و غنائی چون پشع جیحون رسید کشتی
نیافت و جیحونی خود را از محتاب اجل بیرون
انداخت . . . و بعد از چند روز به ترمه رفت .
(ترجمه یعنی چاپ اول تهران ص ۱۱۴) .
و رجوع به ترمه شود .

قره‌منی . [ت' م'] (ص ذمی) یا ترمه
به سرکات زلاخه و کسیر سیم با هم آن دو قتل و
ذال معجمه ، منسوب به شهر ترمه که آنطرف
جیحون است . (غیبات اللغات) . (آندراج) .
منسوب است به ترمه که شهریست در ساحل
نهر بلخ که جیحونش خوانند جمعی گنیزاز
حلم و مشایخ و فضلا از این سرزمین ظهور
کرده . (از سمعانی) . از ترمه‌ها ترمه ؛
چایم ترمه است لایق وقت

من در این باب دارم استماعی .
سوزنی .

قره‌منی . [ت' م'] (راخ) احمد بن الحسن
بن جنید [ج' ن] مکنی به ابوالحسن او
حفاظت بود پشام و عراق سفر کرد و در مصر
از سعید بن حکیم بن ابی مریم و کشور بن عفر
و در شام از آدم بن ابی ایاس و در عراق از
ابانحیم و احمد بن حنبل و کسانی که در طبقه
آنان بودند حدیث شنید . . . بخاری در صحیح
و ترمه‌ی در جامع و ابوبکر بن عزیمه و دیگران

(۲) ترقوی بنغل یوسف نصیبه‌الدین در نشت نامه فارسی بتوکی . لیکن شهر به اشعار قهری شبیه است . (یادداشت بخت
مرحوم بختدا) .

از وی روایت کرده اند. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۲۸۴).

قره هندی [ت م] (راخ) محمد بن احمد بن نصر الترمذی مکنی به ابو جعفر از قفقهای شافعی بود که در زمان خویش از قفقهای شافعی کسی در دیانت و ورع و زهد به مانند او نبود. در بغداد اقامت داشت و در آنجا از یحیی بن یحیی انصاری و یوسف بن عبدی و کثیر بن یحیی و غیر آنها حدیث گفت و از وی احمد بن کامل القاضی و عبد الباقی بن قانع و دیگران روایت کرده اند. . . . سال ۲۰۰ یا ۲۱۰ متولد شد و در ۱۱ محرم ۲۹۵ درگذشت. (وقایع الامیان ج ۳ ص ۲۴۴).

قره هندی [ت م] (راخ) معین بن اسماعیل بن یوسف سلمی مکنی بایر اسماعیل ترمذی متوفی ۲۷۰ ق. این اثر در الکامله او را صاحب تصانیف شمرده است. (ازهدیه المعارفین ۲ : ۲۰).

قره هندی . [ت م] (راخ) محمد بن علی بن حسین (یا حسین) بن شیر المزدن الحکیم انترمذی السوی مکنی به ابو هدیقه از بزرگان مشایخ خراسان است از پدر خود و از فقیهین معین و صالح و جز آنان روایت کند و در خراسان و عراق و دیگر نواحی بسیار کس از او حدیث شنیدند. ابو حنیفه الرحمان سلمی گوید وی را از ترمذ بیرون کردند و بر کفر او شهادت دادند. کتابی که بنام ختم الزلزاله و کتابی بنام ملل الشریعه تصنیف کرده . . .

سپس به بلخ شد و چون با مذهب مردم بلخ موافقت داشت او را پذیرفتند. از اوست کتاب الفروق کتاب فرس المرحلهین و کتب دیگر. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۳۳).

قره هندی . [ت م] (راخ) حسین بن عیسی بن سوره بن موسی بن ضحاک سلمی ضریر بولخی ترمذی ، حافظ مشهور ، مکنی بادی عیسی . یکی از امامانی است که در علم حدیث با آنان افتخار کنند. کتاب جامع و غل را در نهایت اقبال تصنیف کرد چنانکه به مثل زلفه . وی شاگرد بخاری است و نزد بعضی از شیوخ او نیز تلمذ کرد . در سیزدهم رجب سال ۲۷۹ به ترمذ درگذشت .

صحابی گوید برنگ او در ترمذ بویخ بود سال ۲۷۵ نام او را در الاتساع ذیل نسبت بوعی آورده است . (وقایع الاعیان) . اوراست :

- ۱ . جامع صحیح یا جامع ترمذی ؛
 - ۲ . شمائل النبویه و الاتصال المصطفویه . (از معجم المطبوعات) .
- و در جرح به تاریخ گریده من ۷۶۰ و هدیه .
- تعارفین من ۲ : ۱۹ و الاعلام زدکلی ج ۲ ص ۱۶۲ شود .
- قره هندی** . [ت م] (ل) در هندی هر جیرا

گویند رجوع به الفاظ الاذویه و جیرا شود. **قره هندی** . [ت م] (ع مصر) جنبانیدن لبها جهت سخن و گویند قره هندی یعنی جنبانیدن برای گفتار اما دم نژده اند. (منتهی الارب) . (از آئندواج) . جنبانیدن لبها جهت تکلم . (ناظم الاطباء) . حرکت دادن لبان برای سخن گفتن و تکلم نکرده اند. (از اقرب الموارید) . (از المنجد) .

قره هندی . [ت م] (ع مصر) ترموده ؛ کتاب . ارجوحه . (از لسان المصمیم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲ ب) .

قره هندی . [ت م] (ع مصر) اضطراب کردن . (منتهی الارب) . (آئندواج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارید) . (از المنجد) . (جنبانیدن) (تاج المصادر یهقی) . يقال ترمز القوم فی مجالسهم ؛ جنبانیدن جهت بر خاستن یا برای صحبت . (منتهی الارب) . (آئندواج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارید) . (از المنجد) . (از المنجد) . (از المنجد) .

قره هندی . [ت م] (ع مصر) ترمز کردن . (منتهی الارب) . (آئندواج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارید) . (از المنجد) . (از اقرب الموارید) . (از المنجد) . (از المنجد) .

قره هندی . [ت م] (ل) (۱) آلتی است در ماشین که هر وقت بمشاهده آن ماشین را نگاه میدارند گویا فقط ملاحظه نمودن از زینت روسی است (فرهنگ نظام) . مأخوذ از روسی ، آلتی است در آتومبیل و دوچرخه و موتورسیکلت و بعضی از ماشین های دیگر که به فشار دادن آن حرکت ماشین را کند و یا آنرا یکلی متوقف می سازند . و بر چرخه قسم است و بیشتر در وسایط هوا یا آب و یا روغن کار می کند . ترمزهای دوفضی که بیشتر در اتومبیل ها بکار میبرند ، هنگامی که راننده پای خود را روی اهرم ترمز بگذارد و فشار دهد روغن از لوله های مخصوصی وارد استوانه می شود و بواسطه آنتر صفحه را به پوش می داند و چرخ ها را از حرکت باز میدارد و یا آنکه حرکت چرخها را کند می سازد . (از فرهنگ عمید) .

ترکیب ها : — ترمز کردن ؛ متوقف کردن . ماشین را از حرکت باز داشتن .

۲ . پسته زه ؛ ترمز کوفه ؛ از خشم باز آید . بسوار دعوی دروغین و بی جا مکن . بسیار مگویی .

— ترمز نداشتن ؛ در ندانیدن عامه ناقد نیروی خویش را داری بودن . فلانی ترمز ندارد در در مورد کسی گویند که نتواند هیچ ناو عشم خود را بقدرورت فرو نشاند .

قره هندی . [ت م] (راخ) دبی از دهستان مشکک آید نامت که در بخش قره هندی شهرستان اراک و ۴۸ هزار گزی جنوب قره هندی قرار

دارد . دشتی سردسیر است و ۷۷۸ هکتار مساحت دارد . آب آن از قنات و محمول آنجا غله وارژن و چغندر قند و پنبه و انگور و لیمو است . شغل مردم آنجا زراعت و گلخانه داری است و صنایع دستی آنان قالی بافی است و ماشوم به اراک دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

قره هندی . [ت م] (ع مصر) ساکت شدن (ناظم الاطباء) . (از استیعناس) .

قره هندی . [ت م] (ل) بهار صبح و آندراج بیت زیر را از سنی شاعر کلمه فوق آورده اند بدون معنی کردن کلمه ، و ظاهر آن آوندی است شراب را .

یکه ترمزی شراب که خوردن حکیم وار آمد بهوش ببرد و در فغان شوم .

قره هندی . [ت م] (راخ) گیاهی قرصی مزه که در آنجا مکنند . (برهان) . (الجبین آرا) . (ناظم الاطباء) .

قره هندی . [ت م] (ع ل) یار درختی است که دانه آن به فواید با رسته باشد . (منتهی الارب) . (آئندواج) . (عربوب) . (ناظم الاطباء) . (آئندواج) . (لسان المصمیم شعوری ج ۱ ص ۲۱۵) .

قره هندی . [ت م] (ل) (۱) باقلای مصری و باقلای شامی را نیز گفته اند گرم و خشک است در اول و دوم . اگر قدری از آن بجوشانند و آب آنرا با سوز بخوردند گرمه های کوچک و بزرگ که در معده است بیرون آورد و بهتی و برص را نیز نافع باشد . (برهان) . باقلای مصری و شامی را نیز گفته اند که گرم معده را آب مطبوخ آن بکشد و بهتی و برص را سود دارد و آن را ترمز نیز گویند . (انجمن آبا) . باقلای مصری (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نام دارویی است . (لسان المصمیم شعوری ج ۱ ص ۲۷۹) . بغدادی باقلای مصری نامند و از باقلای کوچکتر و مفید و آنکه فرو رفته را باقی به زردی ویری آوریزند و روزی در روغن زرد و در دویم گرم و در آخر آن خشک و پستقانی در آخر اول گرم است معده بول و صفت و جالی و مفتوح و معال و مسقط جبین و کشنده اقسام گرم شکم و ضداد او جهت عرق النساء و وزله و آثار ضربه و زنده ؛ و یا آرد جو را آب و سرکه جهت تسکین اوجاع حارة و مطبوخ آن در سرکه و آب خاکستر جهت اورام بازده و تبخیر بلغمی و مقاصل ؛ و باقلایها جهت تالیل و بروز مقده و شقاق او و قطع دانه بواسیر ؛ و آب طیبخ او با حفظ قائل کیکک ریش و مجرب است و شل و یسرده با بامش سرخ لرون و نشانه او ساخ و مصلح احوائی موی ؛ و خوردن او صباح و مساجعت قوه باصره و قطع صداع مزمن و امان از نزول آب ؛ و باصل جهت ضیق

(۱) Frein . (۲) Lupin .

المنفس و مرشمرین و استسقاء و ثوب و سوسر زو
 بشافه و زلف خضاب و سوسک با مساقط جنون و
 اکتار او باغک زردی و شمار وردی نندا و
 دور هضم است و مصطمش شهرت بها و قدر
 شریض یا انویه از سه دوهم تا پنج دوهم و
 مفرود آن تا پنج عقاقیر ویدلش در بلاد عربیه
 وزن آن با باقلی و شمش نخود و دو دروغ
 گرم بوزن آن در سده ترکی و در سایر اقالیم
 افستین است و مشهور است که چون ترمس
 را بمشتر کرده در ظرف مس یا شهر بقدر
 پوشیدن آن بپوشاند تا شیر را جذب کند،
 پس با دو وزن آن دروغ گلو بپوشاند تا
 منتهه گردد و بهمان گرمی بر کبج را نضام
 کنند امهال صغیرا نمایه و بر بالای ناف امهال
 سودا و پرورکین و نوبگاه امهال بضم کنند و
 هرگاه موضع را به آب سرد بشویند قطع امهال
 شود و ترسی بری در جمع افعال قویتر از
 بنتانی است. (تحفة حکیم مرقوم).

شلیمر در ذیل ترمس (۱) باقلای مصری آورد:
 این دارو که امروز (۲) در اروپا لاستعمل
 است در طب عملی ایران مواد استعمال کنی
 دارد در طب ایران نظر بر آنست که این باقلی
 مدر حلت و سفت کننده چنین است و قویاً
 کشنده گرمهای مده و روده است. غسادهای
 آرد ترمس که با عمل یا با شراب ترکیب
 یافته باشد در کجلی و کمال و در گرمهای بسیار
 سفت و ترحمه ای دیگر و تسلب فیجها را آسانها
 مورد مفاصل است. معلول خاکستر ترمس
 اگر با مخلوط سفتی ترکیب شود از بین
 برنده ناله های یواجه ای است. آب خاکستر
 ترمس کشنده کبکک و پشهها است اندازه آن
 در مصرف خوراکی ۲ تا ۵ درجم (۶ تا ۱۰
 گرم) در مخلوط شده یا عمل است. ایرانیان
 ترمس را برای مداوی آسم و سرخه و استسقاء
 بکار می برند.

(از فرهنگ لغات طبی شلیمر چاپ دانشگاه
 ص ۳۵۰):

و خداوند پیرقان طبعالی را یک ترمس در طبیخ
 اساروند دهند. (ذخیره خوارزمشاهی).
 و خداوند تپه بلخی را یک ترمس در سه اوقیه
 شراب دهند. (ذخیره خوارزمشاهی).
 و خداوند شوق النفس را یک ترمس در یک
 اوقیه سنگین ... دهند. (ذخیره -
 خوارزمشاهی). و رجوع به مفردات ابن
 البیطار و ترجمه فرانسه این کتاب ج ۱ ص
 ۳۰۱ و ترجمه مسوده و تذکره سیرا نظامی
 ص ۹۳ از باقلای مصری و ترمس شود.

تورمسی [ت م] [ا ر خ] (۳) از شهرهای
 باستانی پیسیده است. رجوع به ایران باستان
 ج ۲ ص ۱۹۹۵ و ۱۹۹۶ شود.
 تورمسی [ت م] [ا ر خ] آبی است

از آن بخار آمد. (منتهی الارب): (آندراج).
 موضعی است نزدیک قندهار از ارض نجد.
 تورمسی گوید آبی است از آن بنی اسد. (از
 معجم البلدان).

تورمساری [ت م] [ا ر خ] دهر است به
 سحر. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء).
 اینوسد گوید بنگران بن از قره اسمعیل است
 (از معجم البلدان). (مرصدا الاطیاء).

تورمسوی [ت م] [ا ر خ] (۱) شهری
 است به اردو که شمالی ترین بقعه این کشور
 را تشکیل میدهد و ۲۹۹۰۰ تن سکنه
 دارد.

تورمسه [ت م] [ا ر خ] غایت
 شدت از جنگ یا از شور و شغب. (منتهی
 الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء).

تورمسه [ت م] [ا ر خ] [ا ر خ] وزنی
 معادل دو قیراط. (مفاتیح). وزنه ای که معادل
 هشت گندم بود و در قیراط می باشد. (ناظم الاطیاء).
 نصف دانگ که در قیراط می شود. (از لسان
 المعجم شعری ج ۱ ورق ۲۹۲ ب).

تورمسه [ت م] [ا ر خ] سرده ای به (منتهی
 الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء).
 (از اقرب الموارده):

بقال حفر ترمسه تحت الارض. (منتهی -
 الارب). (ناظم الاطیاء). حفر ترمسه بی
 سر پای و در تاج العروس نویسد تاه زالد است.
 چه آن از روم [ت م] [ا ر خ] شهری است
 پوشانیده آنرا ... (از اقرب الموارده).

تورمش [ت م] [ا ر خ] غلاف باقلای و جنوب
 (ناظم الاطیاء). و رجوع به ترمس [ت م]
 شود.

تورمش [ت م] [ا ر خ] بهی ... ترمس
 است که گیاهی باشد ترش مزه که در آشپزی
 (از برهان). (از آندراج). گیاهی ترش
 مزه که ترمس نیز گویند. (ناظم الاطیاء).

تورمش [ت م] [ا ر خ] باقلای مصری.
 (از انجمن آرا). باقلای قبطی. باقلای ثبطی
 باقلای شامی. باقلای مصری. (زادداشت
 بیعت مرحوم دهخدا). رجوع به ترمس
 [ت م] [ا ر خ] شود.

تورمشیه [ت م] [ا ر خ] گویند که دارویی
 است از اجزای اکسیر. (فرهنگ جهانگیری).
 دارویی است از اجزای اکسیر و کیمیا.
 (برهان). (از فرهنگ و شیدی). (از انجمن -
 آرا). (از آندراج). دارویی که از آن
 اکسیر خاص سازند. (شرفنامه سنیری).
 اقسام اکسیر (۵) (ناظم الاطیاء).

تورمشیه [ت م] [ا ر خ] ترمس درین رجوع
 به همین کلمه شود.

تورمسی [ت م] [ا ر خ] (عصران) شوییدن
 دل. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم

الاطیاء). (از اقرب الموارده). (از المنجد).
 || (مصر م) آهر گرفتن در گرما. (تاج المصادر
 بهی). سید کردن آهر بوقت گرمگاه.
 (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). عسکار آهر
 کردن و در وقت تابش آفتاب. (آندراج).
 شکار کردن صیاد آهر را در شدت گرما.
 (از اقرب الموارده). (از المنجد): گویند
 عسکار بترمسی الطیاء یعنی آهن را در گرما
 زانند تا آنکه سم آنها برافکند و پراکنده شد
 سپس آنها را بگیرند. (از اقرب الموارده).

تورمسی [ت م] [ا ر خ] (عصران) جنیدن
 یا تهنیه کردن از عشم. (منتهی الارب).
 (آندراج). (ناظم الاطیاء). جنیدن یا لرزیدن
 از عشم. (از اقرب الموارده): (از المنجد).
 جنیدن از عشم. (از متن الفتنه). لرزیدن
 از شدت غضب. (از متن اللغه): رایحه گنده
 یزید من شده انفسب. (متن الله).

|| سیران و سرگشته شدن در گمراهی:
 دعه بترمسی طمنه یعنی بگذار اوردن اخبار
 و سرگشته باشد دو گمراهیهای خود و با آورده
 در پیشگاه خویش. (از منتهی الارب).
 (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارده). (از
 متن الله).

تورمسی [ت م] [ا ر خ] (عصران) آب
 به بینی افکندن. ترشدن بینی چنانکه به عطسه
 افتد:
 از گردواش آسمان ترمس گشته آفتابان
 کز عطسه مغزش جهان پر مشکه فاذا آید.
 خاقانی.

تورمسی [ت م] [ا ر خ] (عصران) خوردن
 شیر و اندک انگش و نیز ترمق آشامیدن آب
 و جز آن و بقال ترمق المله اذا حسا حسوة
 بعد حسوة. (منتهی الارب). (آندراج).
 (از ناظم الاطیاء). (از متن اللغه). (از
 المنجد). (از اقرب الموارده).

تورمسی [ت م] [ا ر خ] (عصران) قساوت باشد
 و آن آنستکه چون زحمتی بدیگری برسد
 بر او آسان گردد و در او رسم و شفقت نباشد
 (برهان). قساوت و سخت دنی و عدم رحم و
 شفقت. (ناظم الاطیاء).

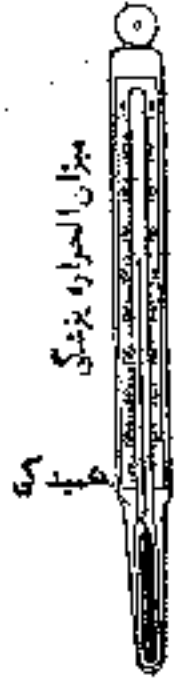
تورمسی [ت م] [ا ر خ] دهر از دهستان
 گرمی آغاج است که در پیش شاهین دژ شهرستان
 مراغه و در ۴۹ هزار گزی جنوب شایر راه
 ارا به رو شاهین دژ و یک هزار گزی خاوری راه
 ارا به رو شاهین دژ به تکاب قرار دارد. دره
 معتدل است و ۲۶۶ تن سکنه دارد. آب آن
 از چشمه و محصول آنجا غلات و بادام و نخود
 و کزچک است. شغل مردم آنجا زراعت و
 گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم باقی است
 و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۱).

(۱) Lupin = Lupinus Albus.
 (۲) Tromas.
 (۳) Tormentum.

(۲) چاپ فرهنگ شلیمر سال ۱۸۷۴ م پاره است.
 (۳) ط: اقسام اکسیر.

ترمومتر نشاندهنده فارنهایت دانسته اندکلیسی سردترین درجه حرارتی را که در زمان خود می توانست در آزمایشگاه تهیه کند (مجموعه مفلوط برف و نوشاد) در میزان الحرارة خود با علامت صفر مشخص ساخت که در میزان الحرارة سانتی گراد $17/8$ درجه زیر صفر است و درجه حرارت آب جوش را در این میزان الحرارة 212 گرفت. بدین ترتیب، درجه صفر در میزان الحرارة فارنهایت برابر است با $17/8$ درجه سانتی گراد و درجه 212 در میزان الحرارة فارنهایت برابر است با صفر درجه سانتی گراد و درجه 212 فارنهایت برابر است با 100 درجه سانتی گراد است. چون بین 212 درجه فارنهایت (برابر با صفر درجه سانتی گراد) و 100 درجه آن (صفر درجه سانتی گراد) 180 درجه قرار دارد از این روی یک درجه فارنهایت برابر با $\frac{5}{9}$ درجه سانتی گراد خواهد بود (شکل ۱) و چون بخواهند درجه سانتی گراد را به فارنهایت تبدیل کنند حاصل مناسب $\frac{5}{9}$ را با 32 جمع کرده عدد معلوم به دست می آید؛ مثلاً 25 درجه سانتی گراد برابر است با درجه فارنهایت $77 = 25 \times \frac{5}{9} + 32$ برعکس در تبدیل فارنهایت به سانتی گراد اینها

اندازه گرفتن حرارت بدن بیمار می رود چون حد متوسط حرارت بدن انسان 37 درجه سانتی گراد ($98/6$ درجه فارنهایت) است و در ترمومترهای پزشکی بر اساس سانتی گراد بین 32 تا 42 درجه بندی می شود (شکل ۲)



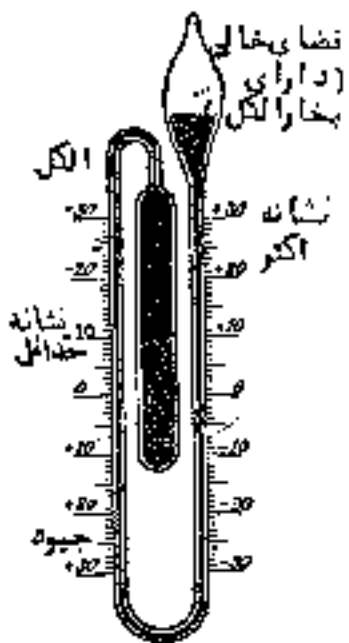
شکل ۲ - ترمومتر پزشکی

و برای اینکه بپسورد چند اشدن ترمومتر از بدن انسان (زیر زبانه - زیر بغل - داخل مقعد...) و بر خورد با حرارت با پرودت محیطه جیوه داخل ترمومتر قهوه رنگان پیدا نکند، شمیدگی مخصوصی در انتهای لوله ترمومتر نزدیک مغز جیوه قرار میدهند و هر بار که بخواهند

باید توجه داشت که با ترمومترهای جیوه نمی توان سرماهای کمتر از 36 درجه زیر صفر و اندازه گیری کرد زیرا جیوه در 39 - درجه سانتی گراد منجمد میشود. از این روی برای اندازه گیری سرماهای شدید از ترمومترهای الکلی استفاده می کنند زیرا الکلی در 120 درجه سانتی گراد ذایع است و بالعکس در 78 درجه سانتی گراد بپوش می آید از این روی ترمومتر ماگزیما و منیما را بطور مرکب بکار می برند که از الکلی و جیوه تشکیل می یابد این نوع میزان الحرارة می تواند حداکثر درجه حرارت و حداقل آنرا در مدت صحنی مثلاً یک شبانه روز تعیین کند و مطابق شکل (۳) از یک میزان الحرارة الکلی دراز تشکیل شده است و برای اینکه جای زیاد گیرد مسافت آنرا در مرتبه عم کرده اند و در قسمت عمده آن که بشکل «پاره» و فرائض می باشد جیوه ریخته شده و بدین ترتیب الکلی به دو قسمت تقسیم می شود؛

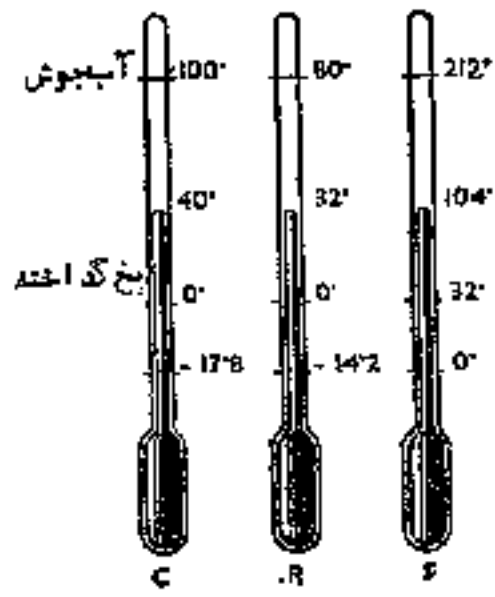
یک قسمت در طرف راست لوله باقی می ماند که بالای آن حباب خالی از هواست کمی از الکلی در آن بخاز می شود و طرف چپ آن منتهی به مغز الکلی است. در بالای طرف جیوه دو سوزن فولادی موسوم به نشان قرار دارد.

طرز حمل - وقتی هوا گرم میشود الکلی مغز



شکل ۳ - ترمومتر مرکب

و سعی می گردد و جیوه را در شاخه چپ بطرف پائین میراند و در نتیجه جیوه در شاخه دومی بالای رود و نشان را همراه می برد. وقتی هوا سرد میشود الکلی منقبض می شود و بجای خود بر می گردد ولی نشان طرف راست بکدر لوله می رسد و پدید می آید در صورتیکه جیوه در طرف چپ، نشان



شکل ۱ - ترمومترهای فارنهایت رگومور و سانتی گراد (۱)

آنرا بکار برند چندین بار ترمومتر را بطرف مغز نکان شده میدهد تا جیوه داخل لوله از خمیدگی بگذرد و کاملاً در مغز قرار گیرد. ۲ - ترمومتر ثابت، که تغییرات حرارت را بر روی صفحه کاغذ ثبت می کند. ۳ - ترمومتر ماگزیما که حداکثر حرارت محیط را در زمان معینی نشان میدهد. ۴ - ترمومتر شما که حداقل حرارت را در زمان محدودی نشان میدهد.

32 را از مقدار درجه فارنهایت کم میکنند و تناسب را حل می نمایند. مثال: 86 درجه فارنهایت برابر است با: $20 = \frac{54 \times 5}{9} - 32 = 86$ درجه سانتی گراد ترمومترها از جهت شکل کار هم مختلفند و مهمترین آنها عبارتند از: ۱ - ترمومتر پزشکی، این گرمابنج جهت

(۱) علامت F شاخص ترمومتر فارنهایت، R رگومور و C سانتی گراد است.

را بالا می‌برد و اگر دو مرتبه هوا گرم شود این نشانه به گفار نوله می‌چسبد و این عمل دو مدت یعنی چندین بار ممکن است تکرار شود - هنگام بازدهی ترمومتر نشانه طرف راست حداکثر درجه حرارت و نشانه طرف چپ حداقل آنرا نشان می‌دهد در صورتیکه سطح سیوه در این موقع دو هراته را که بگرم درجه حرارت همان زمان را تعیین می‌کنند. مثلا در شکل (۳) حداکثر درجه حرارت $21/5 +$ و حداقل آن $10/5 -$ و درجه حرارت موقع بازدهی ۱۲ درجه است و برای بازگرفتن از آن نشانه‌های آهنی تا سطح سیوه از یک آن دمای فعلی شکل استفاده میشود.

ترمومتر دیگری در صنایع یکبار می‌رود پنل، ترمومتر دیگر موافق اکثر یک - اساس این ترمومتر بر این خاصیت است که اگر فصل مشترک دو سیب فلزی مختلف را حرارت دهیم جریان برق در آنها برقرار میشود و بوسیله یک میلی آمپر متر دقیق میتوان ثابت کرد که هرچه درجه حرارت زیادتر شود شدت جریان حاصل نیز بیشتر خواهد شد و با اندازه گرفتن شدت جریان درجه حرارت را معلوم می‌سازند. باید دانست که اختراع ترمومتر رایج بسیاری از دانشمندان نسبت میدهند ولی حقیقت آنست که گالیله دانشمند ایتالیایی پیش از سال ۱۶۰۷ این ابزار را اختراع کرده و سیب تکامل یافته است. (از لاروس قرن بیستم و کتاب فیزیکه تألیف رهندا). رجوع به گرماسنج و میزانانحراره شود.

قره‌یخ مطهر - [ت م] (۱) مأخوذ از یونانی، افزایی که در تعیین تغییرات درجه حرارت استعمال میگردد. (ناظم الاطباء) - ترمومتر. و رجوع به ترمومتر و میزان - انحراره شود.

قره‌یخ نعل - [ت م] (۱) شهری است در بلژیک که ۹۳۰ تن مسکن دارد و محصول آنجا کابل و پارچه‌های نخی است.

قره‌یخ - [ت یا ت م] (۱) نمک زین را گویند که شکلش باشد. (رهندا). دویاره نمک باشد که در زیر زین بندزند و آنرا آدم و ادرمه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) - (انجمن آرا). (آندراج). شکلش که نمک زین باشد. (ناظم الاطباء). دویاره نمک در زیر زین درزنده و صحیح اثره است مرادف آدرمه. (فرهنگ رهایی). رشیدی این لفظ را غلط گفته و صحیح اثره یعنی ادرمه دانسته شاید مقصودش اینست که لغت مذکور لغت علیله نیست بلکه مخفف اثره است... (فرهنگ نظام):

زین با ترمه (۲) نگه کن چرخه گشت سوار تا نیفتی چو شوی حمله برو حمله پذیر.

(سوزنی به نقل فرهنگ جهانگیری و انجمن آرا).

|| قره‌یخ را هم گفته اند که از بقول است. (برهان). ترمب. (ناظم الاطباء).

قره‌یخ - [ت یا م] (۱) ترمه و پارچه نخی که از کرک بافته. (ناظم الاطباء). قسمی پارچه سبزر ابریشمین. شمال کشور است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پارچه نخی که قسمی از شال است و دارای رنگ‌های متعدد و گل و پرنده است. (فرهنگ نظام) -

و رجوع به ترمه شود. || کاغذ ترمه قسمی کاغذ آهاردار زرافشان گرانهای مشرقی شفاف و گلابی پاشانهای زرین خرد که قباله‌ها بر آن نوشته‌اند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

قره‌یخ - [ت م] (۱) رجوع به ترم [ت] و ذریه ج ۱ ص ۱۹۸ شود.

قره‌یخ - [ت م] (۱) دهی است از دهستان و بخش سیمکان در شهرستان جهرم است که ۷ هزار گری شمال باختری کلاکلی و یک هزار و پانصد گری باختر راه عمومی سیمکان به خنر قرار دارد. دامنه گرمسیر است و ۸۵ تن مسکن دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غله و برنج و خرما و مرکبات است شغل مردم آنجا زراعت و باغداری و صنعت دستی آنان گلیم باقی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قره‌یخ - [ت م] (۱) قصبه‌ایست در ولایت طبریز از کشور ترکیه واقع در ساحل رود ترید. مسکن آن ۴۰۰ تن است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

قره‌یخ چای - [ت م] (۱) نام رودیست در سنجاق جانیک از ولایت طبریز (ترکیه) مجرای تقریبی آن ۸۰ هزار گز است و به دریای سیاه میریزد. نام قدیمی آن ترمودون بود و از شهر قیسکو و که بقول مورخان قدیم یونان مرکز حکومت آمازونها بوده میگنشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

قره‌یخ لری - [ت م] (۱) از دیه‌های نور سزندان است. رجوع به ماژندران و اینوی بخش انگلیسی ص ۱۱۱ و ترجمه وحید ص ۱۵۰ شود.

قره‌یخ شیرین - [ت م] (۱) ترشیرین. پس دواخانه‌یین براتقین یسوخانا از امرای مغول که پس از ایلخانی به پادشاهی رسید و مسلمان گشت و اکثر قوم او به تبعیت او با اسلام روی آوردند و کاربردین اسلام در ولایت مارا، النهر و بعضی از فراسی، خواوژم و بلاد اینور قوت تمام گرفت. هنگامی که امیر چوپان به خراسان رسید پس بهتر خود حسن را بولایت زابل و کابل به جنگ ترمه شیرین فرستاد ترمه شیرین از او ستمزده (از تاریخ

گزیده ص ۵۴۷ و ۶۰۴). و رجوع به نزل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۲۱ و ۱۲۲ و سیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۹۹، ۹۹ و ۲۱۰ شود.

قره‌یخ - [ت م] (۱) (ع مصر) ترمه دو کشته و جز آن انداختن. (تاج المصادر بهشتی). (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء): مثال خرجت اقرمی اذا خرجت قرمی فی - الأفراسی و فی اصول الشجر. (منتهی الارب). خرج قرمی، ای یرمی اقرمن و فی الاساس یرمی فی الاغراس. (اقریب الموارد).

قره‌یخ - [ت م] (۱) (ع مصر) جزیره‌ای از مجمع الجزایر سیکلاد (۱) یونان در ولایت تریا (۵) است که ۷ هزار گز مربع وسعت و ۲۲۰۰ تن مسکن دارد. این جزیره دارای آبهای معدنی و گرم است و محصول آن شراب و ابریشم و پارچه‌های کتان است.

قره‌یخ نعل - [ت م] (۱) دهی از دهستان جهرم در شهرستان توپسرکان است که ۳۰ هزار گزی شمال باختری شهر توپسرکان و ۹ هزار گزی باختر رومه کرمانشاه به میدان قرار دارد. گره‌شینی و سردسیر است و ۱۸۲ تن مسکن دارد. آب آن از رودخانه خرم رود و قنات و محصول آنجا غلات و صیفی و زیتون و لبنیات و قاسطان است. شغل مردم آن زراعت و قله‌داری و صنایع دستی قالیبافی است. راه مالرو دارد و دو قباستان از - و از شجره قوسبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌یخ - [ت م] (۱) (ع مصر) اوماث. (تاج المصادر بهشتی). یعنی گذاشتن در پستان لاقه شیراز. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). (از اقریب الموارد). (مصر) زیاده شدن بر پنجه. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). (از اقریب الموارد). زیاده شدن بر صد. (از النجده).

قره‌یخ - [ت م] (۱) (ع مصر) کشته کردن سحر و جادو شستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تپاه کردن نویسنده سفرهای خود را پس از فرشتن آن. (از اقریب الموارد). (از النجده).

قره‌یخ - [ت م] (۱) (ع مصر) خاکستر آلود کردن (تاج المصادر بهشتی). (زوزنی). (دهار) دو خاکستر کردن چیزی را. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). (از المنجده). (اقریب الموارد) دمه‌العلل، شوی اشوک حتی اذا انضح. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) || در خاکستر برین کردن چیزی را. (منتهی الارب). (آندراج).

(۱) Termonde.

(۲) در دیوان مصحح دکتر شاه حسینی: زیر پا تهرنگه کن...

(۳) Thermia.

(۴) Cycladea.

(۵) Tzia.

(ناظم الاطیاء). || (مع ص ل) پستانه گردن
 شرمه و بکار آمدن الفسانو المیقر. (منتهی
 الارب). (ناظم الاطیاء). (از آندواج).
 (از اقرب الموارد) (از المسجد).
 قرصی. [ت] [ع] (مع ص م) تورا فدا حق و
 لنگدن. (ناظم الاطیاء) یعنی تورا فدا حق
 کلا در لغت جبهانگیری. (لسان السیمون
 شعری ج ۲ و ۳ ص ۲۸۷).
 قرصیض. [ت] [ع] (مع ص م) چرانیدن
 گوسپندان را در زمین نموده. (منتهی الارب).
 (آندواج). (ناظم الاطیاء). سائیه راه و
 رمقه چرانیدن. (از اقرب الموارد). (آیت
 روزه کردن). (منتهی الارب). (آندواج).
 (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارد). (از
 المسجد). || انك انتظر کرده رفتن. (منتهی
 الارب). (آندواج). (ناظم الاطیاء).
 (از اقرب الموارد). (از المسجد).
 قهت فلاناً فلم اجدته. (از اقرب
 الموارد).

قرصیغ. [ت] [ع] (مع ص ل) زود شدن
 روی زن از بیماری فرج. (منتهی الارب).
 (ناظم الاطیاء). || بجه تمام افکندن ماده
 (منتهی الارب). (آندواج). بجه تمام
 افکندن سباع. (ناظم الاطیاء). (از اقرب
 الموارد).

قرصیغ. [ت] [ع] (مع ص م) بهم آوردن سخن
 بر لب بیابان گفتن و بر یافتن. (منتهی الارب).
 (آندواج). (ناظم الاطیاء). تلفیق کلام.
 (از اقرب الموارد). || سردا به روغن نیکوتر
 کردن. (منتهی الارب). (آندواج). (ناظم
 الاطیاء). (از اقرب الموارد). (از المسجد).
 || نیک تر کردن امام را به ناز خوردن.
 (منتهی الارب). (آندواج). (ناظم الاطیاء).
 (از اقرب الموارد).

قرصیق. [ت] [ع] (مع ص م) ندیم نگرستن.
 (ناظم الاطیاء). پیوسته نگرستن.
 (منتهی الارب). (آندواج). (ناظم الاطیاء).
 (از اقرب الموارد). مانند زریق. (از
 اقرب الموارد).
 رقت قرصیق و گویند رعدت المعزی قرصیق
 رقت بالامر ای اشراف لینه قلیلا قلیلا لانها
 تصعب بعد ما تدرجوع به تریق شود. (منتهی
 الارب). (ناظم الاطیاء).

رعدت الایل فریق رقت ای در لینه قبل النتائج
 ما شرب منه قلیلا قلیلا لانها تصعب بعد رده.
 (از اقرب الموارد).
 || کاورا نیکو و محکم ناکردن که قافی و
 پسته (۱) باشد. (منتهی الارب). (آندواج).
 (ناظم الاطیاء). || بهم آوردن سخن و برستن
 دروغ و باطل گفتن. (منتهی الارب).
 (آندواج). (ناظم الاطیاء). تلفیق کلام. (از
 اقرب الموارد). (از المسجد).

قرصیل. [ت] [ع] (مع ص م) بافتن یا باریکه
 بافتن یوزیاری. (منتهی الارب). (ناظم
 الاطیاء). باریکه بافتن یا بانه را. (اقرب
 الموارد). (المنجد). || سوزن آلود کردن.
 (ناظم الاطیاء). (منتهی الارب). زبون و آلوده و
 آلوده بخون و ناچیز گردانیدن. (منتهی
 الارب). (از آندواج). (از ناظم الاطیاء).
 || ناسره کردن سخن را. (از المسجد). تزییف
 کلام. (از اقرب الموارد). || اصل بر خطن شدن.
 (از المسجد). رنگ پاشیدن نویسنده بر نوشته
 خود تا مرکب آن خشک شود. و این از
 لغات نموده است. (از اقرب الموارد).

|| (مع ص ل) آلوده شدن نیز به خون. (از
 اقرب الموارد). آلوده شدن جامه به خون.
 (از المسجد). || از ماله گردیدن زن. (منتهی
 الارب). (ناظم الاطیاء). بی شوی شدن زن
 با سرکه شوهر. (از اقرب الموارد). (از
 المسجد).

قرصیل. [ت] [ع] (مع ص م) نام قدیمی مردم
 کئی نیکه که اصلا از جزیره کویت بودند.
 و درجوع به ایران پستان ج ۱ ص ۷۴۰ و
 ۷۴۱ ولیکیها و می یاخوان شود.

قرصیج. [ت] [ع] (مع ص م) اصلاح کردن
 چیزی را. (از اقرب الموارد). اصلاح کردن
 بنارا. (از المسجد). مرست کردن چیزی را.
 (آندواج). || مرستخالط ترمیم و اصلاح
 کردن آن دیوار را. (ناظم الاطیاء).

قرصیغی. [ت] [ع] (مع ص م) ترم (۴)
 درجوع به قلموس الاعلام و نرم در صین لغت
 نامه شود.

قرصینی. [ت] [ع] (مع ص م) شهر و
 بندریست در ایالت پالرم در جزیره سیسیل که
 ۱۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

قرص. [ت] [ع] (مع ص م) گل سرخ باشد.
 (فرهنگ جهانگیری). (ضیاء اللغات).
 (فرهنگ رشیدی). گل سرخ و مسترن باشد.
 (برهان). (ناظم الاطیاء). در جهانگیری و
 رشیدی یعنی گل سرخ آورده اقد و غنی فقیر
 آن است که مخفف مسترن باشد. (انجمن آرا).
 (آندواج). نام گلی است مشرب به رخ
 خویان و شاهدان و آفراتشرون و مسترن نیز
 گویند و تلخیص سرخ است. (شرفنامه
 سنوری). [در بعضی فرهنگها یعنی دشت و
 بیابان است. (فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ
 رشیدی). (از انجمن آرا). (از آندواج).
 یعنی دشت و بیابان همه اقصاء است. (برهان).
 (از ناظم الاطیاء).

قرص. [ت] [ع] (مع ص م) قطار راه آهن.
 (از ناظم الاطیاء). قطار اطاهای ماشین که
 بر راه آهن میرود لفظ مذکور انگلیسی و در
 فارسی مستعمل است لیکن هنوز جزء زبان

نشده است. (فرهنگ نظام). مجموع پسته
 و آگون اعم از باری و سواری یا تو کوبوتیو
 که بر روی خط آهن حرکت میکند. قطار.
 قرص. [ت] [ع] (مع ص م) مرضی است به معنی
 (منتهی الارب). فلسفه است بین مکه و مدین
 که پس از آن موزع قرآن دارد و آن منزل
 و حرم است برای حاجیان عذا. (از مجمع
 البیان).

قرص. [ت] [ع] (مع ص م) (۷) برادر
 هامینکار (۸) پادشاه قرطاجه (کارناژ) و
 معاصر خشایار شاه و درجوع به ایران پستان
 ج ۱ ص ۷۶۶ شود.

قرص. [ت] [ع] (مع ص م) (۹) یکی از
 سرداران اسکندر که در حمله به ایران شرکت
 داشت و درجوع به ایران پستان ج ۲ ص
 ۱۴۱۱ شود.

قرص. [ت] [ع] (مع ص م) (۱۰) مرکز بخشی در
 ولایت اوزبکتان (۱۱) است که در ایالت
 اورن (۱۲) فرانسه واقع است و ۱۳۴ تن
 سکنه دارد.

قرص. [ت] [ع] (مع ص م) (۱۳) دوشی است
 در فرانسه که از سن ماریتیم سرچشمه میگردد
 و فوآسی بویه (۱۴) را مشروب میسازد.

قرص. [ت] [ع] (مع ص م) دهی از دهستان ایوان
 است که در بخش گیلان شهرستان آباد و ر
 در ۲۴ هزار گزی شمال باختری جوی قر و
 ۹ هزار گزی باختر شوسه شاه آباد به اهلام
 قرار دارد. دانه معتدل است و ۲۵ تن سکنه
 دارد. آب آن زهر چشمه و محصول آنجا
 غله و میوه و حبوبات و توتون و لبنیات است
 شغل مردم آن دبه که چادر نشین هم هستند و
 زراعت و گندم داری است و زمستانها به گرمسیر
 غربی ایوان و حدود سویای موروقه. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرص. [ت] [ع] (مع ص م) جمله بهم فاخته و مانند
 ملاب کرده که چون تر کنند و بدان زند و
 سخت موئم بود و گمان میکنم از کلمه دره
 [در و] نازی آید || قرصا بازی. بازی
 از آن کودکان که بازنده را با آن زند.
 (یادداشت بفظ مرحوم دهخدا).

قرص. [ت] [ع] (مع ص م) دهی از دهستان
 یعنی گرمسیر است که در بخش کلهکویه
 شهرستان بهبهان و در ۲۱ هزار گزی شمال
 باختری لنگرک، مرکز دهستان قرار دارد.
 کوشستانی و گرمسیر است. و ۸۰ تن سکنه
 دارد. آب آن ز رودخانه قرصا و محصول آنجا
 غله و پشم و لبنیات است. شغل مردم آن دبه
 که از طایفه بهمنی میباشند زراعت و گله داری
 است و صنایع دستی آنان بافتن قالیچه و جاجوم
 و پارچه است. راه مائرو دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۶).

(۱) قرص. پسته. (۲) Terminus. (۳) Terminus. (۴) Terme. (۵) Termini. (۶) Train. (۷) Théron. (۸) Hamilcar. (۹) Tauron. (۱۰) Trun. (۱۱) Argentan. (۱۲) Orne. (۱۳) Therain. (۱۴) Beauvais.

قرناس (ت) (ز) صدای ن گویند که هنگام نیر انداختن از چله کمان بر آید. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی).
 صدا و آوازی باشد که بوقت تیر انداختن از چله کمان بر آید. (برهان). (ناظم الاطباء).
 صدای انداختن تیر از چله کمان را گویند. (انجمن آرا). (آندراج). اما در شعر فردوسی و اسدی که شاهد آورده اند سرپاس دیده شده به معنی گرز راندنم. (فرهنگ رشیدی):

دل سرکشان پر ز سوساں بود

معدت پرنالنگ قرناس (۱) بود.

(فردوسی بقتل فرهنگ جهانگیری).

کمان ابر و بارانش الماس بود

همه کوه پرنالنگ قرناس بود.

(اسدی ایشا).

قرناله (ت) (پ) [(ر)] ناله خورش و آفرید و آفرای به نازی ادم خوانند. (فرهنگ جهانگیری). نان خورش را گویند یعنی هر چیز که آن زبانان توان خورد هیچو ماست و پنیر و دو شاب و مانند آن و به عربی ادم خوانند. (برهان). ادم و فائوروش. (ناظم الاطباء). یعنی نانخورش است یعنی چیزی که نان را ترکند و بر روی ادم خوانند. (انجمن آرا). (آندراج). نان پانخورش. (فرهنگ رشیدی). (غیاث اللغات). ضد خشکخانه (فرهنگ رشیدی):

سالی آمد بسوی خانه

خشکخانه نانی خواست با تر نانه

(مولوی بقتل فرهنگ جهانگیری).

چون روز گردد می رود از بهر کسب و بهر که
 کتا خشکخانه او شود از مشتری تر نانه.

(مولوی بقتل فرهنگ رشیدی).

قرناوڈ [ت] [و] [ا] (خ) (ق) یکی از قراقرم است. (از مجمع البلدان). و رجوع به ترناوڈی شود.

قرناوڈی [ت] [و] [ا] (ر) منسوب است به ترناوڈ (۳) که قریه است از قراقرم. (از مسمائی).

قرناوڈی [ت] [و] [ا] (خ) احمد بن عیسی المؤدب مکتبی بمایور ساند از ابی اللیث نصر بن الحسین و محمد بن المهلب و یحیی بن جعفر روایت دارد و ابو محمد عیدان بن عامر بن اسد الصعلی از او روایت کرده است. (از مجمع البلدان).

قرناوٹی [ت] [و] [ا] (خ) ده کوچکی از بخش مرادیه است که در شهرت انگیند قاپوس و ۱۱ هزار گزی خاور مرادیه و در کنار رودخانه انارک قرار دارد. (از فرهنگ

جغرافیای ایران ج ۳).
قرنیر [ت] [ب] (ا) (خ) صورت عربی ترنیر است. و رجوع به ترنیر گشته شود.

قرنیر [ت] [ب] (ا) (خ) (ق) مستشرق مولدی (۱۸۰۷ - ۱۸۷۸ م). که کتابهای ذیل را منتشر کرده است:

۱- جزء من کتاب انصافنامه از میوهلی.

۲- الانیس النورب فی اخبار المغرب از ابن ابی ذریع القاسی.

۳- فهرست تاریخ الکامل ابن اثیر.

۴- شرحه امجانب و قرینه الکراتب از ابن اللوری. (از مجمع المطبوعات).

قرنیت [ت] [ب] (ا) (ه) شیپور. سازی است بادی که در قدیم از شاخ گاو و دیگر حیوانات میساختند و در مابند و کتبه ها و شکار گنجا و میدانهای جنگ از آن استفاده میکردند. سپس آرزای از فلز ساخته و بر دو گوی است یکی مخصوص سرار نظام و نظامیان و شکارچیان و دیگری که دارای اجزاء و ترکیبات متصل تری است مخصوص نوازندگان موسیقی است. این سازها عموماً



قرنیت موزیک



قرنیت نظامی

دارای صدای بلند و میوه است.

قرنت [ت] [ب] (ا) (خ) شهری به ایتالیا و رجوع به ترانت شود.

قرنت [ت] [ب] (ا) (خ) رودی است در انگلستان که پس از بهم پیوستن پارود (۷) رود هومر (۸) و تشکیل میدهد. طول مجرای آن ۳۴۰ هزار گز است. و رجوع به قناتوس الاعلام ترکی و ترانت شود.

قرنتون [ت] [ب] (ا) (ق) یکی از شهرهای صنعتی ممالک متحده امریکای شمالی و مرکز نیوجرسی (۱۰) است. که بر کنار رود دلاراد (۱۱) واقع است و ۱۳۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

قرنتون [ت] [ب] (ا) (خ) شهریست در کانادا که مرکز ولایت حاصطیخز اونتاریو (۱۳) است که بر کنار دریاچه بهدون نام قرار دارد و یکی از شهرهای صنعتی کانادا است و ۱۰۱۷۳۴۰۰۰ تن سکنه دارد.

قرنتون [ت] [ب] (ا) (خ) قرنتس (۱۵) رجوع به ترانتس و قناتوس الاعلام ترکی شود.

قرنج [ت] [ر] (ا) قنج بلند. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال). یعنی فراخ نشاندن. (برهان). فراخ نشاندن. (ناظم الاطباء). و رجوع به کنجیدن و ترنجیدن و ترنجیده شود. || عبور تنگ و راه دشوار (از ناظم الاطباء). و رجوع به ترنجیدن و ترنجیده شود.

قرنج [ت] [ر] (ا) چین و شکنج باشد... (فرهنگ جهانگیری). (از برهان). (از انجمن آرا). (از آندراج). (از ناظم الاطباء). (غیاث اللغات). چین و شکنج و اسر بدین معنی. (فرهنگ رشیدی). || سخت در هم فشردن و در هم کشیده باشد و اسر بدین معنی هم هست. (برهان). محکم بستن میان و تنگ بر کشیدن کمر بند و اسر بدین معنی نیز است. (انجمن آرا). (آندراج). خشک و در هم کشیده و در هم فشردن و چین دار. (ناظم الاطباء). || سخت و درشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترنجیدن و ترنجیده شود. || یونان کلان که بر هر چهار گوشه چادر و درشانه و بعضی از جاهای قبا و غیره از کلاپتون و ایریشم الوان نقش کنند. (غیاث اللغات). || نقش گل بزرگی مدور یا چند گوش که در میان قالی باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

قرنج [ت] [ر] (ا) میوه است معروف که پوست آن را مریا سازند و بهر بی تقاح سالی خوانند. (برهان). میوه است معروف و مشهور. همانا که بواسطه کثرت چین و شکنج باشد که در پوست آن است که باین اسم موسوم است. (فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). میوه است معروف و مشهور از انواع بزرگتر و همانا برای کثرت چین و شکنجی که بر روی آنست باین اسم موسوم شده. (انجمن آرا). (آندراج). میوه ای از جنس مرکبات و بسیار معطر که دیال و دیاله و مشک نیز گویند (ناظم الاطباء). میوه است معروف به نامش متکاه خوانند. (شرنامه منوری). میوه است از جنس لیمو و آفراترچ هم نامند و عامه آنرا کیاه خوانند. (از المسجده). قرش آن مسکن شهوت زنان و جالی لون و ذائقه کلفت و داشتن پوست آن در جاهها مانع کرم است. (متهی الارب). در لغت فرس اسدی مصحح هورن ص ۷۶ با درنگ زا ترنج معنی کرده ولی امروز با درنگ چیز ترنج است. ترنج مشک نیست. مشک جنس سپر غله ای بر دنی است چون خریزه و امروزه سیب و جز آن و ترنج نوعی از آن است. (یادداشت بخط

(۱) در فهرست و لغت این کلمه نیامده است. (۲) در الساب سمائی ترناوڈ آمده است. (۳) در مجمع البلدان ترناوڈ آمده است. (۴) Tornberg (Carl john). (۵) Trompette (tron - pét.). (۶) Trent. (èn, è). (۷) Ouse. (۸) Humber. (۹) Trenton (Trèn'ten). (۱۰) New Jersey. (۱۱) Delaware. (۱۲) Toronto (te ron' to ou). (۱۳) Ontario. (۱۴) Terentius. (۱۵) Terence.

مرحوم دهخدا) ، وافر بلخ تریج و نارنج و تیشکر و لیا فرخیزد . (حدود العالم) .

سکنتر بیاید تریجی بدست ، ذابوان سلاز پین نیم بدست ، فرموسی .

اگر تند بادی برآید ژ کنج (۱) به خاک افکند تا رسیده تریج ، فرموسی .

بیامد بر آن گرمی زونشست ، پراز چشم ربویا ترفهی بدست ، فرموسی .

که تریجی درینان و گه کسائی بر کف گاه زوبینی بدست و گاه رطلی بردان ، فرخی .

ترنجیده رویش بسان تریج دراز است و یاویکک قنچه و نوزنج ، طیان .

مجلسی سازم بایر بظ و یا چنگک و رباب با تریج و بهی و درگیس و بانقل و کباب ، سوجهری .

بذگر به تریج ای عجبی دار که چون است پستانی سخت است و دراز است و نگون است ، سوجهری .

چمن در چمن دیده رویی گراف بار شاخ تریج و بهی ، (گوشامیناوه اسدی) .

هر آن گاه که آن محدث در بسوی گرگان فرستادی [مسعود] بیانه آوردی که در آنجا سیر غم و تریج و طبخوا و دیگر چیزها آورده میآید ، (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۲۹) . و ما

به بلخ بودیم بچله وقت مجوزان رسیدله از قصبه سار سه و چهار و پنج و نامه های پوسف آوردند و تریج و افار و تیشکر تیکو ، (بیهقی

ایضاً ص ۲۵۱) . وقت تریج و نارنج بود ، (بیهقی ایضاً ص ۴۶۱) .

حرم و تریج و بهی و ارز بی هست این سبز درختان زده میاید و چنانند ، ناصر خسرو .

درخت تریج از بربرگ رنگین حکایت کند کله قهبری را ، ناصر خسرو .

مباش مایح خویشر و مگویی خیره مرا که من تریج لطیف و خوشم تو بیمزه بود ، ناصر خسرو .

درختان بیوه دار و بهال آنها تریج ، نارنج و بادرننگ و لیمو و گل بنفشه و زرگیس و نیلوفر و افنداین در بوستان آورد ، (نوروزنامه

منسوب به خیام) . بیابورد پس کارها یا تریج بره زنی کش بود لعنف و غنج ، (یوسف زلیخای منسوب به فردوسی) .

پومرخواست هر کس بر یغان تریج یکی کازد بگرفته با ناز و قنج ، (یوسف زلیخای ایضاً) .

ای تریجی مشکک و به حدودت زونج با بورد نو و خشن بوردستان خرمبلج با داریخ حاسبت تریجیده و زرد

سوریطهتی لوده بیست بهو تریج ، سوئی . جهان نسیم تریج حدیث من به گرفت

که نخل زار معالی به بوستان من است ، خاقانی . از اشکشان بهوسیب گلرها منقطع

و زیوسه چون تریج ، سحر هاسجدش خاقانی .

تا که تریج را بخزان شکل جام داد بر دریرقان شده است و زهمچو تریج از اصغری ، خاقانی .

در هریش درخت گوز و تریج و نارنج ، بهم باشد ، (فارسی نامه این ایلخانی ص ۱۲۰) .

برگ تریج و شاخ تازه تریج تمثیلی نشانه بر هر کنج ، نظامی .

سبزتر از برگ تریج آسمان آمده تریج بدست آن زمان ، نظامی .

رسم تریج است که در روزگار پیش دهنده میوه پس آرد بهار ، نظامی .

زیبکه دیده عشاق بر ترحیرانست تریج و دست یکبار میرد مسکون ، سعدی .

اگر بینی و دست از تریج بشناسی رو آورد که ملامت کنی زلیخا را ، سعدی .

کاش آنانکه محب من گفتند رویت ای دلستان بدیدند ، تابجای تریج ، در نظرت

بی خبر دستها بریدلای ، (گلستان) . به شیخ و به سبب مثنوی ، و بواسی منسوب

بالنگه شد کلور ، تریجش ظهور گشت ، (بمعنی) .

ترکیبها : تریج آساء مافند تریج ؛ کسی گو با تریجیم کار دارد

تریج آساء قدم بر خار دارد ، نظامی . تریج افشار ، آلتی بلورین که با آن آب

مرکبات ، مانند پرتقال و جز آن را گیرند ، (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

سب تریج بازی ، ظاهر آ بازی با تریج که بشکل گوی است ، تریج زدن ، رجوع به تریج

زده شود ، بلبل ز سر تریج بسازی کردی زه و ریخ تریج سازی ، نظامی .

لیلی ز سر تریج بازی کردی ز تریج تریج سازی ، نظامی .

سب تریج یوی ، خوشبوی ، صغر پراکنی ، مهربانی ، اطف ؛ تریجی کنه از تریج خوبی

اما نکند تریج بدی ، نظامی . تریج بیکر ، به شکل و هیبت تریج ، مافند

تریج ، ملور ، تریج دیس ؛ کردی (۲) فلکک تریج بیکر روحانی او تریجی از ذو ، نظامی .

تریج جلد کتاب ، صورت تریج که بر روی مقوا و جلد کتاب ، از طلاء محلول بر

قالب زنده ، (آندراج) ؛ و فازقید علاقی قناده چشم مدار تریج جلد کتاب است یونمی دارد

(سمن تأثیر منقل آندراج) ، تریج خوبی ، بد خوبی ، توش رویی ، قرشی کنه از تریج خوبی

اما نکند تریج بدی ، نظامی . تریج دست انبوی ، ظاهر آ همان تریج

شماه باشد که صاحب حدود العالم در شرح محصول عام خوزستان یاد کرده است ، (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) ؛

شوش شهر است [از خوزستان] ، توانگرو جای پتروگانان و پارکده خوزستان است و

از وی جامه و عمامه خنوخیزد و تریج دست انبوی ، (حدود العالم) ، رجوع به تریج شامه

شود . تریج دیس ، چون تریج و تریج بیکر ، تریج ذقن ، ذقن خود را با تریج هم

نشیه بدهند مثل سبب ذقن ، (از آندراج) ؛ صاحب گزیده ، شود از میوه بهشت

صفتی که با تریج ذقن آشنا شود ، (آندراج) . تریج زدن ، صاحب آندراج در ذیل تریج

و فاریج زدن عروس برداماد آرد ؛ رسم است در ولایت ، که چون داماد عروس را بخانه

خواهد که بیابورد بر سر دروازه که میرسد داماد بر عروس و عروس برداماد تریج میزند چنانکه از مردم ایران به تحقیق رسیده و این تریج را از حلا میسازند ... در هندوستان زدن تریجها مثل این ، روز چهارم بعد عروسی است و در

(۱) در فرهنگ اسدی مجمع اقبال ص ۹۰ کنج را بمعنی زایه گرفته و همین شعر را شاهد آورده است از این روی تریج به قسم اول و دوم هم هست . (۲) ذل ؛ اگر فلکک ...

قدیم الایام و ستم بوده که دختر پادشاهی چون به سزیمیزدیر سیده بر کپ پایی بر می آید و پادشاه فرزاده های که از اطرافش به خواستگاری می آید ند پای دیوار حلقه می بستند ، هر کرا خوش میگرد ترنج طلا از بالای بام بر سرش میزد ، بهمان جوان عقد ارمی بستند و صاحب دگارانستان می تو رسد که گشتاسب از پدرش رنجیده در لباس سیهون به روم شتافت در آن وقت توره ملامین آنجا آن بود که چون دختر را وقت شوهر شنی هجوم خلایق را جمع آوردندی تا دختر یکی را منظور ساخته ترنج طلا به جانب او انداختی قفساراً در آن ایام همین هجوم بود . دختر قیصر واله جمال گشتاسب شده ترنج بر او انداخته

نشان سنگه جفا سازدش و محرم را ز عروس دهر به هر کس که زد به مهر ترنج (بایاقفانی بنقل آندراج).

ای آفتاب دم شب و عمل از قمار زن زلهار این ترنج طلا را به ما زرت (محسن قنبر ایضا)

— ترنج زر ، ۱ - کنایه از آفتاب عالمی است . (برهان) . ترنج طلا . (معجرحه - برداقات) . ترنج زر و ترنج طلا ، کنایه از آفتاب عالمی است . (آندراج) . ترنج مهرگان . آفتاب . (ناظم الاطیاء) . ترنج زرین .

۲- گویند پر ویز ترنجی از زر دست افشار ساخته بود که هر گاه میخواست پادشاه زور دست چون موم نرم میشد . (آندراج) .

گسری و ترنج زده پرویز و تره زورین بر یاد شده یکسر ، با خاک شده یکسان . خاقانی .

زمانه گفت تو پرویز و من ترنج زوم بکام خود بطرازم چنانکه سیدانی . (هرفی بنقل آندراج) .

— ترنج سازی :

بیل ز سر ترنج بازی کردی زورخ ترنج سازی . نظامی .

لیلی ز سر ترنج بازی کردی ز ترنج ترنج سازی . نظامی .

— ترنج سرتابوت :

بر ترنج سرتابوت تو خون می گریوم نافر چون سبب به بیجا دگر گریوم . خاقانی .

— ترنج سلطانی ، نوعی از این موه (ترنج) ترنج سلطانی نام دارد . (ذری ج ۱ ص ۱۴۶) .

— ترنج شامه ، من در بنده اد میوه از نوع مرکبات دیده ام ، چند نارنجی کلان ، ادکی خفته و به شکل مانده ، به پوست املس ، سخت خوشبوی . و مردم بغداد آنرا چون مغزی در جامه دانه نهادندی تا جامه ها بوی خوش

گیزد و هم در بیل داشتندی ، پره ز بوی عرق را . و آنرا ترنج خواندندی مطلق ، و گمان برم که ترنج دست آنروی و ترنج شامه همین ترنج است و افذا علم . (یادداشت به نقل مرحوم دهخدا) : و از روی (خوزستان) شکر و جامه های گوناگون و پرده ها و سوزن کرده ها و شلوار بند و ترنج شامه و غیره میزد . (حدود العالم) . و رجوع به ترنج دست آنروی شود .

— ترنج منبر ، شکلی که بر منبر بصورت ترنج سازند . (آندراج) :

الحق ترنج و سیمی بی چاشنی زلفت چون سبب نخلستان با چون ترنج منبر . خاقانی بنقل آندراج .

چون ترنج منبر از لنت ندارد بهره و بعضی پشت منبر پیورده زین بستان افرو . (ملاحظه بنقل آندراج) .

— ترنج مهرگان ، یعنی ترنج زر است که کنایه از آفتاب جهانتاب باشد . (برهان) . (آندراج) . آفتاب . (ناظم الاطیاء) :

من سپهرم گر بهار باغ شب گم کرده ام روز ولین کابین ترنج مهرگان آورده ام . خاقانی .

— ترنجی ، ۱ - به رنگ ترنج . (ناظم الاطیاء) . و آن غیر ترنجی است :

چو قاروره صبح نارنج بوی ترنجی شد از آب این سبزجوی . نظامی .

۲- بشکل ترنج ، ترنج دیس . ترنج پیکر در او فرسه خور ز چرخ ترنجی چو نارنج در شیشه پیش مصور . خاقانی .

چرخ ترنجی به صبح ساخته نارنج زور ازلی دست ملک سالک ز دور قباب . خاقانی .

۳ - باشکل ترنج که شکل ترنج بر آن نقش کرده اند . یا رنگ ترنجی .

در هیچو غزویز بیو شدت گلیمی خرت چه همی باید و دیبای آنجی . ناصر خسرو .

— ترنج و نارنج در صورت پنهان شدن ، نهایت خوبی مورد است که ترنج و نارنج در تیفه سمود پنهان شود . . . (آندراج) .

سمود شطمش کوش چنان خوش تیفه افتاده که می گردد ترنج غیب او در سبایش گم . (اشرف بنقل آندراج) .

— زین ترنج ، ترنج زده :

زین ترنج خیمه افلاک میخوار در خاک باد کونته سرکز تو باز ماند . خاقانی .

رجوع به ترنج زوشود .

ترنجان . [ت ر ن ج ا ن] (۱) عرب ترنگان است که یاد رنجبویه (۱) باشد که آنهم یاد رنجبویه است . (برهان) . (آندراج) .

ترنگان و یاد رنجبویه . (ناظم الاطیاء) . در کتب طبی یاد رنجبویه هم میگویند و عوام آنرا گیلن خوانند ، رایج های خوش و قریب به ترنج دارد . (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۰۸ الف) از اقسام ویدمان و گیاه خوشبوی است و یاد رنجبویه و یاد رنجبویه و یاد رنجبویه

یاد رنجبویه هم میگویند چنین است در اختیارات بدیعی . (شعوری ایضا ج ۱ ورق ۲۸۲ پی) . نوعی از یاد رنجبویه است که بجای سبزی میخورند . (تحفه حکیم مؤمن) . بقوله انرجیه (تحفه حکیم مؤمن) . لام عابانه یاد رنجبویه است . (تکرک ج ۱ ص ۱۸۲) . و رجوع ۴

یاد رنجبویه و تکرک ج ۱ ص ۱۸۲ و ۳۱۰ شود . (ا کرفس) . (ناظم الاطیاء) .

ترنججانی . [ت ر ن ج ا ن] (س نسبی) صفت ترنجان است که یاد رنجبویه باشد :

حقیق الترنججانی . (ذری ج ۱ ص ۱۴۶) .

ترنججانیدن . [ت ر ن ج ا ن] (معص) مردم کشیدن . پستانیدن . معنی ترنجیدن . (یادداشت به نقل مرحوم دهخدا) . و رجوع به ترنجیدن شود .

ترنججیل . [ت ر ن ج ا ن] گل طوسی . رتم رتمه . لزان . و زال . ذری در ذیل تو امیس عرب آورد : گل طوسی اسپانی (۲) یا گل های زود و سطر . (ذری ج ۱ ص ۱۴۶) .

ترنججین . [ت ر ن ج ا ن] (۱) عرب ترانگین یا ترنگین است .

ترشحات و شیرابه های پر گ و ساقه های گیاه خار شتر که از لحاظ شیمیایی نوعی از م س (۲) میباشد . در ترکیب ترنججین ساکلوز (۳) و ملزیتوز (۴) موجود است و آن دو نهادی به عنوان ملین استعمال میشود . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

ترنججین و سالم بده که شربت صبر نوردند خفتان قواد را نکین . معنی .

من ترنججین بود و سلوی مرغ بر میان . (قصص الاولیاء ص ۱۲۲) . و رجوع به ترانگین و ترنگین شود .

قرنججیح . [ق ر ن ج ا ن] (ع معن م) بر گردانیدن سخن . (منتهی الارب) . (شرح قاموس) . (ناظم الاطیاء) . ترنججیح الرجل ، امار الکلام فی لیه . (اقرب انموارد) .

قرنججیده . [ق ر ن ج ا ن] (۱) به ترکی چهار . (مقیده الفصلا) . (از آندراج) .

قرنججه . [ق ر ن ج ا ن] (ع) ترنج [مت عرب از ترنج فارسی است . . . (منتهی الارب) . یکدانه ترنج . (ناظم الاطیاء) .

(۱) Méliace. (۲) Genêt d' Espagne. (۳) Alhagi Camalerum. (۴) Saccharose. (۵) M élézitose.

[۱] و در ترجمه خیدانه بصورت ترجمه (۱) و
بمنوی باد و تکیه بوده آمده است و مؤلف گوید
آنها بطرفه القاب گویند رجوع به ترجمه
خیدله و باد و تکیه و باد و تکیه و ترجمه
شود.

قرنجد [ت ترجم] [ایخ] شهر کی است
میان آمل و ساری از اوضاع طبرستان .
(مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۲۶) . (مراصد
الاطلاع) . (از معجم البلدان).

قرنجدی [ت ترجم] [ایخ] (حاصل)
تشکیب و فشرده گی بانواع انگشتان موضعی از
بدن را . (ناظم الاطباء) . (از لسان المعجم
شعری ج ۱ ورق ۲۱۰ ب) . خشکون .
و شگون . نیشگون .

ترکیب : ترجمی کردن ، لشکون گرفتن ؛
و فیق سگه صفت در بزم دلداز

ترجمی میکند پنهان که بر شیر
(ابوالمانی بنقل شعری ایضا) .

یا اثری که از آن (ترجمی) پلغی ماند .
(ناظم الاطباء) .

قرنجدی [ت ترجم] (سنسی) به رنگ
ترنج . (ناظم الاطباء) . به رنگ و هفت
قرنج ؛

ترکیب : ترجمی نمای ، مانند ترنج ، قرنجی .
بگونه و شکل ترنج ؛

زهر روزه چندی ترجمی نمای
که یک نیمه فارنج و یابرد بیانی

فطاسی .

قرنجدی [ت ترجم] (حاصل)
اسم صادر از ترجمینان . (باداشت بخط مرحوم

دهستان) . سخت در هم کشیدگی و فشرده شدگی .
(ناظم الاطباء) . مرحوم دهستان آورده این کلمه

را صاحب ذخیره خوارزمشاهی همه جا با
ماء مؤلف نویسد : و تمده را پارس

طرنجدی گویند . (ذخیره خوارزمشاهی) .
[۱] در دست گذشتگی و دارای چین . (ناظم
الاطباء) .

قرنجدان [ت ترجم] [ایخ] (مص)
از ترنج (۲) چیدن ، پسران معدی .

(حاشیه برهان مصحح دکتر محمد سین) . سخت
در هم کشیده و کوفته شدن و چین بهم رسانیدن .

(برهان) . (ناظم الاطباء) . یعنی سخت
و در هم کشیدن و فنگ گزین و کوفته شدن

و چین بهم رسانیدن . (انجمن آرا) .
(آندراج) . انقباض . در هم آمدن . تراهم
فشرده شدن . تمخیدن ؛

چانه قرنجد از غم هجران مرا
از نسیم وصل کن در دامن مرا .

ابوالعباس .

قرنجد ویش پستان ترنج
در از است و بار یک نه چون ترنج .

طیان .

پنجید عذرا چو مردان جنگ
قرنجد بر پارگی تنگ تنگ (۳)

(عصری بنقل لغت فرس اسدی . مصحح
اقبال ص ۶۹) .

شده بر آتش پیکار گوشت پخته به آف
ولیک باز قرنجد به پوست بر تن خدام .

نموده است .

لغتی بترنج از قبل دشت (۱) میان سخت
از بهر تن ای (۲) مست میان چنه ترجمی .

ناصر خسرو .

سبب بگفت ای ترنج از چه قرنجد
گفت من از بهشید می نشوم خود جدا .

(مولوی بنقل فرهنگ جهانگیری) .
و رجوع به ترجمینان شود .

[۱] درشت گردیدن . (برهان) . (ناظم الاطباء) .
(از انجمن آرا) . (از آندراج) . و رجوع به

ترنجید و ترنج شود .

قرنجدی [ت ترجم] [ایخ] (مص)
اسم مقبول از ترجمینان . (حاشیه برهان مصحح

دکتر محمد سین) . چین و آژنگ و انجوخ
گرفته را گویند . (فرهنگ جهانگیری) . (از

انجمن آرا) . (از آندراج) . چین و شکن بهم
رسانیده . (برهان) . (ناظم الاطباء) . چین و

شکن گرفته . (فرهنگ رشیدی) ؛
ای قوتی مشکه و سودت ز رضح

یابور قرآ و خشن پوز دستان خرمج .
بادا و خ حادست قرنجد و زرد

سر بر طینی نهاده بیشت چو ترنج .
سوزنی .

[۱] آغایید و رشیده ؛ درهم آمده بود چون
پوران و خرد که بیعت جمیع گنبد و بشکند

چون شسته باشد . (لغت فرس اسدی مصحح
اقبال ص ۴۵۰) . یعنی کشیده است . (فرهنگ

جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) . (انجمن
آرا) . (آندراج) . در هم کشیده شده .

(برهان) . (ناظم الاطباء) . در فشار و فشرده .
در هم آمده ؛

سکنجیده می دارم بدر
ترنجید می دارم برنج .

ابوشکور .

چان ترنجید و شکنه دلم
گردی از غم می فرو گسبم .

(زود کی بنقل لغت فرس اسدی مصحح اقبال
ص ۴۵۰) .

بیاراست خود را چو مردان جنگ
قرنجد با پارگی (۲) تنگ تنگ (۷) .

(عصری بنقل فرهنگ جهانگیری) .
چوان بر دلم زین قرنجد شد

بگو که که جان نورنجد شد .
(گرشاسبانه) .

و رجوع به ترجمینان شود .

قرنجد [ت ترجم] [ایخ] باد و تکیه است که
ترنجین باشد . (از دوی ج ۱ ص ۱۴۶) .

و رجوع به ترجمینان و باد و تکیه میشود .

قرنج [ت ترجم] [ایخ] (مص) یاریدن
از مستی و جز آن . (منتهی الادب) . (آندراج) .

(ناظم الاطباء) . متعاقب شدن از مستی و جز آن .
(از اقرب السواری) . (از المشجده) . [۱] میل کردن بر

کسی به ترفیع و تعاول . (از المشجده) . (از اقرب
العواری) . [۲] (مص) اذله نوشیدن شراب .

(منتهی الادب) . (آندراج) . (ناظم
الاطباء) .

قرنج [ت ترجم] [ایخ] (مص) صفت و
حقیر شده . (منتهی الادب) . (ناظم الاطباء) .

[۱] چنگ در زدن و در آویختن یکی . (منتهی
الادب) . (ناظم الاطباء) . تمسک و تثبیت

بچیزی . (از المشجده) . (از اقرب السواری) .

قرنجد [ت ترجم] [ایخ] مرغی است کوچک
و کبیر و ازو شکرک خوانده که اورا به عربی

سموه خوانند . (برهان) . (از ناظم الاطباء) .
(از انجمن آرا) . (از آندراج) . ترندک نیز

گویند ترندک نیز نوشته اند ما مصحفاست .
(انجمن آرا) . (آندراج) . قرندک و ترندک

[ت ترجم] [ایخ] مرغی است کوچک که برای
صوره و در باره انهر دختر صوفی (۸)

گویند . (فرهنگ رشیدی) . تمرة [ت ترجم] [ایخ]
یا این تمرة که مرغی است کوچکتر از گنجشک .

(منتهی الادب) . ترندک . (مص برهان) .
مرغی است که آنرا فرجهان گویند و از گنجشک

خردتر است . (از لسان المعجم شعری ج ۱
ورق ۲۹۸ الف) ؛

لاف دهوی چه کند سرور هند
پیش ز همین چه زنده بال ترند

(میرضی بنقل شعری ایضا) .
در قوا فان و در قرانک ترند . (از انجمن آرا) .

مثل ؛

ترند هفت پیچ میگنارد یکیش بلبل است .
[۱] بعضی گفته اند نوعی از موطاط است که

برای وضع گویند . (برهان) . بعضی گویند
وطاط است . (از انجمن آرا) . (آندراج) .

[۲] یعنی گله آنده قسی است از پرستو ربه عربی
و صبح خوانند . (فرهنگ رشیدی) . و رجوع به

ترند و ترندک و ترندک شود .

قرنجد [ت ترجم] [ایخ] (مص) از پیش
سرباز است که در شهرستان ایرانشهر و ۲۰

هزار گزی خاور سرباز ، برکنار راه مالرو
سربازیه آیشاد قرار دارد . کوهستانی و گرسیر

است و ۴۰۰ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه
و محصول آنجا ذرت و خرما و شکر اهلی

زراعت است . راه مالرو دارد و مردم آنجا از
خایقه سرباز هستند . (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸) .

(۱) [ت ترجم] [ایخ] ای نقطه آخر که گویا مأخوذ از ترجمه یا هجده در ترجم است . (۲) درهم فشرده . (۳) رجوع به ترجمینان شود .
(۴) ذل ؛ جانت . (۵) ذل ؛ این . (۶) بر پارگی . (فرهنگ رشیدی) . (۷) رجوع به ترجمینان شود . (۸) رجوع به ترندک شود .

ترنگ

ترنگ جیم، [ترنج] (لرخ) (۱) شهر و بندری در لورن است که برکنار اقیانوس اطلس قرار دارد و در قدیم تیداروس (۲) نام داشته و ۶۷۰۰ تن مسکنه دارد. شهری است صنعتی و دارای یک کلیسای بزرگ و کهنی است که از قرن دوازدهم میلادی بر جای مانده است و در قدیم پایتخت پادشاهان لورن بوده و قشون آلمان در سال ۱۹۱۰ برای هجوم بکشور لورن نخست این شهر را اشغال کرده بود.

ترنگ لورن، [ترنگ] (لرخ) یعنی ترنگ است که صومعه باشد. (متسم برهان) - صومعه را گویند. (آندراج). پکنوع گنجشکی که کله اش سرخ است. (ناظم الاطباء). رجوع به ترنگ و ترنگه و ترنگه شود.

ترنگ لورن، [ترنگ لورن] (لرخ) (۱) شهری است که آثار دینورا، مالانهر دختر صوفی گویند و در برهان صومعه خوانند. (برهان). (آندراج). همان ترنگ (شرفنامه شیری). (سنانا نسیم شعری ج ۱ ورق ۲۸۱ ب). نام جانوری است که آن را ترنگ نیز گویند و در دینورا، مالانهر دختر صوفی می نامند. (فرهنگ جهانگیری). پکنوع حیوان وحشی (ناظم الاطباء). رجوع به ترنگه و ترنگه شود.

ترنگ دو کوهی، [ترنگ دو کوه] (لرخ) (۲) وکیل مذبح و سیاستمدار فرانسوی که سال ۱۷۵۰ متولد شد و دفاع ماری آنطوانت ملکه فرانسه را بهمه گرفت. آنگاه بوسیله دیرکوار (۱) به گینه تبعید شد و سال ۱۷۹۸ در آنجا درگذشت.

ترنگ سیاه، [ترنگ سیاه] (لرخ) (۵) نژاد پرست و تندخوی و غرورخواه سیرون که بوسیله ری سلفه گردید.

ترنگی، [ترنگ] (لرخ) (۶) بلوکی است در حومه شهر گرنوبل (۷) در ایالت ایزر (۸) فرانسه که ۸۲۰۰ تن مسکنه دارد.

ترنگ شان، [ترنگ شان] (لرخ) (۱) دزی در خیل قرامیس عرب این کلمه را سادل گل دکه (۹) آورده است. رانای سید نقیسی در فرهنگ فرانسه بفراسی در ذیل بلوتنه (۱۰) آورده ؛ گزد گمه (مهران) بونه فان روشنی (خراسان) حسن بکک اوسی (خرقان) ترنگان، ترنگیان (انتیو) گیاهی است پانگله ای آبی در میان کشتزارها از خانواده کببوزاسه (۱۱).

ترنگ شمن، [ترنگ شمن] (لرخ) (۱۴) زان - روبرت مستشار حقوقی سویسی که سال ۱۷۹۰ در ژنو متولد شد و بعضویت مجمع بزرگ مشاوران قضایی سویس درآمد و نامه های در مخالفت با عقیده ژان ژاک روسو نوشت و دانشمند یاد شده در ضمن نامه های

بوی پلسخ داد. فروشن در سال ۱۷۸۱ درگذشت.

ترنگه، [ترنگه] (لرخ) (۱۳) مشهور دان فرانسوی که سال ۱۷۲۶ در پاریس متولد شد و در محاکمه لوئیس شانزدهم پادشاه فرانسه در مقابل کلوآکسیون و کالت و دفاع او را بهمه گرفت. و پس از چندی بد تروین اوانین مدنی فرانسه و هیئت مصلی برمهده داشت و سال ۱۸۰۶ درگذشت.

ترنگی، [ترنگی] (لرخ) از امرای بزرگ خازان خان و یکی از ممتازانی است که در صول و ایصال موقوفات خازان شدن را اداره میکرد. رجوع به تاریخ متولد اقبال سن ۲۰۶ شود.

ترنگه، [ترنگه] (لرخ) (ص مرکب) ترصد. (آندراج). آنکه سرود تازه میخواند. (ناظم الاطباء). کسی که صدا و قفه میراب داشته باشد. (آندراج). به ترنگی در چین آبشار.

نمی افتد از پایه اعتبار. (ملاحظه ایستل آندراج). رجوع به ترنگه که بهای آن در صله شود.

ترنگی، [ترنگی] (ص مرکب) در سعوره مرادف ترنگانی. (آندراج). ترنگانی. (مجموعه مترادفات). تازه نفسی و زیان آوری و فصاحت. (ناظم الاطباء). رجوع به ترنگه که بهای آن شود.

ترنگی، [ترنگی] (ص مرکب) نیره شدن آب. (منتهی الادب). (آندراج). (ناظم الاطباء). کدر شدن آب. (از اقرب الموارد). (از المنجد).

ترنگه، [ترنگه] (لرخ) شهری است در ناحیه بست و ذکر آن در کتاب فتوح آمده و در کتاب نصر ترنگ وادی است بین مجستان و بست و به بست نزدیکتر است (از مسیم المیلدان). (از مرآت البلدان). تنوخ. (مرآت البلدان).

ترنگه، [ترنگه] (لرخ) دزی در ذیل قوایس عرب آرد ؛ به اسپانیولی و انرا کار؟ (۱۴) ساحل رسیدن سفینه ؛ سرانگدن بر آن به زور و جبر.

ترنگیت، [ترنگیت] (لرخ) دزی در ذیل قوایس عرب آرد اسپانیولی ترنگیت (۱۵) دکل جلوگشتی.

ترنگه، [ترنگه] (لرخ) (از صورت اول) بانگ کسان است. (لغت فرس املی مصحح اقبال ص ۲۸۱). صدا و آوازه که از باشد به وقت نیرانداختن. (برهان). (از فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی).

(از ناظم الاطباء). آواز زده کمان. (النجین آرد). (آندراج). آواز کمان. (ارویی). صدا و آواز کمان بوقت تیر انداختن. (ناظم الاطباء). (غیاث اللغات) ؛

از ده و پشت جبار می بر آید. صدراک کز زده عالی کمان خسرو آید یک ترنگه. (صیبه بفلتنت فرس املی مصحح اقبال ص ۲۸۱).

ترنگه لورن، خصم قوز سینه خویش چو از کمان نو آید بگوش خصم ترنگه. فرشی.

ترنگه نیر و چاک چاک شمشیر دریده، متزیل و زهره شیر. نظامی.

ترنگ کمانهای بازو شکن بسی خلق را برده از خود نشن. نظامی.

ترنگه کمان رفته درملز کوه نشاقش کمان نیر بر هر گزیده. نظامی.

کمان بیضا می کشی سخت و ترسم گریزان شوی چون ترنگی بر آید. اوحلی.

|| آواز تار به هنگام نواختن ساز. (برهان). (از فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). (ناظم الاطباء). آواز تار رباب و اشال آن. (النجین آرد). (آندراج). مرادف درنگ و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن. (فرهنگ رشیدی). رجوع به ترنگیدن شود؛ یعنی تو آن راست قدر کوشش و اهدت پیش ترنگ چغافه سخن ترانه. ناصر خسرو.

به هنگام آموختن فخته بردی نود پوهانه سر بر ترنگ چغافه. ناصر خسرو.

نگشاید نیز چشم و گوشم رنگ قلع و ترنگه نشود. ناصر خسرو.

|| صدای رسیدن پیکان تیر و خوردن گرز و شمشیر به جای. (برهان). (از فرهنگ رشیدی). (از فرهنگ جهانگیری). (ناظم الاطباء). || صدای شکستن تیغ. (از برهان). (از ناظم الاطباء). || عطای ترخم باشد شواء زخم شمشیر و کار و عواء دنبال و اشال آن. (برهان). (از ناظم الاطباء).

ز زخم تبریز و از پس ترنگ همی مریخ خون عاصمت اژدها شد جنگ. لوروسی.

(۱) Trondhjem. (۲) Nidaros. (۳) Tronson Du Coudray. (۴) Directoire. (شورای ایسکه که با مورعومی میوزاد). (۵) Terentia (sia). (۶) Fronche. (۷) Grenoble. (۸) Isère. (۹) Aubfoin, Bluet. (۱۰) Bluet ou Bleu. (۱۱) Composacées. (۱۲) Tronchin. (۱۳) Tronchet [ché]. (۱۴) Atracar. (۱۵) Trinquette.

|| غرقاب، (برهان)، (فرهنگی جهانگیری)،
 (فرهنگی رشیدی)، (انجمن آرا)، (آندراج)،
 و نیز یگان هندی موج آب را نامند: (برهان)،
 (جهانگیری)، غرقاب و موج، (ناظم -
 الاطباء)، | تارک سر، (فرهنگی جهانگیری)،
 (فرهنگی رشیدی)، (انجمن آرا)، (آندراج)،
 تارک سر و فرق سروبان سر را هم گویند -
 (برهان)، (ناظم الاطباء)؛

ذریع غصه عدوی ترا بریده گلوی
 زمنگ حاد غصم ترا شکسته ترنگه
 (متصو و شیرازی بنقل فرهنگ جهانگیری)،
 || انگیز و جیمت و عیض، (فرهنگی جهانگیری)،
 (برهان)، (فرهنگی رشیدی)، (ناظم الاطباء)،
 (انجمن آرا)، (آندراج)، ترنگانیدن مصدر
 آن است... (انجمن آرا)، (آندراج)، (از
 فرهنگ رشیدی)، (فرهنگی جهانگیری)،
 بر انگیزنده و همیشه بطور ترکیب استعمال
 میگردد. (ناظم الاطباء)، و رجوع به ترنگانیدن
 شود.

قرنگه، [ت ر] [را] مرغ دشتی را
 گویند و آفراتورنگک نیز گویند. (فرهنگی
 جهانگیری)، (از فرهنگ رشیدی)، (از
 انجمن آرا)، (از آندراج)، مرغ و مرغوس
 سمرانی باشد که آنرا تدر و خوانند،
 (برهان)، تورنگک و تدر و کیکک، (ناظم
 الاطباء)، و رجوع به تورنگک و تدر و شود.
 || یعنی پندی خانه و زندان هم هست.
 (برهان)، (ناظم الاطباء)، (برهان)، (فرهنگی
 جهانگیری)، (فرهنگی رشیدی)، (انجمن آرا)،
 (آندراج).

قرنگه، [ت ر] [ص] خوب و خوش
 و زیبارنگور گویند. (برهان)، (ناظم الاطباء)،
 خوب و خوش و زیبا، (فرهنگی جهانگیری)،
 خوش و زیبا، (فرهنگی رشیدی)، خوب و
 خوش و زیبا و تری و تازه را گویند. (انجمن -
 آرا)، (آندراج)؛

لاجرم چون چنین آران جانم
 ناخوش و ناترنگ ولدانم -
 (مسعود سعد بنقل جهانگیری).

قرنگه، [ت ر] [ر] [را]
 صوت مرکب، اسم صوت از ترنگک + الف
 و اظه + ترنگک (حاشیای برهان مصحح دکتر
 سمیع مبین)، صدای افتاد سخن تیرهای پی
 در پی، (برهان)، (ناظم الاطباء)، (از
 شرفنامه منیری)، | آواز چله کمان، (برهان)،
 (ناظم الاطباء) آوازی که از چاشنی دادن
 کمان خیزد، (شرفنامه منیری)، || آواز
 تارهای ساز، (برهان)، (ناظم الاطباء)؛

ترنگاترنگی که زدم از او
 به از زنده زردشت و آواز او
 نظامی.

و در این بیت یعنی آواز سنج با چنگ آمده
 است؛

سنج در آمد بهترنگاترنگه
 زهره به یکبار فرو ریخت چنگه،
 (مولوی بدلف انجمن آرا).

|| آواز قبیح بوقت زدن بر چیز سخت
 (عیان اللغات)، (آندراج).

ترنگاترنگه در عشته تیغ
 یعنی در قها را بر آورده میخ،
 نظامی.

|| در شاهد زور یعنی مطلق آواز و صدا
 آمده است؛

پندز اترنگد ترنگاترنگه
 دیو بر کند ناله بود و خنگه،
 دقیقی.

ترنگان، [ت ر] [ر] [یا] یاد در نگویه
 و بالنگویه باشد و ترنگان مرعب آن است.
 (برهان)، (از ناظم الاطباء)، (از انجمن آرا)،
 (از آندراج)، و آنرا به عربی مفرح انقلاب
 المنحزون خوانند. (برهان)، و رجوع به ترنگان
 شود.

قرنگانیدن، [ت ر] [یا ر] [مصر]
 مصدر ترنگه است و بمعنی بصدادر آوردن
 چله کمان باشد. (برهان)، (آندراج)،
 (ناظم الاطباء)، || ترنگه کردن و ترنگانیدن
 و جهانیدن، (ناظم الاطباء)، و رجوع به ترنگ
 باز شعریش بر ترنگانی (۱)

به تقاضا دم پلنگانی،
 (وحدی بنقل فرهنگ رشیدی).

قرنگبین، [ت ر] [ر] [یا] ترنجبین
 (ناظم الاطباء)، بروزن و معنی قرنجبین است؛
 و آفرابه عربی من گویند و معرب آن ترنجبین
 است. (از انجمن آرا)، و رجوع به ترانجبین
 و ترنجبین شود.

قرنگه، [ت ر] [ر] [یا] [خ] دهی
 از دهستان استرآباد استاق است که در پیش
 مرکزی شهرستان گرگان و ۲۰ هزار گزی شمال
 خاوری گرگان قرار دارد، دهی معتدل و
 مرطوب است و ۱۰۰۰ نفر سکنه دارد. آب آن
 از قنات و محصول آنجا برنج و غله و نوتون
 سیگار است. شغل اهالی زراعت و گلهداری
 و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی
 و کرباس است. دره مالرو دارد. از طرف
 دانشگاه پنسیلوانی و موزا کاناساسنی، در
 بهار و پاییز سال ۱۹۳۱ میلادی و بوسه
 آفتی و سن پستان شناس امریکا سفری در
 نزدیکه به عمل آمده و اشیاء مشکوفا آن متعلق
 به ۲۰ و ۳۰ هزار ساله قبل از میلاد بوده است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)، و رجوع
 به شرفنامه مزندران دایم و بخش انگلیسی
 سن ۱۲۷ و ترجمه وحید ص ۱۷۰ شود.

قرنگ سر، [ت ر] [س] [خ] نام
 کوهی به مازندران، و رجوع به مازندران
 و این بخش انگلیسی ص ۱۵۳ و ترجمه وحید
 ص ۲۰۴ شود.

قرنگیدن، [ت ر] [س] [ص] [مصر] صدا
 و آواز کردن چله کمان و شمشیر و گرز و
 مانند آن، (ناظم الاطباء) صدای رسیدن گرز و
 شمشیر و جز آن به چیزی؛

ز کوبه گرز و ترنگیدن حسام بود
 آهسای سر که همچون کمان آهنگر،
 (انجمن آرای بنقل فرهنگ جهانگیری)،
 (انجمن آرای)، (ناظم الاطباء).

قرنگی، [ت ر] [ر] [یا] [ص] لوهی از
 گیاهان پر شاخ و برگ در امریکای استوایی
 این گیاه مطلوب و زیبا تا ۸ مگز ارتفاع دارد
 و میوه آن بسیار خوشبو و خوردنی است.

قرنم، [ت ر] [ن] [ح] مصرم سرایدن،
 (دهان)، (مجموعه انشاه)، سرایدن و برگردانیدن
 آواز، (مثنوی الارب)، (از ناظم الاطباء)،
 سرایدن و سرود، (عیان اللغات)، (آندراج)،
 و باللفظ رستن مستعمل، (آندراج)، غدا
 خوانند؛ نیکو و خوش گردانیدن صدا،
 (از قرب الموارد)، (از المصنف)؛

علاج برق او قرنم طائر
 (مثنوی بنقل قرب الموارد).

|| بانگ کردن کمان در کشیدن و جز آن یغان
 ترنم انصام یعنی بانگ کرد کبوتر و کلالک
 المصنوب و القوس و کل ما منطلق صوته، (مثنوی -
 ارب)، (از ناظم الاطباء)، || نیکو کردن
 آواز در تلاوت قرآن، (مثنوی ارب)،
 (ناظم الاطباء).

قرنم، [ت ر] [ن] [ح] آواز نیکو -
 (مثنوی ارب)، (ناظم الاطباء)، || ماخوذ از
 نازی، سرود و نغمه و ترانه و خوش خوانی،
 (ناظم الاطباء)؛

نورنشان خمار از گوش میبرد
 یکی دل داد و دیگر هوش میبرد،
 نظامی.

از تنم سخن و به ترنم گفتی - (گنستان)،
 تنم دوید از کام و زبانی

که با آه و فدائی هدم افتد.
 (ظهوری بنقل آندراج).

|| مطلق آواز؛
 به ترنم هجای من خوانی

سرد را خوش بود ترنم خرم،
 مولوی.

|| مطلق آهنگ؛ و هر قومی را قومی است از
 موسیقی، کودکان را جدا و زنان را جدا و
 مردان را جدا، چون ترنم کودکان را رفوحه
 زنان را و سرود مردان را و هیله دیلمان را و
 دست بند عراقیان را، (مجموعه المصنف)، || نام
 یکی از چهار قطعه تألیفات موسیقی، و رجوع
 به مجمع الادوار نوبت سوم ص ۸۱ شود.

(۲) Tornélie.

(۱) دو انجمن آرا؛ بر فلنگانی آمده توضیح داده است که «را» یا «لام» تبدیل می یابد.

قرنه سرائی . [ت ت و ن ک س] (ن ب ف مرکب) . سرود گوی . معنی . سرایند .
قرنه سرائی تھی مایگان

پیام آورد بنگک همشایگان .
نظامی .

قرنمشناسی . [ت ت ر ن ک ش] (ن ک ف مرکب) . توصیف سرود و نغمه . عالم و علاقمند به سرود و موسیقی : موسیقیدان . آهنگ شناس که دو نغمه ات بصورتی دارد :
قرنمشناسان دستان لیوش

زیانگک منی گرتند گوش .
نظامی .

قرنم فشان . [ت ت ر ن ک ف] (ن ک ف مرکب) . معنی و سرود گوی . (ناظم الاطیاء) .
کتابه ازیسیار سرایند . (آندراج) :
حشم پیکران از لباس زوی

قرنم فشان وقت جولانگری .
(ملاطرا در تعریف و قاصات بنقل آندراج) .

قرنم گروشان . [ت ت ر ن ک گ] (مصر مرکب) . سرود گفتن : اگر در ریاض نعم ایشان [آلسامان و آلپوه] چون صدایب لولای خوش میزدند و ریاض چون ساز بر گلزار قرنی به نوازی کردند بیع نبود . (ترجمه معنی چاپ اول تهران ص ۱۷) .

قرنم گری . [ت ت ر ن ک ج] (حاصر مرکب) . آواز خوانی و سرود گویی و نغمه پردازی . (ناظم الاطیاء) . سرود کردن . (آندراج) . ترنم کردن :
چکاوک ز حسن ترنم گری

زمنقار خود میستاند پری .
(طغرا بنقل آندراج) .

قرنم فوت . [ت ت ر] (ع ر ا و ص) بعضی ترنم کردن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
قرنم . (ناظم الاطیاء) : له ترموتة حسنه ، ای ترنم حسن . (اقرب الموارد) . || قوس ترنوت ، گمان که بانگ کند در کشیدن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (از اقرب - انموارد) . ۷ ت ۵ را در اول آن افزایند چنانکه در کتب توب افزایند و او وقاراً ایضاً در آخر آن اضافه کنند چنانکه در ملکوت اضافه میکنند . (از اقرب الموارد) .

قرنم دویا . [ت ت ن] (ل ت ص و ج و ب و ج و د گ م و ل ط ع د و ی ا) . (ناظم الاطیاء) .

قرنوی . [ت ت ن] (ل خ) (بارون گیوم) (۱) کارخانه دار و مرد موسی فرانسه که سال ۱۷۶۳ در مکان (۲) متولد شد و نخستین کسی است که دستگاه بانگ شال کشمیری را در فرانسه تأسیس کرد و سال ۱۸۲۲ درگذشت .

قرنوازی . [ت ت ن] (ن ص مرکب) . مطرب ترنم و خوشخوان :

نغمه دلکش نیست کامطرب نماند قرنوازی .
(مخلص گاشی بنقل آندراج) .
ورجوع به تر و ترنوازی شود .

قرنوازی . [ت ت ن] (حاصر مرکب) . خوش خوانی مطرب . (غیاث اللغات) .
خوشخوانی و نیز معنی خوش نمانی از اهل زبان به معنی پورمه که عبارت از کار خوب کردن است اما بیشتر استعمال قرنوازی معنی مطرب ترنم دست بود . (از آندراج) :

زوی رود روان در پرده سازی
به گوش خشک متزان ترنوازی .
(زلالی بنقل آندراج) .

ورجوع به ترنوازی شود .
قرنوی . [ت ت ر ن ک م] (ع مصر ل) رنگ کردن یا حنا بزن . (ناظم الاطیاء) .

قرنوط . [ت ت] (ل خ) (قرن بزرگ و آبادانی است بین مصر و اسکندریه که در ایام خروج بن هرودین حاصر و روم بدانجا جنگی در گرفت . بر ساحل نیل واقع است و در آنجا بازارها و مسجد جامع و کلیسه خراب بزرگی است که کتافه و قاسم بن عبید الله آن را خراب کردند . در آنقریه دستگاه شیر گوری نیشکر و بستاقوی میوه است و بیشتر میوه های اسکندریه از آنجا مست و گویند : لا تطول الاعمار کما تطول بقرنوط و فرغانه . (از معجم البلدان ج ۲ - جزوه ص ۲۷) .

قرنوقی . [ت ت یا ت] (ع ل) گل تنک و قتی که آب نهر یا آب آبرو فرو شود در زمین . (منتهی الارب) . (آندراج) .
(ناظم الاطیاء) . قرنوق [ت و ت] و ترنوقا [ت] ، گل در نهرها . (اقرب الموارد) .
|| مسیله گامیکه آب آن فرو نشیند . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . و رجوع به ترنوقا شود .

قرنوقاه . [ت ت م] (ع ل) ترنوق و رجوع به همین کلمه شود .

قرنوقه . [ت ت] (ع ص) حقیر و لاغر . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

قرنومه . [ت ت یا ت م] (ع ل) آواز نیکو . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
قرنه . [ت ت] (ل ک ل گ گ) . (آندراج به نقل مؤید القفصاد) .

قرنهادن . [ت ت ن ت د] (مصر مرکب) آفستن و عیبنایدن . (ناظم الاطیاء) . آفوندن . عیبناندن . عیب کردن . نقوع . (وادداشت) بخط مرسوم دهیندا : قطع اندوا فی الماء ترنهاد هواری در آب . (منتهی الارب) .

قرنهادگی . [ت ت ن ت د] (حاصر مرکب) . عیبناندی ؛ لغاه ، قرنهادگی دان . (منتهی الارب) . بخت و نقوع آفشتگی در آب . (ناظم الاطیاء) .

قرنهاد . [ت ت ن] (ن ص مرکب) عیبنا شده و بر طوب شده و آفشته شده . (ناظم الاطیاء) .

قرنی . [ت ت ر ن] (ع مصر ل) بیوسه لنگریستن به سوی محبوب خود . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
(از اقرب الموارد) . (از المنجد) .

قرنی . [ت ت ن] (ع ل) کینز وزن فاجر سرانکار . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
این قرنی ، لیم و لا کمر . (منتهی الارب) .
(ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . و عا قرنی و این قرنی ، و نه الهی . (تاج المروس) زلف خیره ، زن زنا کار . این قرنی قرنا زن زنا کار که پدرش معلوم نباشد . (از متن اللغة ج ۱ ص ۳۹۵) .

قرنی . [ت ت] (ل خ) (۳) شهر و مرکز ولایت است در ایالت لوسری (۱) ایتالیا ۸۴۴۰۰ تن سکنه دارد . این شهر در سواحل ایشتر رینو (۵) واقع است و دارای کارخانه تصنیف فلزات میباشد .

قرنیان . [ت ت ن] مصنف تریان . (حاشیه برهان مسیح دکتر محمد معین) . طبقی یاد که از شاخه های بید بیافتد و آنرا جیز خوانند (قرننگ جهانگیری) . سدی و طبقی یاد بین که از چوب شاخه های بید بیافتد . (برهان) (از تمدن آرا) . (از آندراج) . (از ناظم الاطیاء) . و به تقدیم نختانی بر نون ه بنظر آمده است که بر وزن فریمان باشد (برهان) . (از تمدن آرا) . (از آندراج) . و رجوع به تریان و فریمان شود .

قرنیب . [ت ت] (را) گل سرخ پژمرده . (ناظم الاطیاء) .
قرنیب . [ت ت] (را) خاک انداز آهنین . (ناظم الاطیاء) .

قرنیج . [ت ت] (ع مصر ل) بیبوش شدن (۶) بقال رنج (مجهولا) اذا غشی علی . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
(از اقرب الموارد) . (از المنجد) . || قار فان رفتن از مستی امشخوان . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
|| عارض شدن مستی و امشخوان و قارانی در جسم هنگام گریختن یا فرج و بسا که این حالت بسبب آندوه بود . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . || (مصر) مستی و مست کردن شراب ، مانند آن کسی را . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
|| نائوان ساختن و زایل کردن قوت کسی را . (از اقرب الموارد) . || مایله ساختن یاد شاخه را . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .

قرنیج . [ت ت] (ع مصر م) عوار و ذلیل گردانیدن کسی را . (منتهی الارب) . (آندراج) .

(۱) Ternaux (baron Guillaume) . (۲) Sedan . (۳) Terni . (۴) Ombric . (۵) Velino .
(۶) در تاج المصادر بیهقی و المصادر زوزنی متعدی آمده : بیبوش گردانیدن و سرگشته گردانیدن . (زوزنی) .

(ناظم الاطیاء) - دلیل گردانیدن کسی را
(از اقرب الموارده) - (از المنجد)
تروفیج - [ت] [ع معصم] سرچینانیدن
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء)
حرکت دادن سر (از اقرب الموارده)
(از المنجد)

تروفیق - [ت] [ع معصم] تیره کردن آب
را (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطیاء) (از اقرب الموارده) (از المنجد)
|| ساق کردن آب را از اخذ است
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء)
(از اقرب الموارده) (از المنجد) || حرکت
دادن لواء برنی حمله (از المنجد)

|| (معمر ل) سستی کن ویندایی (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء)
(از اقرب الموارده) و منه نقیص فلا تا مرفقه
عینا ای سنگم الطرف من جوج و غیره
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) || سمست
کنار و شوریده ریشل قوم (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارده)
|| پیوسته نگریستن در چیزی و انتظار کردن
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء)
(از اقرب الموارده) (از المنجد) و منه
تولهم و عدت الحمزی طرفی رقی ای انظر
الولادة (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)

|| شکستن بازوی مرغ به تیریا به بیماری
چلدا نکه بیغه (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارده) او
داشتن وبال جینان و ثابت مانع مرغ در هوا
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء)
(از اقرب الموارده) (از المنجد) ایقال
دقی العائر اذا خلق بیضا می الهوا و ثبت
ولم یعار (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)
|| آرا میند به جای (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطیاء) ایقامت کردن
قوم به جای و احتباس پندان (از اقرب
الموارده) (از المنجد) ایقال رقی و لا تمیل
ای توقف و انتظار (المنجد) || خواب در
چشم دفن کسی را (از اقرب الموارده)
|| حرکت کردن لواء (از المنجد) || به دور
خود گشتن سفینه و پراوند نهادن آن (از المنجد)

ترویک - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)
چمقر آباد فاروج است که در بخش حرمة
شهرستان تروان ۲۴ هزار گزی شمال باختری
تویجان و ۲ هزار گزی شمال شرقی عمومی
تویجان به شیروان قرار دارد. کوهستانی و معتدل
است و ۳۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از
قنات و محصولات آنجا غله و انگور و شغال
لهالی و رباعت و مالداری است. راه ماشین رو
داود (از فرهنگ جنرالایاتی ایران ج ۹)

ترویه - [ت] [ع معصم] آواز گردانیدن
(فاج المضار و بیهقی) (زوزنی) تروم. آواز
گردانیدن (بحر الموعود) کشیدن و تیکو
کردن و برگه زانیدن آواز (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطیاء) ایبالک کردن
کبوتر و بلبل و کمان و آکجه که آوازش
لذیذ و خوش آید (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارده) و رجوع
به تروم شود

تروینه - [ت] [ع معصم] به بانگ آوردن
(فاج المضار و بیهقی) به جرست [ع معصم]
آوردن کمان و جز آن (زوزنی) به بانگ
آوردن چیزی را (منتهی الارب)
(از ناظم الاطیاء) (آندراج)

ترویه - [ت] [ع معصم] سرود
کردن (منتهی الارب) (آندراج)
(از اقرب الموارده) سرود (ناظم الاطیاء)
|| ناله کردن (منتهی الارب) (آندراج)
(از اقرب الموارده) ناله (ناظم الاطیاء)
|| شادمان کردن (منتهی الارب) (آندراج)
(از اقرب الموارده) شادمانی (ناظم الاطیاء)
|| (معصم) بر پیوسته نگریستن داشتن کسی
را (منتهی الارب) (آندراج) شگفت
آوردن کسی را حسن کسی و پیوسته نگریستن
داشتن او را (از ناظم الاطیاء) (از اقرب
الموارده)

ترویه - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)
ترویه - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)
ترویه - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)
ترویه - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)

ترویه - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)
ترویه - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)
ترویه - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)
ترویه - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)

ترویه - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)
ترویه - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)
ترویه - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)
ترویه - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)

آسمای مرکزی که بومیان و دهلی سگماندر (۱۲)
و سیواس (۱۳) مشروب میگردد و مرکز
آن تروی سابق الذکر بود و در سال ۳۳۰
ق. م. قشون مقدونیهها به سرداری کلاسی
در این شهر از ایرانیان شکست خوردند
و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۹۹۲
۷۷۲، ۸۷۶ و ج ۲ ص ۱۲۱۲ و ۱۲۴۲
و رجوع به ماده قبل شود

ترویه - [ت] [ع معصم] تلفظ ترکی ترویه
رجوع به ترو آمو فاموس الاطیاء ترکی شود
تروان - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)
بخشی از ولایت کلان (۱۵) است که در ایالت
کالوادو (۱۹) واقع است و در سال ۱۹۴۴
جنگ سختی در آنجا روی داد

ترواس - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)
که از توابع میسیه میباشد که در ساحل روم
واقع است و موقعش در نزد تروها بود که در
تاریخ یونانیان ماکور است و پونس رسول
چند دفعه بدانجا رفت کتاب اهلان رسولان
۵۲۰-۹۲ و دوم ترویان ۱۶۱۲ و دوم
تیموقاوس ۱۳۰۴ (فاموس کتاب مقدس)
یکه وزنه ایرانی که به شکل شیر ساخته شده
در ایلس (۱۸) در سرزمین ترواس نزدیک
داردانی پیدا شده و خط و زبان آرمی در
آن کینه گری شده است (فرهنگ ایران
باستان ص ۱۴۸)

تروال - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)
فرهنگ زمان گویا بجای را : زای منقرطه
مرقوم است (فرهنگ جهانگیری)

تروانگ رشیدی - (ناظم الاطیاء)
ویزای نقله دار هم یابن معنی آمده است
(انجمن آرا) (آندراج) برگ گیاه را
گویند و بازیای نقله دار و زای فارسی هم یابن
معنی آمده است (پرهان) شاخه های
نازک و باریک (ناظم الاطیاء) و رجوع به
تروال و تروال و تروال شود

تروالسن - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)
پیکر تراش دانلوکی که سال ۱۷۷۰
متولد شد وی پیکر المجلد نقوش برجسته دو
هکود سازی است و اثر معروفش شیر لوسون
(۳۰) است وی سالها در روم توقف کرد و در
۱۸۴۴ درگذشت

تروانکر - کوشن [ت] [ع معصم]
(ناظم الاطیاء) یکی از تواسی جنوب غربی
هند که حاکم قشین آن تروی والد روم است
و ۹۲۶۰۰۰۰ تن سکنه دارد و گروهی از
عیسویان شطوری دو این ناحیه سکونت
دارند و رجوع به فرهنگ ایران باستان
ص ۱۶۷ شود

تروکل - [ت] [ع معصم] (ناظم الاطیاء)
شهری (۲۲) شهری

- (۱) Tergnier.
- (۲) Laon.
- (۳) Saint - Quentin.
- (۴) Trèves.
- (۵) Trier.
- (۶) Treèves.
- (۷) Troie.
- (۸) Bion.
- (۹) Pergame.
- (۱۰) Schliemann.
- (۱۱) Troade.
- (۱۲) Scamandre.
- (۱۳) Simois.
- (۱۴) Troarn.
- (۱۵) Caen.
- (۱۶) Calvados.
- (۱۷) Troas.
- (۱۸) Abydos.
- (۱۹) Thorvaldsen (Bertel).
- (۲۰) Lion de Lucerne.
- (۲۱) Travancore - cochin.
- (۲۲) Teruel.

تروخشک کردن

من به تروچپنال. شاه آمده است :
 تروچپنال موه و پشپ گذاشته بود
 به پهل از آب و از آن سرگرفته واد گذار
 فرخی .
تروچسب . [ت ر چ] (ترکوب عطفی)
 فرز . چپایک . چالاک . سریع . ویی تأمل
تروچپنال . [ت ر چ] (ترکوب رجوع)
 به همین کلمه شود .
تروچ . [ت ر و] (ع مصد) شبانگاه
 رفتن . (تاج المصادر بیعتی) . (توزنی) .
 (ازده منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب
 الموارد) . (از المنجد) . (شبانگاه آمدن
 قوم) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 شبانگاه سیر کردن یا کاری کردن و راست
 یافتن . (آندراج) . (بوی چیزی گرفتن
 آب از جهت قرب) . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) . آب بوی چیزی فرا گرفتن .
 (تاج المصادر بیعتی) .
 || برگه پیاوردن درخت در عریف و دراز
 شدن گیاه . (تاج المصادر بیعتی) . دوباره
 برگه بر آوردن درخت . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . دوباره برگه
 باز کردن درخت بعد از ابدار خاستن .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . || به سرحه
 باد زدن . (تاج المصادر بیعتی) . به سرحه
 باد کردن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطباء) .
تروخ . [ت ر و] (ع مصد) در گلی
 ولای افتادن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 (از اقرب الموارد) .
تروخشک . [ت ر خ] (ترکیب -
 عطفی) تمدار وینم . (ناظم الاطباء) .
 بیابان همه آتش افروختن
 تروخشک هیزم شی سوختن .
 فروس .
 || بسیار واندک . (ناظم الاطباء) .
 بسوختن تروخشک مرا بیامخ سرد
 که دینار گز سوخته وینم سردی .
 خالقی .
 از تروخشک هر چه داشت وزیر
 گفت بازاهد آنست بگیر .
 نقاشی .
 || بی گناه و گناهکار . در مثل گوید : ترو
 خشک باهم میوزند .
تروخشک کردن . [ت ر خ ک د] (ع
 مصد) در تاول عامه کوهک یا بسیاری
 را پرستاری کردن .
تروشه . [ت ر یاد] (را) توده و پشته سوتیه .
 (ناظم الاطباء) . || جنت و زوج و دو گانه .
 (ناظم الاطباء) . مصحف تروشه است . رجوع
 به همین کلمه شود .

تیمه گردید . تروکسکی و انسج توری انقلاب
 مسلل بود .
تروکمیز . [ت ر ت] (ترکیب عطفی)
 دوتاول حوام پالتو یا کوزه . (مادداشت بخت
 مرحوم دهخدا) .
ترولیل . [ت ل] (ع مصد) شیس و
 تر شده بر اثر آب یا باران :
 همچو قبلی پرکشیده زینل
 سرون خیس خورد در ترولیل .
 (دهخدا دیوان ص ۱۴) .
تروچ . [ت ت ر و] (ع مصد)
 روانی یافتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 || گرد چیزی گردیدن . (منتهی الارب) .
 (ناظم الاطباء) . گرد حوض گردیدن .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
تروچن . [ت ر چ] (ع مصد) دهی از
 دهستان قره ملکان است که در پیشش به شهر
 شهرستان ساری و پنج هزار گزی یا خیر به شهر
 برکنار شومئ به شهر به ساری قرار دارد .
 دامنه بلند و مرطوب است و ۱۱۰۰ تن
 سکنه دارد . آب آند از چشمه و قنات و مصروف
 آنجا برنج و غله ونبه و مختصر ابریشم و
 عینی و مرکبات است شغل مردم زراعت و
 عده کارگر کارخانه به شهر می باشند تپه ای
 از اینه قدیمی و معدن سنگ ساختمانی دارد .
 (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۳) .
 و رجوع به مازندران و اینو بخش انگلیسی
 ص ۶۲ و ۱۲۵ شود .
تروجه . [ت ر ج] (ع مصد) قریه ایست بمصر
 از کوره بحیره ، از افعال اسکندریه که
 بیشتر در آن کبکونه زراعت می شود و آنرا
 ترجه گویند . (از مجمع البلدان) .
 نام قریه بغاصله شش ساعت از اسکندریه .
 (این بطوطه) . و رجوع به مرصع الاطلاع
 شود .
تروچی . [ت ر] (ع مصد) عبدالکریم بن
 احمد بن قراج التروچی مکنی به ابو سعید از
 قریه تروجه مصر از محدثان است و از
 سلفی حدیث شنید و در معجم شود گوید :
 شیخ اجار او ابو یکریم سعید بن ابراهیم بن
 الحسن الرازی حنفی است و افتخار او بدو بود .
 (از مجمع البلدان) .
تروچیلوله . [ت ر] (ع مصد) قصبه ایست که در
 اهرلیا ، نزدیک کوه میکالی
 روی روی ماموس واقع است و پونس حواری
 وقتی که از تراوس به ملتی می رفت یک
 شب در آنجا توقف کرد . (از قاموس کتاب
 مقدس) .
تروچپنال . [ت ر] (ع مصد) یکی از پادشاهان
 و امیران هند بود که از سلطان محمد غزنوی
 شکست خورد و متواری شد . در الجواهر

است در ایالت اراگون (۱) اسپانی که
 ۲۱۰۰ تن سکنه دارد . کلبه های نماز پلور
 [میر] در آنجا است و در دوران جنگهای
 داخلی اسپانیا (۱۹۳۶-۱۹۳۹) این شهر
 نقش مؤثری داشت و جنگهای شدیدی در
 آنجا روی داد .
تروفل [ت ر] (ع مصد) یکی از ولایات
 ایالت اراگون اسپانی که مساحت آن
 ۱۴۸۱۸ هزار گز مربع است و ۲۵۴۹۱
 تن سکنه دارد . و مرکز آن شهر تروفل
 است . و رجوع به حلز الاستنبیح ص ۶۹
 و ۱۰۰ و قاموس الاعلام ترکی شود .
تروئله . [ت ر و] (ع مصد) رجوع
 به تروی شود .
تروپ . [ت ر] (ع مصد) مستند و قهر
 چنانکه گوئی به خاک چسبیده است . (از المنجد) .
تروپاکو کالین [ت ر ک] (ع مصد) (۲)
 این جسم الکلونید کولین زاوه است و از
 نظر شیمیایی مشکل تروپین (۲) یا پسو
 دوتروپانول (۴) می باشد . خاصیت بیسی
 موضعی آن از کولین زیادتر است و موجب
 اتساع مردمک چشم نمی شود . به شکل ملح
 کلریدرات و به غلظت کمی کمتر از کولین
 آنرا یکبار می برند . (درمان شناسی دکتر
 عطایی ج ۲ ص ۸۱۲) و رجوع به درمان
 شناسی دکتر مظهر ص ۱۱۲ شود .
ترونازه . [ت ر ن] (ترکیب -
 عطفی) شد پزوده . شاداب . سیز و عوم .
 خوشی :
 روزگاری چنین ترونازه
 آویزادی چنین خوش و خرم
 سمود سعد .
 گرمی خورای ترا نشلی گفت
 شرفی و شرفی ز تو میوه چنند
 یا در آن عالم حقت سردی کند
 تا ترونازه بمانی تا ابد .
 مولوی .
 و رجوع به ترونازه کردن شود .
ترونازه کردن . [ت ر ن] (ع مصد)
 (ع مصد) سرد کردن . (ناظم الاطباء) .
 || آراستن و پیراستن و به صفا و جلوه آوردن .
 خوش و شاداب کردن . رجوع به ترونازه و
 قرشود .
تروکسکی [ت ر] (ع مصد) (۵) لیا
 پروتسکی (۶) که لودا وید و ریچ (۷) هم گفته اند .
 انقلابی روسی که سال ۱۸۷۹ در یانوک (۸)
 متولد شد و سال ۱۹۴۰ در مکزیک یوسیله
 تروریست های روسی کشته شد . وی از
 همکاران لنین بود و در جنگهای داخلی
 (۱۹۱۸-۱۹۲۵) ریاست کمیته ای جنگ
 روسیه را داشت و از پایه گذاران ارتش سرخ
 بشمار می آید و به فراستالین در سال ۱۹۲۹

(۱) Aragon . (۲) Tropaeolae . (۳) Tropine . (۴) Pseudotropanol . (۵) Trotsky .
 (۶) Leiba Bronstein . (۷) Lev Davidovitch . (۸) Ianovka .

ترویه . [ت ر ی ا ی] (رایع) لام مؤذنه در قدیمی شهر کرمان . (ناظم الاطیاف)

ترویز . [ت ر ی] (ع معن لم) بریده شدن و پریختن چیزی را . (منتهی الارب) . (آندراج) لازم است و متعدی . (آندراج) . (دور افتادن از شهر خرمشهر) . (منتهی الارب) . (آندراج) . (بیرودن افتادن استخوان) . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ساقه شدن دست) . (منتهی الارب) . (لغره و یا گروشت شدن) . (آندراج) . به همه معنی رجوع به تر [ت ر] در [شود] .

ترویز . [ت ر و ی] (ا) مأشرد از قرآنسه (۱) و یعنی کتل سیاسی بوسیله اسلحه در قارسی متداول شده است . قاربان معاصر اوراق را بچای ترویز بکار برده و این کلمه در فرانسه بمعنی وحشت و خوف آمده و حکومت ترویزم اصول حکومت انقلابی است که پس از سقوط ژیرولنتها (از ۲۱ مه ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۴) در فرانسه مستقر گردید و اقدامهای سیاسی فراوانی را متضمن بود . رجوع به ترویزست شود .

ترویز کردن . [ت ر ی ا ی] (معن - مرکب) قتل سیاسی یا اسلحه . و رجوع به ترویز ترویز شود .

ترویز بست . [ت ر ر] (معن مرکب) (۲) مأخوذ از ترویز (۳) فرانسه ، کسبیک طرفدار اصول نشاند باشد . طرفدار شدت عمل و ایجاب رعب و ترس . این کلمه در زبان قارسی متداول به شخصی اطلاق میشود که با اسلحه مرکب قتل سیاسی شود . و رجوع به ترویز و ترویزم شود .

ترویزیم . [ت ر و ی] (ا) (۴) اصل حکومت وحشت و فساد . (اصول حکومتی که در فرانسه از ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۴ مستقر بود . (در زبان فارسی این کلمه با صلی اطلاق می شود که دو آن از قتلهای سیاسی و ترور دفاع گردد . و رجوع به ترویز و ترویزست شود .

ترویز . [ت ر ی] (ع معن ل) سخت شدن . (تاج المصادر بهتری) . سخت شدن گوشت . (منتهی الارب) . سخت گردیدن و سنگین شدن چیزی . (ناظم الاطیاف) . خشک شدن و سخت و محکم شدن چیزی . (از المنجد) . غلیظ و سخت شدن چیزی . (از اقرب الموارد) . یقانه تر از لطم ترویز ، صلب . (اقرب الموارد) . (از المنجد) . (از افتادن مویهای دم شتر بر اثر بیماری . (از اقرب الموارد) .

ترویزیلو . [ت ر ی] (رایع) (۵) شهری است در پرو [رپ] که ۶۲۴۰۰ تن سکنه و معادن مس و کارخانه های دبالی دارد .

ترویس . [ت ر ی] (رایع) چر قوس بمعنی سپهر . (منتهی الارب) . (آندراج) . و رجوع به ترویس شود .

ترویس . [ت ر ی] (رایع) (۶) رشته کوهی است در ترکیه که بدوینای روح مشرف است . این رشته کوهها که قسمت جنوبی ماتراپی کاپادوس را تشکیل میداده (آسیای صغری) ، ایالت سوریه از شمال پلین کوهها محدود بوده است .

ترویسک . [ت ر ی] (رایع) دمی است از دستان بالابولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه که در ۲۲ هزار گزی شمال شرقی مشهد به تربت حیدریه واقع است دامنه معتدل است و ۹۴ تن سکنه دارد . آب آن از قنات و محصول آنجا قند و میوه و بنفش و شل امانی زراعت و گلخانه داری و کرباس بافی است . راه ماشین رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

ترویسو . [ت ر ی] (رایع) (۷) آرماله . طیب فرانسوی که سال ۱۸۰۱ در درنور بدلیا آمد و در سال ۱۸۹۷ در گلشت وی کتابی در تروپیک (۸) تدوین کرد که مدتهای دوازده از کتابهای کلاسی دانشکده های پزشکی بود .

تروش . [ت ر ی] (ل) حامض . (ملخص اللغات) . تروش [ت ر ی] و تروش [ت ر ی] لهجه است که در جنوب عراقان بهین صورت متداول است رجوع به تروش شود .

ترویح . [ت ر و ی] (ع معن ل) ترویحان . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاف) . تفریح . (اقرب الموارد) . (المنجد) .

ترویح . [ت ر و ی] (ع معن ل) غلیظیدن ستور حواصک . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاف) . تفریح . (اقرب الموارد) . (المنجد) .

ترویح . [ت ر ی] (رایع) رجوع به ترویح شود .

ترویشیل . [ت ر ی] (رایع) قریه به چهار فرسنگی طوس . جمعی از زهاد و معابدان از این مکان برخاسته اند . (از سمانی) . (از معجم البلدان) . هم اکنون قریه مزبور را طریقه یا ترغیه نامند و رجوع به طریقه در فرهنگ جغرافیایی ایران همین لنت نام و ترویشیل شود .

ترویشیل . [ت ر ی] (رایع) (مستوب) منسوب به ترویشیل و رجوع به ترویشیل شود .

ترویشیل . [ت ر ی] (رایع) محمد بن محمد بن حسین ، مکتبی به ابو عبیدالله یکی از شیوخ تصوف و معاصر انصاری استکفی و المعطی و امیر لوح سامانی بود . (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا) .

ترویشیل . [ت ر ی] (رایع) نعمان بن محمد ابن اسمعین الحسین بن النعمان طوسی مکتبی به ابوالنعمان که از محمد بن اسحاق عزیمه استماع کرد و از وی العاکم ابو عبیدالله روایت کرده . وی از مکتبین (قریب حدیثان) است و پیش از سال ۳۵۰ در گلشت . (از معجم البلدان) .

ترویشیل . [ت ر ی] (رایع) تلفظ ترکی ترویشیل است و رجوع به همین کلمه شود .

ترویشیل . [ت ر ی] (رایع) (از معن مرکب) به چالکی . به تندی . بی فاصله . (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) .

ترویشیل . [ت ر ی] (رایع) (۹) معابد یونانی و سازه های معبد دلف (۱۰) و رجوع به ناموس الاطیاف ترکی شود .

ترویشیل . [ت ر ی] (رایع) (۱۱) ترویشیل و رجوع به ناموس الاطیاف ترکی شود .

ترویشیل . [ت ر ی] (رایع) مردی است از اهالی افسس کتاب اصمان رسولان ۲۰ : ۲۱ و ۲۹ : ۳۰ که گمان می برند به دست پولس ایمان آورده رفیق و مساعد پولس شد رساله دوم تیموتوس ۴ : ۲۰ . (ناموس کتاب مقدس) و رجوع به ترویشیل شود .

ترویشیل . [ت ر ی] (رایع) پشت است . (منتهی الارب) . (معجم البلدان) . در کتب چترائی حرب نام ترویشیل نیست . استناد تروی می رود ، دشت ترویشیل همان موضع است که اکنون قریه طوق [ت ر ی] واقع است و آن قریه است معتبره صاحب یاقصده خانوار بر دو فرسنگی مشهد رضا علیه السلام و یکی از منازل راه تهران به مشهد است این نام و بصورت ترویشیل هم نوشته اند . آقای عباس اقبال درباره اسم مذکور چنین توضیح داده اند . همان منزلی که امروز مردم با ملای طوق میگویند بر می نویسد واقع در فشت کیلومتری جنوب شهر مشهد بر کنار جاده مشهد به نیشابور و راه عمومی مشهد به تهران ، جزء یلوك تبادگان و از قرای حومه مشهد . (تالیفات چهارمقاله نظامی مصحح دکتر محمد مهین ص ۱۹۴) : ... پادشاه اسلام سنجیرین ملک شاه ... بعد طوس به دشت ترویشیل بهار داد . و دو ماه آنجا مقام کرد . (چهارمقاله نظامی مروشی ص ۶۵) . و رجوع به طوق شود .

ترویشیل . [ت ر ی] (رایع) در مثل عیانه ذیل جمع ترک آمده است و جمع ترک اترک است : اترک الترویشیل و لوکان ابوک . (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) .

ترویشیل . [ت ر ی] (رایع) مروشی

(۱) Terreur. (۲) Terroriste. (۳) Ferreur. (۴) Terrorisme. (۵) Trujillo. (۶) Taurus.
 (۷) Trouseau (Armand). (۸) Traité de Thérapeutique. (۹) Trophonios. (۱۰) Delphes.
 (۱۱) St. Trophime.

از اهالی گل، فرانسه کنونی، ساوا و گوست
 امپراطور روم بود (۳۱ ق م - ۱۴ م) ولی
 کتابهای خود را بزبان لاتین نوشت. او
 خواست تاریخ عمومی بنویسد و از زمان
 لیئوس پادشاه داستانی آسود شروع کرده
 سپس به تاریخ ماد و پارس پرداخت ولی
 معلوم است که مهمترین کتابهای او آماج به
 دولت مقدونیه بوده، زیرا تاریخ عمومی
 خود را ویلیبیکنه نامیده. از ۴ کتاب او
 فقط مقدمه‌ای باقی مانده و سایر کتابها گم شده
 و از فهرستی که در مقدمه ذکر کرده، وبعلاوه
 مندرجات کتابهای او معلوم است. وبعلاوه
 در نوشتن مورخ رومی اقتباساتی از او کرده
 که تا زمان ما باقی است. (از تاریخ ایران
 باستان ج ۱ ص ۷۹). ورجوع به همین کتاب
 ج ۱ ص ۴۷۲ و ج ۲ ص ۲۰۵۳ - ۲۰۷۱
 ۲۱۷۴ - ۲۱۷۵ - ۲۱۹۲ - ۲۱۹۶ - ۲۲۰۶
 ۲۲۴۷ - ۲۲۵۷ - ۲۲۷۶ شود.
ترو گلو - [ت] [لخ] (محللی است
 در کنار دریای احمر. (از تاریخ ایران -
 باستان ج ۳ ص ۲۰۷۴).
ترو گلو دیت، [ت] [ل] (۱) نامی است
 که به اسانهای فارنشین پیش از تاریخ و دوران
 تاریخی اخلاق می‌کنند.
ترو ل - [ت] [لخ] ترو ل - رجوع به
 همین کلمه و الحلق السندیه ج ۲ ص ۶۹ و
 ۱۰۰ شود.
ترو لپ - [ت] [ل] [لخ] (لخ) ترو لپ - رجوع
 به همین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.
ترو م - [ت] [روم] (ع مصر) - سخریه
 کردن به کسی. (متنهای اللوب) - (ناظم -
 الاطباء) - (از اقرب الوداد) - (از المصنف)
ترو میت [ت] [ل] (ل) ترو میت - رجوع
 به همین کلمه شود.
ترو مینی - [ت] [م] ترو مینی - مقابل
 آرمینی، پادسری و خیره سری و ناسازگاری
 و برتنی و سرکشی - رجوع به ترو مینش و
 فرهنگ ایران باستان ص ۸۲ شود.
ترو مسو - [ت] [لخ] (لخ) ترو مسو -
 رجوع به همین کلمه و قاموس الاعلام ترکی
 شود.
ترو هیپید - [ت] یا [ت] [ل] (۲) (ن ص) -
 ترو هیپید. (فرهنگ رشیدی) - آمیخته.
 (فرهنگ جهانگیری) - (فرهنگ رشیدی).

(برهان) - (النجمن آرا) - (آندراج) -
 (ناظم الاطباء) - [الذو حه] - (فرهنگ جهانگیری).
 (برهان) - (فرهنگ رشیدی) - (النجمن آرا) -
 (آندراج) - (ناظم الاطباء) - [وزینه] - (ناظم
 الاطباء).
ترو ن - [ت] [لخ] (۲) شهری است در
 لهستان که ۱۰۴۸۰۰ تن سکنه دارد. این
 شهر مرکز مهم تهنورات اساسی لهستان قرار
 داشت.
ترو ن - [ت] [لخ] (۱) حکمرانهای مر
 که در مقابل حمله آمیلکار سردار مشهور
 قرطاجه (کارتاژ) از گن [گگ ل] چهار
 سیل کسکه خواست و پس از آتش زدن
 کشتی های آمیلکار و شکست لشکرا و در حدود
 ۱۰ هزار تن از افراد میاد کارتاژ کشته شد.
 رجوع به ایران باستان ص ۸۷۸ و ۸۷۹
 شود.
ترو نده - [ت] [ل] (۱) ترو نده - (فرهنگ
 جهانگیری) - (فرهنگ رشیدی) - (النجمن آرا).
 (آندراج) - میوه نودس و نوباره یا گویته.
 (برهان) - (ناظم الاطباء) - میوه ترا گویند که نخست
 رسیده باشد و آنرا نوباره نیز گویند. (فرهنگ
 جهانگیری) - نوباره - (فرهنگ رشیدی).
 میوه رسیده که آنرا نوبورق باره نیز گویند -
 (النجمن آرا) - (آندراج) - [معنی ترفنده است.
 (فرهنگ جهانگیری) - مرادف ترفند و
 ترفنده نیز گفته اند. (فرهنگ رشیدی) - تریب -
 (شرغله منیری) - یعنی مکر و حیل و تزویر
 و دعوغ و فریب باشد. (برهان) - مکر و حیل
 و تزویر - (ناظم الاطباء) - [فساقه] - (ناظم -
 الاطباء) - [احمال] - (ناظم الاطباء) - [بیهوده
 و وعده دعوغ و شکستن عهد] - (ناظم الاطباء).
 ورجوع به ترو نده شود.
ترو نده - [ت] [ل] (۱) ترو نده - (فرهنگ
 جهانگیری) - (فرهنگ رشیدی) - (النجمن -
 آرا) - (آندراج) - میوه نودس و نوباره.
 (ناظم الاطباء).
 ترو نده پالیزچان در گاو عمر را کی رسد
 زان میوه‌های نادره تریک دل و گریز خورد.
 (مولوی) - کلیات شمس مصحح فروزانفر
 ج ۲ ص ۴ -
 میوه شیرین بکام درستان زان تازه شاخ
 ازین تلخی عیش دشمنان آمد پدید.
 زان چنان آرا ده شاخی این چنین ترو نده
 هم زبخت خسرو خسرو نشان آمد پدید.
 (این زمین نقل فرهنگ جهانگیری).
 [مکر و حیل و دعوغ و فریب] - (ناظم الاطباء).

[تجدد و نو رسیدی] - (ناظم الاطباء) - رجوع
 به ترو لده شود.
ترو و - [ت] [لخ] (۵) مرکز شاهزاده
 نشین قبیله نمب (۶) و اکنون مرکز بلوچی
 در ولایت بورنگ است که در ایالت ان (۷)
 فرانسه واقع است و ۳۹۰۰ تن سکنه دارد.
ترو و - [ت] [لخ] (۸) ترو و -
 رجوع به همین کلمه و ایران باستان ج ۱ ص
 ۳۴۲ - ۶۶۱ - ۶۶۰ - ۷۶۵ و ج ۲
 ص ۱۰۹۲ - ۱۲۱۲ - ۱۲۲۶ - ۱۲۵۱ - ۱۲۵۰
 ۱۲۵۵ - ۱۲۵۸ - ج ۳ ص ۲۰۹۶ و ۲۰۹۳
 شود.
ترو و - [ت] یا [ت] [ل] (۹) جفت
 را گویند و به سری زوج خوانند. (برهان) -
 (از آندراج) - زوج و جفت و دو گانه و تایی -
 (ناظم الاطباء) - [فرد و یکتا] - (ناظم الاطباء)
 رجوع به ترو و در همین لغت نامه شود.
ترو ویل - سور - هر - [ت] [لخ] (۱۰)
 مرکز بخشی است در ولایت لیزو
 واقع در ایالت کاتالوادوس فرانسه که
 ۶۸۰۰ تن سکنه دارد. بندر کوچکی است
 که مرکز فروش موز می‌باشد.
ترو و - [ت] یا [ت] [ل] (۱) یعنی
 ترو و است که جفت باشد. (برهان) -
 (آندراج) - رجوع به ترو و شود.
ترو و - [ت] [ل] (۱) (۱) معبر تنگ و راه
 دشوار گذار. (ناظم الاطباء).
ترو و هیدن - [ت] [ل] (معن) ... من
 گمان می‌کنم ترو هیدن و ترو هیدن معنول است.
 اصل ترو هیدن بوده در هر دو بیت عنصری (۱۱)
 و بار چاچری ... (یادداشت بخط مرحوم
 مصنف)
 هر که را باز ترو هیدی (۱۲) تو دشمن گیری
 که بگیتی همه بخان تن و با نقصان است -
 (بدر چاچری نقل شعری) -
 رجوع به ترو و هیده شود.
ترو و هید - [ت] یا [ت] [ل] (۱) (۱) ص) -
 یعنی اندوخته و آبیخته باشد. (برهان) - (ناظم
 الاطباء) - بروژن ترو و هیده که سابقاً ترو و م
 شد و بهمان معنی آمده بدر چاچری گفته ...
 (۱۳) (النجمن آرا) - (آندراج) -
 محلی فرهنگ امیدی نخبوانی که تحفه هم از
 او نقل می‌کنند می‌نویسد: ترو و هیده (و) ترو و هیده
 آمورخته و اندوخته یزد - عنصری گوید:
 مرکز فرهنگ از ترو و هیده است

(۲) مرحوم مصنف ترو و هیده و ترو و هید را مصنف پژوهیده میدانسته است. رجوع به ترو و هیدن و ترو و هیده شود.
 (۳) Torun. (۴) Théron. (۵) Trévoux. (۶) Dombes. (۷) Ain. (۸) Troye.
 (۹) در ناظم الاطباء بگونه‌های: [ت] و [ل] و [ت] و [ل] و [ت] و [ل] آمده است.
 (۱۱) رجوع به ترو و هیده شود. (۱۲) به عقیده مرحوم مصنف: بدر پژوهی.
 (۱۳) در شاه ترو و هیدن آمده است. صاحب النجمن آرا پس از نقل این بیت آورد: در این بیت مرا تأمل است چه پژوهی به معنی تفحص
 نیز توان خواند.

تیز مغزی از او نکرهیده است. (۱)
 و شعوری بی قویست :
 ترویدم : آمیخته و آلودخته (۲) . و سپس
 در کلمه ترویده می گویند این ترویده مذکور
 است یعنی آمیخته . بدر پنجگرمی گوید (۳)
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع
 به تروید و ترویده و ترویدان شود .
 تروی . [ت و ووی] (ع مص) سیراب
 شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . سیراب
 شدن و تازه گردیدن درخت . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . سیراب شدن
 درخت . (از المنجد) . سیراب شدن و تازه
 گردیدن مرد یا درخت . (از اقرب الموارد) .
 || اندیشیدن در کار . (منتهی الارب) . (آندراج)
 (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از
 المنجد) . || معتدل و سلیب و درشت گردیدن
 بنده مرد یقال : ترویت مفاصله اذا اعتدلت
 و غلظت . (منتهی الارب) . (از آندراج) .
 (از ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از
 المنجد) . || باز گفتن سخن را . (منتهی
 الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از
 اقرب الموارد) . (از المنجد) . رجوع به
 ترویة شود .
 تروی . [ت و ووی] (ع مص) پایبند قدیمی
 شایانی (۴) و مرکز کنونی ایالت اوب (۵)
 است که بر کنارسن و ۱۵۸ هزار گزی جنوب
 شرقی پاریس واقع است و ۶۸۹۰۰ تن سکنه
 دارد کلیسای بزرگ سن پیرومن پن که در
 قرنهای ۱۲ - ۱۷ میلادی ساخته شده است
 در این شهر واقع است و نیز کنیسه‌های سن
 مادلین و سن ژان و سن اوربن که متعلق بقرون
 ۱۳ میلادی است در این شهر قرار دارد .
 این شهر یکی از مراکز صنعتی و فلاحتی
 است در سال ۱۴۲۰ در این شهر قراردادی
 امضا گردید که نهایت سلطنت خانری پنجم
 پادشاه انگلستان در فرانسه شایسته شد و در
 سال ۱۴۲۹ ژاندارک قهرمان ملی فرانسه این
 شهر را از اشغال مغاربیان درها ساخت . رجوع
 به ماده بعد شود .
 تروی . [ت و ووی] (ع مص) وادعی است در شاه پانی
 (ایالت کنونی اوب) که شهر تروی سابق
 الذاکر در آن واقع است . این ولایت دارای
 ۱۶ بخش و ۲۵۴ بلوک است و ۱۷۴۱۰۰
 تن سکنه دارد . رجوع به ماده قبل شود .
 ترویا . [ت و ووی] (ع مص) تروا . رجوع
 به همین کلمه و فرهنگ ایران باستانص ۲۵۰
 ریسا ص ۹۲ ، ۹۳ ، ۹۴ و ۱۰۶ شوه .
 تروی . [ت و ووی] (ع مص) اندیشیدن

در کار و نگریستن پایان آن و در جواب تصحیل
 نکردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
 نگریستن در کار و اندیشیدن در ظروف و پادان
 آن . (از المنجد) . رجوع به تروولت شود .
 ترویب . [ت و ووی] (ع مص) ماست گردانیدن
 (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . جفراست
 ساختن شیر را . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از
 المنجد) . || عاجز و مانده گردانیدن . (منتهی
 الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . || مست
 کردن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم
 الاطیاء) .
 ترویت . [ت و ووی] (ع مص) ده کوچکی است
 از دهستان استخره در بخش ساردوئیه شهرستان
 جیرفت که در ۱۵۵ هزار گزی جنوب ساردوئیه
 و ده مزار گزی شمال راه فرعی جیرفت به پادقت
 واقع است و در تن سکنه دارد . (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸) .
 ترویح . [ت و ووی] (ع مص) رایج کردن .
 (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . روان
 کردن . (تاج المصادر بیهقی) . روانی دادن
 چیزی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
 (از آندراج) . (غیاث اللغات) . روان دادن
 کالا . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 || آرایش دادن کلام و مبهم ساختن آن چنانکه
 حقیقت آن درک نشود . (از المنجد) . ||
 تصحیل کردن چیزی را . (از المنجد) . (از اقرب
 الموارد) . [ت و ووی] (ع مص) دوام یافتن چهار
 پر سر شیر . (از اقرب الموارد) .
 ترویح . [ت و ووی] (ع مص) راحت
 دادن . (زوزنی) . (غیاث اللغات) (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از
 المنجد) . راحت دادن و ترویج شهر رمضان
 صیبت بها لاستراحة بعد كل اربع ركعات .
 (منتهی الارب) . || بیجاخت نماز تراویح را
 خواندن . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 || خوشبوی کردن . (تاج المصادر بیهقی) .
 خوشبوی گردانیدن . (زوزنی) . (آندراج) .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . خوشبو
 دار کردن . (غیاث اللغات) . خوشبوی
 کردن روغن . (از اقرب الموارد) . (از
 المنجد) . || پاموی کردن چهارپای را شبانگاه .
 (تاج المصادر بیهقی) . به خوابگاه باز آوردن
 منور را . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از
 المنجد) . || خوشی ساختن دل کسی را (از
 اقرب الموارد) . (از المنجد) . و از این معنی
 است قول فارسی : روح الفلب یذکر المنحلی .
 (از اقرب الموارد) . || شبانگاه رفتن نزد کسان .

(منتهی الارب) . (از آندراج) . (از ناظم
 الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 || با باد ذله خود را باد زدن . (المنجد) .
 ترویح . [ت و ووی] (ع مص) رجوع به همین کلمه شود .
 به جمله مملکت نامه رفت در معنی ترویح
 مساجد و هرض مجالس . (بیهقی چاپ اهدب
 ص ۲۷۳) . رجوع به الجواهر بیرونی ص ۴
 ۱۰۴۸ ، ۱۲۰۹ ، ۱۲ ، ۱۷ ، ۲۴ ، ۲۴ ، ۲۶
 و ۲۶ ، ۲۷ ، ۲۸ ، ۳۰ و رجوع به تراوی
 و ترویج دو معنی نخست نام شود .
 تروید . [ت و ووی] (ع مص) دمی از
 دهستان چناله است در بخش شوش شهرستان
 دزفول و در ۱۴ هزار گزی جنوب باختری
 شوش و ۱۶ هزار گزی باختر راه شوسه دزفول
 به اهواز قرار دارد . دشتی است گرم و ۳۵
 تن سکنه دارد . آب آن از چاه و محصول
 آفتاب خله و برنج و کنجد است و شغل اهالی
 زراعت است و راه آن در تابستان قابل
 اتومبیل رانی است . (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۶) .
 تروید . [ت و ووی] (ع مص) قصد کردن
 چیزی را بعد چیزی . (منتهی الارب) . (ناظم
 الاطیاء) . تأمل کردن کلام یا رأی را اذک اذک
 تا نیکو کند تقدیر او را . (از المنجد) . روزی
 و کلامه هم بشی من بهدشتی . (از اقرب الموارد) .
 تروی . [ت و ووی] (ع مص) شهری است
 در ایتالیا و برکنار رود سیل واقع است .
 ۶۳۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های فلزات و
 چینی سازی دارد .
 ترویخی . [ت و ووی] (ع مص) نیکه
 رام کردن ستود . (تاج المصادر بیهقی) .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . ریاضت
 دادن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم
 الاطیاء) . || مرغزار کردن . (تاج المصادر
 بیهقی) . (زوزنی) . مرغزار ساختن زمین را .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 مانند روضه ساختن باران ، زمین را .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . || روضه
 ساختن زمین بی آب و گیاه را . (از اقرب
 الموارد) . || لازم گرفتن مرغزار را .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء)
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 ترویج . [ت و ووی] (ع مص) ترسانیدن .
 (تاج المصادر بیهقی) . ترسانیدن کسی را .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . || نیکه
 سیراب کردن نان را به روغن . (منتهی الارب) .

(۱) مرحوم دهخدا این بیت را بدینسان تصحیح کرده‌اند : هر که فرهنگ او پژوهیده است تیز مغزی از او نکرهیده است . ولی در وقت
 فرس‌اسدی تصحیح آقبالص ۴۵۶ این بیت عصری شاهد ترویده ، یعنی پسندیده بدینصورت آمده است : هر که فرهنگ از او پژوهیده است .
 تیز مغزی از او نکرهیده است .

(۲) البته امروزه تصحیف آمیخته شده است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . (۳) در شاهد ترویدان نقل شده است .
 (۴) Trévise . (۵) Troyes . (۶) Aube . (۷) Troia, Troya = Troie . (۸) Trévise .

(آندراج) . (از اقرب الموارد) . لیکن آمیخته کردن نانرا به روغن . (ناظم الاطیاء). رجوع به ترویج شود.

ترویج . [ت] [ع مع م] چرب کردن لغت . (تاج المصادر بیهقی) . لیکن تری کردن تریه را به روغن . (متنهی الارب) . (آندراج) (از اقرب الموارد) . (از انسجد) . رجوع به ترویج شود .

تروییق . [ت] [ع مع م] صافی کردن شراب . (تاج المصادر بیهقی) . صافی گردانیدن شراب . (دعاری) . پالودن و روشن و صاف کردن شراب و جز آن . (متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از انسجد) . || فروختن چیزی و خریدن بهتر از آن . (متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از انسجد) . || پالاکردن و قیمت چیزی و فروختن آنرا . (متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . || فروختن شب تاریکی را . (متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . || ناکیز کردن مسه در جامه خود . (متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) .

ترویل . [ت] [ع مع م] لیکن بمالیدن نان به روغن . (تاج المصادر بیهقی) پیدگداشته ناقص و بساختن با چرب کردن نان را به روغن و یا سخت و بیاض تر کردن آن را به روغن یا به مسکه . (متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . مسهت مالیدن نان را به روغن . (از انسجد) || برآوردن اسب تره و ناکیز آله نرد یا ایستاده کردن آن را . (متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . فرو گذاشتن اسب اندام را از بهر بول . (تاج المصادر بیهقی) . (از اقرب الموارد) . || فرو گذاشتن اسب آب دهن در تویره . (تاج المصادر بیهقی) . (متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از انسجد) . || ازال کردن مرد پیش از رسیدن به زن . (متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

ترویه . [ت] [ع مع م] درنگ کردن (متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . گردانیدن (تاج المصادر بیهقی) . طالب و جوینده چیزی گردانیدن کسی را . (متنهی الارب) (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از انسجد) . || اناده چیزی نمودن بعد از چیزی . (متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از انسجد) .

ترویه . [ت] [ع مع م] (سیراب کردن) . (تاج المصادر بیهقی) . (دعاری) .

(آندراج) . سیراب گردانیدن . (زوزنی) . (متنهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از انسجد) . || کسی را بر روایت شعر آتش . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . بر روایت شعر داشتن کسی را . (متنهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از انسجد) . || (مص ل) در کاری اندیشه کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (آندراج) . اندیشه کردن در کار . (متنهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از انسجد) . اندیشیدن در کار و نگریستن پایان آن را و تمجیل نکردن در جواب . (متنهی الارب) . و رجوع به ترویج شود .

ترویه . [ت] [ع مع م] دوم ترویه و دوز هشتم از ماه ذیحجه ، (متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . لانهم كانوا یترشون لخبه من الماء لما یداولان ابراهیم (ع) کان یعروى و یضکوفی رؤیاه فیه فی الأصل عرف و فی العاشر انسجد . (متنهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .

و ان قارها بین ده رده بر ذرون گرد آمده چون ساجیان گرد آمده در روزگار ترویه . سرچهری . بوجعفر منصور فرمان یافت روز شنبه پیش از ترویه به روزی .

(قاریح حستان) .

تروه . [ت] [ع مع م] (ع) از تروه (پسونه پندیده آورنده اسم از صفت) (حاشیه برهان مصحح دکتر محمد معین) . هر میزی که با طعام خوردن عسوماً و گندنا را گویند خصوصاً . (برهان) . سیزی باشد که آن را با خوردنیا بخورند . (فرهنگ جهانی گیری) . (از فرهنگ زبانی) . (انجمن آرا) . (آندراج) . هر سیزی پستانی عسوماً و چغندر و اسفنج و جوجیر و کرفس و گندنا خصوصاً . (ناظم الاطیاء) . تروه در تهران نومی از سیزیهای خوردنی است . . . پهلوی تروک (۱) معرب آن تروج بطرح در شاترج . (از حاشیه برهان مصحح دکتر محمد معین) . معروف است و در مصر بسیار مشهور بود سفر اعداد ۱۱ : ۵ لیکن لفظی که در مبرانی به تروه ترجمه شده است نیست و دوبار در عهد قدیم ذکر شده است و در سایر جاها به سیزی ترجمه شده است لهذا بعضی بر آنند که در اینجا هم قصد از سیزیهایی است که خورده میشود که تروه نیز به همان معنی است . (از قاموس کتاب مقدس) . گیاهی است از تیره موسینها جزو دسته گل سوسن که گیاهی است صوماله و در اروپا و آسیا و آفریقا می روید ارتفاعش در بعضی گونهها ممکن است تا ۹ سانتی متر برسد . ساقه گلدارش منفرد است . گل آذینش چتری است و گلها به شکل کوزه در انتهای

ساقه قرار دارند . بزرگهای این گیاه بنجر سیزیهای خوردنی مصرف می شود ، گندنا ، بقل ، (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) : پیاز و عوالتی بر شیرینا و برو عایه و ترنجوبیان . فردوسی . پیاز و زنا خوان و پنبه راست . فردوسی . برو تره و سرکه و نان و دست . فردوسی . بفرمود تا آب نار آورند همان تره چوبیان آورند . فردوسی . ای صحبت ؛ پند لشتود بجاهل چون سیزکتی به پیش او تره ؟ ناصر خسرو . چه کنی دنیا بی دین و خرد زبیراک خوش نباشد بی نان تره و آویشن . ناصر خسرو . تره و سرکه هست و لذت نیست قامتت کوتاه است و جاد طویل . ناصر خسرو . آبلهی کن برو که تره لروش تره نگرودندت به عقل و تمیز . محمود سمد . بدانان نازیده مرا تره پس او عزیز دیگر نیز بهمان قرمزد . انوری . و بخان پالیزهای تره چون کرنب و کیکر و میوه باقلی و مانند آن . (ذخیره اخبار شاهنشاهی) . و طعامهای سنگین و گوشت جانوران بزرگ و . . . جلد ترهها زیاد دارد . (ذخیره اخبار شاهنشاهی) .

بی تو همه ظریفان بی آب و تره افتد . تو همچو تره غانقری زینت تره . سوزنی . بجای میوه هم میخورم زقوم و حسیم بجای تره و گل ما باشد و خوارم . سوزنی . خوش نمکی شد نیش ، تره تر عارضش بر نسک و تره بین ، دنیا همیشه او خاقتی . همچون فلک که بر سر خاندان قبول و رد آن زاهی که تره دهنی نان فیهی . خاقتی . نه هر زن زن بود هر زاده فرزند بود تره به نعم خویش مانند . تقیانی . گرچه در خاست صدر تو هنرمند آند وین رهی یازدن و زحمت خاطر باشد لیکن رحم است که بر خوان ملوک ایام تره اول بود رحلوا آخر باشد . (کنال اسحیل بقل فرهنگ جهانگیری) .

مرغ بریان که چشم مردم بین
گمتر از پر گشاده بر شوان است
(گلستان)

سرکه از دستریج خویش و تره
بهر از نان دهخدا و پره
(گلستان)

ولیک با همه جرم امید مغرب است
که تره نیز بود در مواید سلطان
معنی

شاهری بیست پیشه که از تن
رمدت نان به تره، تره بود
این سخن

پهلای تره بکرده خوان هست اوست
هر آن ذخیره که در بصره و کان بود مغز
(این سخن بقلل فرهنگ جهانگیری)

جلوی بی کرشم گرگس و گرگس نیست
تره نشاید اورا نهاد پرخواستش
سلمان ساوسی

به هر جریب از بقول و... پیاز و سیر و
تره و دیگر خضریات (تاریخ قم ص ۱۱۲)
ترهها و عیار زارها و جالیها... و سایر
خضریات (تاریخ قم ص ۱۲۱)

باشد خویر، گافش فارغ
از زحمت تره و نمکدان
فخراندین منوچهر

کز روشنائی و چندان کلم و نرب و کدو
ترهها رسته نروسیز، میان زنگار
(مستحق اطعمه)

ترکیبات : تره زردین ، زردین تره ؛
کسری و قرنج قد پرویز و تره زردین
پرباد شده یکسریا خالک شام یکسان

خاقانی
برویز کون گم شد زان گمشده کبوتر گو
زردین تره کور شوان و کبوتر کور ابر خوان
خاقانی

اشافی
تره در کوه بریان است ، در جاییکه چیزی
خوردنی یافت نشود هر مقام سهل حکم بر بیان
دارد چون تره که صورت بره پیدا می کند

(آندراج)
قره ، [ت' ر] [ع ل و ص] ج ، تراریه ،
(اقراب السوارد) ، (السنجد) ، (ناظم الاطیاف) ،
باطل ، (منتهی الارب) ، (ناظم الاطیاف) ،
(آندراج) ، (اقراب السوارد) ، (السنجد) ،
ذاس تره ، مردم باطل ؛ (ناظم الاطیاف) و
رجوع به تره [ت' ر] [ت' ر] و ترهات [ت' ر]
در [ت' ر] شود ؛

چون زین زمانه کوفت یالت را
کبوتر گئی این خوردن تره ،
ناصر خسرو

آره ، [ت' ر] (۱) دندانهای کلیه را میگوید
(برهان) ، (ناظم الاطیاف) ، گلبه تیزی را نیز

گفته اند که بر سرهای دانشمندی چو و گندم در
خوشه میباشد ، و این در معنی پنازی فارسی هم
آمده است (برهان) ، موهای تیزی که در خوشه
بر سر دانهای چو و گندم است ، (ناظم الاطیاف)
و رجوع به تره شود

قره ، [ت' ر] [ع ل و ص] زین حسین خویله ،
(منتهی الارب) ، ل ن صاحب جمال رهنا ،
(ناظم الاطیاف) ، التره ، الجاریة الحسناء الرعنا ،
(تاج المروس)

قره ، [ت' ر] [ع ل و ص] در ترهات افغان ،
(منتهی الارب) ، (آندراج) ، (ناظم الاطیاف) ،
(ازالمنجد) ، (ذیل اقراب السوارد) ،

قره ، [ت' ر] [ع ل و ص] کینه و کندن کسی
و (شرح قاموس) ، نشیند کینه را (۳) (منتهی
الارب) ، کینه یا ستم رسانیدن به کسی ، (از
اقراب السوارد) ، [ت' ر] [ت' ر] (منتهی الارب) ،
الارب) ، (اقراب السوارد) ، [ت' ر] [ت' ر] و
رسانیدن (منتهی الارب) ، (اقراب السوارد) ،
[ت' ر] [ت' ر] کرم کردن مال و حق کسی را (منتهی الارب) ،
(اقراب السوارد) ،

قرهات ، [ت' ر] [ع ل و ص] چ تره [ت' ر]
و تره (منتهی الارب) ، (ناظم الاطیاف) ،
سفن های باطل ابو آمیز جمع ترهت که بعضی
باطل است ، (غیاث اللغات) ، (از آندراج) ،
سخنان بیبوده و خرافات ، (شرفنامه منیری) ،
جمع ترهقه ، ایاطیل و دواهی ، (السنجد) ، فارسی
معرب است آنگاه به باطل استوار شد (۱)

پس گویند ترهات الیاس و ترهات الصمصاح
و از اسدی باطل است ؛
قطول کیلی و اهترتی و سلوسی
لای اتی بالترهات الیاس ،
(از اقراب السوارد) ،

و بر ساجاه مضامناً و قال ؛ اعذتی ترهات الیاس ،
(اقراب السوارد) ، یعنی بیبوده و هرزه و
خرافات و مهملات باشد ، گویند عربی است -
(برهان) ، تره بر وزن قهره بمعنی قاچیز و
باطل است... و جمع آن ترهات بالف و نادره
پرویز فتادیل میآید و منایی آقرا ترهات
آورده و شمس قیس ربار اختراع کرده است ؛
خاص در بند لذت و شهوات
عام در بند عذوبت و ترهات (۲)

(حاشیه برهان مصحح دکتر محمدحسین) ،
زین چنین ترهات دست بهار
کار کن بگفت از ره گفتار ،
منایی

زاهد گفت اگر مرا آرزوی مرید بسیار...
نبودی... به ترهات دزد غریفته نگشتمی ،
(کلیله) ،
مشو ترهات از که بیمار
پز گوید و هرزه روز سحران
خاقانی

قرآ خدای گزیده از جهان و شاهی داد
- نبوت عصم فسانه است و ترهات معامله
(ظهور به نقل شرفنامه منیری) ،
این همه ترهات میدانم
من برای تو تو برای منی ،
عطار

چنین هذیانها و ترهات که مرود عقل و
تأقیول خرد است ایراد کردم ، (سندبادنامه
ص ۷۱) ،
عقل شیدا شد چه خوالی ترهات
راه پیدا شد چه پایی بوئیات ،
مولوی

نخوت و دعوی و کبر و ترهات
دور کن از دل که ناپایی نجات
مولوی

بر سرت چندان زهیم ای بد صفات
تا بگویی ترک شید و ترهات ،
مولوی

اما آنچه گفته است که « پیش از قیامت بزید و
... رازنده کنند و بکشند اصلی ندارد و از
جمله خرافات و ترهات باشد ، (کتاب التفسیر
ص ۳۰۶) ،

|| راه خرد که از راه بزرگ منشعب شود و
واحد آن ترهه است ، (از اقراب السوارد) ،
راه های کوچک ، (ازالمنجد) ، و رجوع به
تره شود

تره ها که [ت' ر] [ع ل و ص] سومین و آخرین
پادشاه سلسله بیست و پنج مصر که معروف به
سلسله حبشی هستند ، هم خودش و هم اسم
خانواده اش حبشی است ، و تئیه که سناخریب
پادشاه آشور برای تصرف فلسطین در قلب آن
سلطنت بطرف مصر در ۷۰۱ قبل از مسیح
حرکت میکرد شیهه ترهات پادشاه حبشی برای
مقابله او میآید (دوم پادشاهان ۱۹: ۱۹) ،
سناخریب در شرح کارهای خود بدون ذکر نام
پادشاهان چنین میگوید که ؛ « پادشاهان مصر
و اسبان جنگی پادشاه حبشه در جنگ التکه
حاضر شدند ، (قاموس کتاب مقدس) ،
تره همیه [ت' ر] [ع ل و ص] راهب شدن ،
(تاج المصاحف بیهقی) ، (غیاث اللغات) ،
(آندراج) ، راهب گردیدن ، (از اقراب
السوارد) ، (ازالمنجد) ؛
وان دگر بهر ترهت در کشت
وان یکی بهر حرمی سوی کشت ،
مولوی

|| زینش (منتهی الارب) ، (آندراج) ،
(ناظم الاطیاف) ، قهله کردن ، (از اقراب السوارد) ،
(ازالمنجد) ، و عده دین کردن کسی را و ترهت
(منتهی الارب) ، (آندراج) ، (ناظم الاطیاف)
توهه ، (اقراب السوارد) ، (ازالمنجد) ،
لرزه بازه [ت' ر] [ع ل و ص] (امرکب) مقابل عشق کبار

(۲) ستایی در این بیت نظر با اصل کلمه داشته است و رجوع به

(۱) راه های کوچک و لغوی که از راه اصلی و بزرگ منشعب شود ،
حاشیه ج ۱ الف ص ۴ شود ، (پادداشت بیخ مردم دهخدا) ،

میوه‌های تازه و اجزای البقول مانند خربزه ، هندوانه ، خیار ، گریبک ، طالبی ، گیلان ، زردآلو ، گاهو و سبزیهای خوردنی و جزاینها . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

قره بار فروشی . [ت ر و ک] (لقب مرکب) فروخته قره بار که بقول فروشد .

قره بار فروشی . [ت ر و ک] (حاصص مرکب) عمل قره بار فروشی داد و ستد قره بار . (از مرکب) محل دادوستد قره بار چایی که در آن قره بار داد و ستد کنند .

قره باغی . [ت ر] (ل) گندنا . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به قره شود .

قره هبل . [ت ر ب] (ع) صول (بهوش رهیله رخن . (مستهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . بهوش رهیله رخن . و رهیله نوعی از رفتار است . (آنتدراج) . (از اقرب الموارد) . بهوش رهیله رخن و آن نوعی رفتار است مانند هروله . (از المنجد) .

قره هبن . [ت ر ب] (ع) ص جعلی (صبائیت گرفتن : الا اذ یذکر عن صیاد بن اسرائیل ما حملوا علی انفسهم من التشدید عن عیسی علیه السلام و اصحابه ما یقتضیه انهمین . (صفه الصفوة ابن جوزی) .

رجوع به قره و رهیله شود .

قره پور . [ت ر ب] (ل ر خ) (۱) بلوکی است در ولایت دیپ (۲) که در ایالت سن ماریتیم (۳) فرانسه و برگذار دریای مانش واقع شده است و ۴۰۰ تن سکنه دارد . و توفیقگاه حمام دریایی است .

قره قن . [] (ل ر خ) ده کوچک است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین که ۳۷ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

قره تنگ . [ت ر] (ی ا ر و ت د) (ل مرکب) قره تیزک را گویند آن سبزی می باشد که به عربی جبرجور خوانند . (بهران) . (آنتدراج) . قره تیزک . سیرجیر . (ناظم الاطیاء) . و رجوع به قره تیزک و شاهی شود .

قره قوت . [ت ر ر] (ل مرکب) در بیت ذیل ظاهر آهستی برگه درخت قوت یا میوه قرآن آمده است :

عاشقی کز عشق یزدان خوره قوت
مدهدن پیشش نیرزد قره قوت .
مولوی .

رجوع به قره شود .
قره تیزک . [ت ر ی ا ر و ت د] (ل مرکب) از قره تیزک (هموقه) قره تیزک یا شاهی (۴) گیاهی است از قیرة چلیپاییان (۵) . (حاشیه بهران صصح دکر محمد معین) . یعنی سبزه که نمخشند ، عالم و جند مورثام دارد . (شرفنامه - نوری) . و رجوع به قره تیزک و قره تنگ و شاهی گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۰۸ شود .

قره تیزک . [ت ر و ک] (ل ر خ) دهی است جزء دهستان گنجگاه در بخش منجد شهرستان هروآباد که در ۱۶ هزار گزی به بخش مرکزی بخش گجوی ۳ هزار گزی فاصله از دیل به هروآباد واقع است . کوهستانی و متصل است و ۱۱۴ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و محصول آن حبوبات و غلات و شغل مردم زراعت است . راه مالرو وارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره حوی بیگ . [ت ر و ک] (ل مرکب) گیاهی خودرو دشتی است که برگه آن به برگه حویج (زردک) مانند و در آشپزخانه و این نام در کرج معمول است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

قره خراسانی . [ت ر ی م خ] (ترکیب اضافی) رشتی باشد ترش مزه و آنرا در خراسان سابق ترشک خوانند ، چنانکه آن بسیار ترش میباشد و در عربی حاضمه گویند . سرد و خشک است و قابض . (بهران) . (از انجمن آرا) (از آنتدراج) . سابق ترشک و مرزه . (ناظم الاطیاء) .

قره خردنگردن . [ت ر و ک] (ترکیب مص مرکب) در قدیم اول مردم ، بی اجتهای کامل . کمترین ارزشی برای کسی قایل نبودن ، فلان برای تونزه خرد نمیکند ، یعنی کمترین اجتهای به تون میکنند .

قره دان . [ت ر و ک] (ل ر خ) دهی است از دهستان نفودان در بخش کومر فودان شهرستان کازرون ، که در ۷ هزار گزی شمال فودان و در دامنه شمالی کوه تل مرگ و رودخانه شاپور قرار دارد . دامنه متصل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد . آب آن از رودخانه شاپور و محصول آنجا غلات و پرنج است . شغل مردم آنجا زراعت و قالی و گلیم بافی است . راه قرعی دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

قره دوغ . [ت ر] (ل مرکب) . سبزی که در دوغ ریخته . (ناظم الاطیاء) .

قره هره . [ت ر و ک] (ع) مصول (سرخ و سپید شدن تن کسی از نعمت . (مستهی الارب) . (آنتدراج) . (ناظم الاطیاء) . سپید شدن تن کسی از نعمت . (از اقرب الموارد) . سپید و نرم و لطیف شدن تن کسی از آمایش زردگی . (از المنجد) . (از اقرب الموارد) . (مستهی الارب) . (آنتدراج) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .

قره زار . [ت ر] (ل مرکب) . بستانی که همه جود قره در آن کارده و میزی زار . (ناظم الاطیاء) . آنجا که بقولت کاشته اند . آنجا که صیفی کارند . (از اقرب الموارد) . گندنا کارند :

خواجیه در قره زار افسانی
هست از روی ناخوش گمنی .

خانقاه کور بود دو او کتا

خانقاه باشد اندر او کتا
ابویگر خال .

قره هسی . [ت ر و ک] (ع) مصول (سپید شدن و حرکت نمودن و مضطرب شدن . (مستهی الارب) . (آنتدراج) . (ناظم الاطیاء) . (مستهی الارب) . (منجد) . تمغز و تمرك و اضطراب . (اقرب الموارد) .

قره هشتن . [ت ر و ک] (ع) مص مرکب . خشمناک شدن و قهر کردن . (ناظم الاطیاء) .

قره شیره . [ت ر ی] (ترکیب اضافی) نرگ است که بنایت تلخ بود . (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) . قره باشد شیهه تبرخون لیکن به ثابت قلع است . (بهران) . (انجمن آرای) . (آنتدراج) . (ناظم الاطیاء) .

قره صحرائی . [ت ر ی ص] (ترکیب اضافی) . قره گوهی . گندناهای بی . گندناهای صحرائی . رجوع به قره و قره گوهی و مطمان شود .

قره شیهه . [ت ر ی] (ل ر خ) (۶) مرکب بخشی است در ولایت لانیون (۷) واقع در ایالت کوت دونور (۸) که چندان از ساحل دریای مانش دور نیست و ۳۶۰ تن سکنه و یک کتیله ای بزرگ دارد که مشفق به قرقیای ۱۴ - ۱۵ میلادی است . موضع ارضیت رمان (۹) نویسنده معروف قرالمده در نتیجاست .

قره فروشی . [ت ر و ک] (لقب مرکب) سبزی فروش . (ناظم الاطیاء) . فروخته قره فروخته گندنا . بقال :

ایلهی کن برو که قره فروشی
نرده فروشت به مقل و قهیل .

چیز باید که کار در عالم
چیز دارد که خند بر سر چیز .

مسعود سعد .

رجوع به قره شود .
قره گوهی . [ت ر ی] (ترکیب اضافی) طباطبانه . گندناهای بی . گندناهای جبلی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به طباطبان و طبعانه و قره صحرائی شود .

قره گربه . [ت ر ی گ ر ب] (ترکیب اضافی) بدرنجبویه را گویند و آن قره باشد که گربه را بان محبت بسیار باشد . (فرهنگ جهانگیری) یادرنجبویه است ، و گربه را بان نرد محبت بسیار است . (بهران) . یادرنجبویه زیرا که گربه آنرا بسیار دوست میدارد . (انجمن آرا) . (آنتدراج) . (از فرهنگ رشیدی) . یادرنجبویه . (ناظم الاطیاء) . سبیل الطیب . و اینکه در جهانگیری به آن معنی یادرنجبویه داده اند غلط است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

(۱) Tréport. (۲) Dieppe. (۳) Seine—Maritime. (۴) Lopidium. (۵) Crucifères.
(۶) Treguier [ghié]. (۷) Lannion. (۸) Côtes—du—Nord. (۹) Ernest Rean.

قوه گزوه [ت ر گ] [ا مرکب] در مازندران حشره ایست شبیه به مورچه با شکمی دوازده و چوب خوان و گزوه گی آن آماس آرد و تاقرب یکنه پهاپد و آژاردند. (باده داشت بسفلمرحوم دهخدا).

قوه ل [ت ر ه] [ع مصری] نرم گوشت شدن و نرم شدن هضم. (از کتوز). و در منتخب یعنی صفت شدن. (غیاث اللغات). (آندراج). مست و چنان شدن. (ناظم الاطیاء). مست و چنان گوشت شدن اسب و مرد. (از اقرب - الموارید). دهل [ر ه] (مست و چنان گوشت) شدن. (از المنجد). رخاوت و استرخاوت گوشت. (بصر الجواهر). و رجوع به ترجمیل شود.

قوه لانه [ت ر ل] (ر) تره لانه طباق [ط ب ب]. طباقه [ط ب ب ق] ق. قویزا (باده داشت بسفلمرحوم دهخدا). و رجوع به طباق و طباقه تره لانه شود.

قوه لانه [ر ر ل] (ا) (۱) بلوکی است در ولایت آنژ (۲) فرانسه که ۹۶۰۰ تن سکنه دارد. و مهمتین معادن سنگ فرانسه در آن واقع است.

قوه لانه [ت ر ل] (ا) (۳) قویزه. قویزا. طباق [ط ب ب] (باده داشت بسفلمرحوم دهخدا). این نامی است که مردم بر روی به گیاهی اطلاق کنند که بیوفانی قویزه (۴) گویند. (از لکلرک [ص ۳۱۰]). تره لانه و تره لانه اسم بر روی گیاهی است که بیوفانی قویزا گویند و آن را به عربی طباق گویند. (از مفردات ابن البطارق ص ۱۳۸) و رجوع به تره لانه و طباق و طباقه شود.

قوه لانه [ر ر ل] (ا) (۵) مرکز بخشی است در ولایت آوسن (۶) فرانسه که ۴۳۰۰ تن سکنه و کازخانه پانصدگی دارد.

قوه لانه [ت ر ل] (ا) (۷) قوی در ذیل توایمی عرب آرد؛ گیاهی است که آفراد در مغرب بجای غافه (۷) بکار برده پیش از آنکه این گیاه اخیر شناخته شده باشد. ولی مستثنی نام بر روی غافه (۷) را تره لانه یا تره لانه آورده است. (ذریع [ص ۱۴۶]). و رجوع به تره لانه شود.

قوه لانه [ر ل] (ا) (۸) شهر و مرکز ناحیه ای است در ایالت کبری و در قلمرو دولت آزاد ایرتند قرار دارد. صاحب قلموس الاحلام ترکی در ذیل تراله آرد: قصبه ایست در ناحیه مونستر از ایرتند که در ساحل رود لیه قرار دارد و از مصب همین رود که در ساحل اقیانوس اطلس واقع است ۲ هزار گز فاصله دارد. این قصبه مرکز ایالت کبری است و ۱۲۵۰۰ تن سکنه دارد.

قوه مهره [ت ر] [ا مرکب] سیزدهی است که آفرابه نازی ایقان خوانند. (فرهنگ

جهانگیری). (شرفاة نیروی). حیزی و تره ایست که آفرابه ایقان خوانند و آن خود ل صحرا و است. (برهان). خود ل صحرائی. (ناظم الاطیاء). تره ایست که نازی ایقان گویند و آن تره ایست که دراز میشود و شکوفه سرخ دارد و برگان پهن است و خورده میشود. (فرهنگ رشیدی). (از انجمن آرا). (از آندراج). رجوع به ایقان شود. قوه هلمه [ت ر ه] [ا مرکب] سبزی آراسته و باطراوت را گویند. (فرهنگ جهانگیری). (برهان). (از فرهنگ رشیدی). (انجمن آرا). (آندراج). آراسته و منظم و با طراوت و ظرافت. (ناظم الاطیاء):

شد زمین مقدست آراسته تره به باز چون زخیل (۹) خسرو سیارگان روی فنکک. (عمید نویکی بنگل فرهنگ جهانگیری). این بیت را در فرهنگ جهانگیری و رشیدی از خواجه عبید شاهد آورده اند... و این لغت در برهان هست ولی از این شعر چنان بخاطر سیرمت که صاحبان فرهنگ غلط و خطا کرده اند و تره به را مرادف آراسته دانستند و شاعر گفته باشد در مدح ممدوح:

شد زمین مقدست آراسته تره هند باز چون زخیل خسرو سیارگان روی فنکک. ممدوح به خسرو سیارگان تره را بفلک تشبیه کرده باشد و اگر غیر این باشد و آراسته و تره به مرادف باشد شعر ناقص گردد. (انجمن آرا). (آندراج).

قوه هوط [ت ر ه] (ع) (۱) بسیار خوار. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). مرد بزرگ لقمه و بسیار خوار. (از اقرب الموارید).

قوه هوك [ت ر و] (ع مصری) چنان رفتن (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء): مرقلان پزهوكه ای کاله بصر فر شوت. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارید).

قوه هقه [ت ر ه] (ع) (۲) داخل و سخن بیضیده. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). از راه خورد که از راه بزرگ بیرون رود. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). بلا. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). باد. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از ایر). (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از زمین هموار). (منتهی الارب). (آندراج). از زمین بی آب و گیاه. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از جانوری است که چنگ در دیگستان. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). چ، ترهات تره به. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارید). (المنجد). و رجوع به ترهات

و کراره در همین لغت نامه شود. قوه هيب [ت ه] (ع مصری) تره ایست. (تاج المصادر بیهقی). (دخار). (ترجمان بیروانی ترتیب عادل و علی). (غیاث اللغات). (آندراج). (از بسوال شدن ناله از رفتن بند از آن پدال آمدن آن از خوردن علف. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). قوه هيب [ت ه] (ع مصری). سخت لمانی و سخاقت نمودن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از المنجد). (از اقرب الموارید).

قوه هيطه [ت ه] (ع مصری) بسیار خوردن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارید). (از المنجد). (از لقمه را بزرگ گرفتن. (از اقرب الموارید). (از المنجد). (عصری) روی مرکب باقی ماندن و پیاده شدن. (از اقرب الموارید). (از المنجد). (از اقرب الموارید). (از المنجد).

قوه هيق [ت ه] (ع مصری) تهمت کردن کسی را به بدی. (تاج المصادر بیهقی). مهم داشتن کسی را به بدی و ستکار گفتن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). مهم به شر کردن کسی را. (از اقرب الموارید). (از المنجد). (عصری) ای تهیم بشر. (اقرب الموارید). (از اسپار شدن مهسان از روی کسی. (تاج المصادر بیهقی). (زردنی). (آندراج).

قوه هيل [ت ه] (ع مصری) صفت گرد آیدنا گوشت. (تاج المصادر بیهقی). مست و چنان گردانیدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). و خوت در انتضاح. (از المنجد).

قوه هيق [ت ر ه] (ع مصری) چینه دن و ذو نوان رفتن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). اضطراب و تحرك. (اقرب الموارید). (المنجد). (از آمده باران گردیدن آبر. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارید). (از المنجد) (از اراة کاری کردن. سپس از آن بازماندگ و اراة کردن داشتن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارید).

قوه [ت یا ت در] (ر) (۱) رطوبت را گویند. (برهان). (انجمن آرا). رطوبت و پلت. (ناظم الاطیاء). مقابل خشکی. (آندراج): نخستین که آتش ز جنبش دمیه ز گرمیش پس خشکی آمد پندید و آن پس ز آرام سردی نمود ز سردی همان باز تری نژود. قوه سی

(۲) لکلرک [ت ر ه] Conyza, Terhelán ضیف کرده است. (۳) Kouniza. (۴) Angers. (۵) Irólazé. (۶) Avesnos. (۷) غافه. (۸) Tralee [Tréli]. (۹) در انجمن آرا و آندراج دوبار این شعر تکرار شده است نخست: زمیر خسرو... سپس: ترجمیل...

این تراکه همی پیش از گرمی و سردی
 از تری و خشکی و تمیزی و توان در
 ناصر خسرو
 سی بنکار آید هر چیز بجای خویش
 تری از آب و بشودن ز شکار آید
 ناصر خسرو
 هر گاه که دماغ گرم شود تریها را به خویش
 کشد . . . بدین دو وجه تریها فروئی اندر
 دماغ پسیار گردد . . . هر تری که بدو رسد
 سطر گردد و یفسرد . . . حرکت فروئی به
 دماغ رسد و رطوبتی که در وی باشد بچسباند
 (ذخیره خوارزمشاهی) . مزاج مردم . . .
 تا روزگار رسیدگی گرم و تر باشد و از نزدیک
 سالهای رسیدگی تری کمتر می شود
 (ذخیره خوارزمشاهی)
 اندر روزگار کودکی به سبب بسیاری تری آن
 گرمی چنانکه هست نماید
 (ذخیره خوارزمشاهی)
 سخای ایر چون بگشاید از بند
 به حد تری نشاند قطره چند
 نظامی
 تری یکی نیه جوش پذیر
 ز خشکی دگر نیه آرام گیر
 نظامی
 به تری و خشکی رساند قیاس
 نظامی
 || تازگی و طراوت . (ناظم الاطباء) طراوت
 (غیاث اللغات) . لطافت
 تن خنگی پید ارچه باشد سپید
 به تری و نرمی نباشد چوبید
 دودکی
 از دلاویزی و تری چون غزلهای شهید
 وز غم انجمنی و خوشی چون ترانه به طلب
 فرخی
 حمزه تری باد و هو به تری آب
 هو به جستن آتش هو به منگی تراب
 (از گفت نامه اسدی بن ذم شاعر)
 چه عجب زانکه تری لب و گل
 از لعاب سحاب دید مستند
 خاقانی
 ز تری که می رفت رود و دریا
 هوس را همی برد چون رود آب
 نظامی
 برانگیخت آوازی از خشک رود
 که از تری آرد فلک را فرود
 نظامی
 بدین تری که دارد طبع مهتاب
 نیارد ریختن پر دست من آب
 نظامی
 || بیساختی و ناعوضی و درشتی و آزدگی
 (غیاث اللغات) . کنایه از درشتی و بسختی . بی
 جدائی و ناعوضی . (آندراج) :

ز تری که ابر طرف پرورد
 نکلده هوا در طلمس تری
 قریه سخن سرسری می کشد
 قلع گز پخته تری می کشد
 (ملاطفا بنقش آفته راج)
 تلخی عالم ناماز تراب است مرا
 تری بدگهران عالم آب است مرا
 (صائب ایضا)
 سر بر نیاروم ز تری روز بازخواست
 از بسکه دیده ام تری از آسمان خشکی
 (صائب ایضا)
 با تری های حسودان چرب و نرمی می کشم
 جمله مومی بود آسیب باران و علاج
 (محمّد سعید اشرف ایضا)
 از تری های جهان است مکرر دنیا
 همچو آینه که از تم ز صفا می افتد
 (محمّد سعید اشرف ایضا)
 دل به حوصله راتاب خرافت نبود
 از تری داغ شود آینه کز فولاد است
 (میرالملمی همدانی ایضا)
تری [ت] [ر] یا یا . مجهول دیوار
 بسیار بلند و مادی که در پیش چیزی بکشند
 (برهان) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء)
 بنده روغ . (ناظم الاطباء) . در جرح به تراشرد
قوی [ت] [ر] [ع] دست بریده
 (متنی الارب) . دست بریده شده . (ناظم الاطباء)
 التری من الایدی ، المقطوعه . (السنجد)
قوی [ت] [ع] درنگ نمودن
 (متنی الارب) . درنگی نمودن و سستی
 کردن . (ناظم الاطباء) . تری فی الامر تراشی
 قیه . (السنجد)
قوی [ت] [ر] [خ] (۱) مرکب پختنی
 است در ولایت تارب (۲) واقع در پیرته علیای
 فرانسه و در کنار رود بالیز که ۱۲۰ تن مکنه
 دارد و رجوع به تارب در همین لغت نامه شود
قریانه [ت] [ر] [خ] قریه به بین
 از مغلط بعدان . (از معجم البلدان)
قریانه [ت] [ر] [خ] ریشه گیاهی . (ناظم
 الاطباء) . و رجوع به لسان المعجم شعوری ج ۱
 ص ۲۹۹ شود
قریاض [ت] [ر] [خ] از نامهای زنان
 است . (متنی الارب) . (ناظم الاطباء)
قریاض [ت] [ر] [خ] نام مرضی است
 (متنی الارب) . آبی است بنی بریوع را .
 (از معجم البلدان)
قریاق [ت] [ر] [ع] [ا] عرب
 تریله و آن دوایی مرکب است معروف که
 چند اندوه با کوفته ریخته در شهد آمیخته و
 آن دافع اقسام زهرهای نباتی و حیوانی باشد
 (غیاث اللغات) . مأخوذ از یونانی ، معجونی
 مرکب از داروهای چند که رفتی آنرا دوائی
 مخصوص عمده اقسام سموم حیوانی و داغ افنی
 می دانستند و در بیست نفوس آن دارایی یک

گشم تریاک است . (از ناظم الاطباء) . از راه
 لفظ : اطلاق گویا اورا تفسیری نکرده اند اما
 معنی او ، از روی تفسیر در روزگار ما است
 که خردارویی که بفسرات زهرها واقع کند او
 را تریاق تفسیر کنند . . . (از ترجمه میدانه)
 مرکب است معروف که تریاق فاروق قسم
 اصلی آنست و هر دو کلمه (تریاق و تریاک) یونانی
 عرب و بمعنی مطلق فاد زهر شهرت دارد . . .
 (آندراج) . معجونی مرکب از داروهای مسکن و
 مخدر که به عنوان ضد زهرها و سموم بکار میرفته
 و در ترکیب عصاره های گیاهان خانواده
 شقایق و خشخاش بکار میرفته است ، تریاق
 فاروق ، تریاق کبیر ، (از فرهنگ فارسی دکتر
 محمد معین) . پنزهر ، فاد زهر ، پانزهر
 می دشمن است و دوست هشیار است
 اندک تریاق و بیش زهر مار است
 منسوب به بوعلی سینا
 کسی کش مار نیشی بر چنگر زد
 روا تریاق سازد نر خیزد
 (ضغری الدین گزگانی بنقل کشف الاسرار)
 تراکه مارگزیده است جمله تریاق است
 ز ما بخواه گداز چون تیری که ما ماریم
 ناصر خسرو
 اگر داند و بیاد داورشوند
 بود داد تریاق و بیاد دم
 ناصر خسرو
 گزهر موافقت کند تریاق است
 ورنوش مخالفت کند توش من است
 عیام
 شاه طیب عدلی ، بیمار ظلم ، گیتی
 تسکون عیش را تریاق عدل در خورد
 خاقانی
 آن جام جم پرورده کو ، آن شاهد رخ زرد کو
 آن عوسی هر درد کو ، تریاق بیمار آمده
 خاقانی
 شهنشاهی که به صحرا نسیم انصافش
 ز زهر دردم الهی عیان کند تریاق
 خاقانی
 کشت زهر عشق تو عطارد را
 وقت اگر آمد دم از تریاق زان
 عطارد
 تا تریاق از هراق آرد مار گزیده مرده باشد
 (گلستان)
 گفت چندان میالقه در وصف ایشان بکردی
 و سخنهای پریشان بگفتی که و هم تصور گشته
 که قریکت با کله خزانة ارزاق . (گلستان)
 هر غمی را فرسخی هست ولیکن ترمم
 پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
 سعدی
 همچونی زهری و تریاقی که دید
 همچونی دماغ و مشتاقی که دید
 مولوی

(۱) Trie . (۲) Tarbes .

تشریح شده است عشاق را پرنورترین آفتاب یا
بر زهره زن تریاق را چیزی بدهند و پیش را
بولوی .
و رجوع به تریاک و قرجه صیدنه و تذکره
خریدر انطاکی و فرهنگ لغات و تمیزات
مشتری دکتر گرهین ج ۳ ص ۹۹ - ۱۱۳ و
ترکیبهای این کتب شده . (۱) . (متنهی -
الادب) . می و شراب و داروی اکبر . (ناظم
الاطباء) :

تریاق بزرگ است و شغای همه شها
نزدیکی خرمندان می را لقب این است
منوچهری .

و رجوع به تریاقة شود

تریاق . [ت ی ا ت] (ر ا خ) دهی است به
هرات . (متنهی الادب) . (از معجم البلدان) .
و رجوع به تریاقی شود .

تریاقات . [ت ی ا ت] (ع ر ا) چ تریاق
فاد زهرها و داروهای دافع سم :

زهرها هر چند زهری می کنند

زود تریاق کشان بر می کنند
مونوی .

تریاق اربعه . [ت ی ا ت ی ق ا ب ع] (ت
ترکیب اضافی) . معجون است دافع زهرها
و ملید صرع و تقوه . اجزایش چهار است :
جیطیانا ، حب الفاره زراوند ، سر . (غیاث
اللغات) . (آندراج) . بگرفتند فداوند طویل
و جنطیانا و حب الفار و سر ، از هر یکی رامنه
راست بگویند و بپزند و با انگبین مصفی
بسرشدن شربت بکند مقال .
(ذخیره خوارزمشاهی) .

تریاق اکبر . [ت ی ا ت ی ق ا ب] (ت
ترکیب اضافی) . تریاق فاروق ، تریاق
الافغانی . (بندداشت بخت مرحوم دهخدا) .
دارویی که از گوشت انبیها بدست آرند .
(ابن بیطار ج ۱ ص ۴۸) و رجوع به تریاق
و تریاق فاروق و تریاق کبیر شود .

تریاق الافغانی . [ت ی ا ت ق ا] (ت ترکیب
اضافی) . تریاق الافغانی لسرود یطوس (۱)
تریاق اکبر . تریاق فاروق . (بندداشت بخت
مرحوم دهخدا) . رجوع به تریاق فاروق و تریاق
شود .

تریاق اثنامیه . [ت ی ا ت ق ا ت ت
ی ق ا] (ترکیب اضافی) . تریاق اثنامیه رجوع
به همین کلمه شود .

تریاق الجبل . [ت ی ا ت ق ا ج ب] (ت
ترکیب اضافی) . تریاق جبلی .
مغصه . نوش گیاه . کتان بری . مساجیم .
ایوفالس . ایه قندوس . (یادداشت بخت
مرحوم دهخدا) .

تریاق الحیه . [ت ی ا ت ق ا ح ی] (ت
ترکیب اضافی) . درکنج چشم گاو کوهی و
در بز کوهی نیز باشد . و از آن گاو کوهی

فیکو پروه و پیشه رازی آفرانرس بر این خوانند .
(اشیارات پنجمی) .

تریاق الطین . [ت ی ا ت ق ا ط] (ت
ترکیب اضافی) . بگرفتند گل [ت ی ا ت ق ا ط]
مستوم و حب الفار و استاراست بگویند و به
روغن گاو بیانه و چرب کنند و به انگبین
بسرشد . (ذخیره خوارزمشاهی) .

تریاق المجهالی . [ت ی ا ت ق ا م] (ت
ترکیب اضافی) . از گوشت خارپشت است
ریسماران صرع و مایخولیاو . و دهه . (از
بحرالجمواهر) .

تریاق پروسی . [ت ی ا ت ی ق ب ز] (ت
ترکیب اضافی) . ظهراً همان تریاق اکبر یا
تریاق کبیر است :

و بهترین چیزی مردم پیر نا تریاق بزرگ
است خاصه به سبب سده . (ذخیره خوارزمشاهی) .

تریاق پوشنجه . [ت ی ا ت ی ق م ح] (ت
ترکیب اضافی) . این النوع ؛
ولین النوع که آنرا تریاق پوشنجه گویند .
(ذخیره خوارزمشاهی) .

تریاق پارسی . [ت ی ا ت ی ق ا] (ت ترکیب
اضافی) . رجوع به تریاق فارسی شود .

تریاق قبه . [ت ی ا ت ی ق ا] (ر ا خ) دهی
است از بخش شهریار شهرستان تهران که
در ۱۱ هزار گزی جنوب باختری شهریار و
۱۱ هزار گزی راه عمومی قرار دارد . جلگه
است متدل ۱۸۲ تن مسکن دارد . محصول
آنجا غله و پنبه و چغندر و انگور است .
شغل مردم زراعت است و راه مالرو دارد و
از روابط کریم میوان ماشین برد . (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱) .

تریاق ترکی . [ت ی ا ت ی ق ت] (ت
ترکیب اضافی) . مویایی را گویند و آن
انسانی و کانی هر دو میباشد . (برهان) .
(آندراج) . مویایی . (ناظم الاطباء) .

تریاق ثمانیه . [ت ی ا ت ق ا ت ی] (ت
ترکیب اضافی) . تریاقی که از اختلاط
اختلاط (مرکیبات) هشت گانه سازند و خود
آن بیشتر از تریاق اربع است . (از بحر -
الجواهر) . تریاقی که از هشت خلط کند .
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا) . زراوند
طویل ، زبوند چینی ، پوست بیخ کبیر ،
حب الفار ، مر ، جیطیانا ، فسط مر ، عروق .
زهر یکی راستاراست همه را بگویند و بپزند
و به انگبین مصفی بسرشدن . شربت بکند مقال
در بیماری صرع سود دارد . (ذخیره
خوارزمشاهی) .

تریاق قدر . [ت ی ا ت] (ن ف ترکیب)
دارنده تریاق :

هم در او افسی گوزن آسانده تریاقدار
هم گوزنانش چو افسی مهر داراندر قفا .
خاقانی

و رجوع به تریاق الحیه

تریاق روسنایی . [ت ی ا ت ق ا] (ت ترکیب
اضافی) . سیر برادر پیاز را گویند و به عربی
ثوم و لغوم خوانند . (برهان) . (آندراج) .
(ناظم الاطباء) .

تریاق زار . [ت ی ا ت] (ا مرکب) محل
تریاق ، آنجا که یاد زهر بسیار باشد . (فرهنگ
فارسی دکتر محمد معین) :

کوه زگر پرمارشد باکی منار
کو بود درانهرون تریاق زار .
مولوی .

تریاق طبیعی . [ت ی ا ت ی ق ط] (ت
ترکیب اضافی) . تریاق فارسی و تریاق
طبیعی پاد زهر است . (تشفه حکیم مؤمن) .
و رجوع به تریاق و تریاق فارسی شود .

تریاق فارسی . [ت ی ا ت ق ا] (ت ترکیب
اضافی) . یاد زهر را گویند و به عربی حبر
القیس خوانند . (برهان) . (آندراج) .
(ناظم الاطباء) . یاد زهر (تشفه حکیم مؤمن) .
حجرانیس . (اشیارات پنجمی) . و رجوع
حجرانیس شود .

تریاق فاروق . [ت ی ا ت ق ا] (ت ترکیب
اضافی) . همین معجون تریاق است که مذکور
شد . (ناظم الاطباء) . شریفترین انواع آن
تریاق فاروق است که او را به لغت یونانی
مشود یطوس (۲) گویند و در ترکیب
قرص افسی و امثال آن بکار برند و معنی
فاروق در این موضع جدا کننده ... و نجات
دهنده تن از مضرت زهر . و امتحان او طرق
مختلف گفته اند و یکی از آن طرق آنست که
اگر کسی سیر خورده باشد و تریاق بداند آن
بخورد زایعه او را دفع کند ... دیگر آنکه
قی و اسهال را که از مقنونیها باشد تخلع کند .
(از ترجمه صیدنه) :

از آن بر خوبشتر زهر آزمودی

که حد تریاق فاروقش بودی .
عطار

زانت نشد فاروق رازهری گزند

که بدان تریاق فاروقش رفتند .
مولوی .

و رجوع به تریاق و تریاق اکبر و تریاق کبیر
و تریاق الافغانی و قرجه صیدنه و تذکره خریدر
انطاکی و فرهنگ لغات و تمیزات مشوری ج ۳
ص ۱۰۵ - ۱۱۰ و تریاک شود .

تریاق کبیر . [ت ی ا ت ق ا] (ت ترکیب
اضافی) . معجون است مرکب از هفتاد و سه
و این را تریاق فاروق نیز گویند . دافع جیح
زهرها و مضوی دل و دماغ . (غیاث اللغات) .

(۱) La theriaque à la vipère de Mithridate . (۲) Mithridate .

(آندراج) . و رجوع به ترباق و ترباق فاروق و ترباق اکبر شود .
ترباق کوهی . [ترب یا ت ق] (ترکیب اضافی) : سخته . کوش گیاه . (پادشاهت - پخش مرحوم دهخدا) .
 و رجوع به کوش گیاه و ترباق العجلی شود .
ترباق لادن . [ترب یا ت] [لا مرکب] معنی ترباق . مکان باد زهر . (فرهنگ فارسی - دکتر محمد معین) :
 سروری زهر است جز آن ووح ز که بود ترباق لانی ز ابتدا .
 مولوی .
 و رجوع به فرهنگ لغات و تعییرات مذکور ج ۲ ص ۱۱۰ - ۱۱۳ و لادن و ماده بعد شود .
ترباق لانی . [ترب یا ت ق] (ترکیب اضافی) . بازه لادن و لادن نام کوهی است . (غیاث اللغات) . (آندراج) (از بهار صجم) .
 و رجوع به ماده قبل شود .
ترباقه . [ترب ق] [ع ا] می . (مصحف الارب) . شراب می . (ناظم الاطیبه) . و رجوع به ترباق شود .
ترباق هروی . [ترب یا ت ق ه] (ترکیب اضافی) . نباتی است در قوای عربی و برنگ او به برنگ سوسن مشابهت دارد و گل او چون گل سوسن است و بوی او با برسانه خاصیت وی آن است که زهرافمی دفع کند . . . (از ترجمه صیغه) . و رجوع به ترباق شود .
ترباقی . [ترب] [ا منسوب] منسوب است به ترباق که قره است از قزاقی حرآت . (معانی) . و رجوع به ترباق و ماده بعد شود .
ترباقی . [ترب] [ا خ] عبدالعزیز بن محمد بن ثمامه التریاقی مکتبی به ابو نصر از ابی محمد عبدالجبار بن محمد بن عبدالله الجراحی البروزی و ابی القاسم ابراهیم بن علی و دیگر هریان روایت دارد . و قزوی ابوالفتح عبدالملک بن عبدالله کروشلی (و این آخرین کسی است که از وی در بغداد حدیث کرد) برابو جعفر حلیل بن علی بن الحسین صوفی سجری و غیره روایت کرده اند . ترباقی در ماه رمضان ۸۴ هـ ق . در حرآت در گذشت و در باب خشکی سخن شد . (از معجم انبندان) . و رجوع به ماده قبل شود .
ترباق . [ترب یا ت] (ا) بمعنی بازه است (فرهنگ جهانگیری) . معجونی است که معریش ترباق است . و مطلق با زهر را گویند . (فرهنگ رشیدی) . بازه را گویند و معرب آن ترباق است . (برهان) . بازه بتازش ترباق و در واقع گویند . (شرفنامه منیری) . معجونی سرف که دفع زهر کند . . . و مطلق با زهر

را ترباک گویند و ترباق معرب آن است . (انجمن آرا) . مطلق با زهر و با زهر بزی که حیرالتیس باشد . (ناظم الاطیبه) :
 و اندر بوشتنگ [پنراسان] گیاهی است که شهر او ترباک است زهر مار و کژدم را . (حدردالعلم) .
 که این آشتی چشمن از بهر چیست ننگه کز که ترباک این زهر چیست . فردوسی .
 نه از قضم اهرج زمین پادشاه نه زهر گزاینده ترباک شد . فردوسی .
 سرانجام بستر جز از خاک نیست از او بهره زهر است و ترباک نیست . فردوسی .
 اگر چند از مارگیرند زهر هم از وی توان یافت ترباک بهر . (گرشاسب نامه) .
 ز ترباک لغتی ز بیم گزید .
 بخورد و گرد کرد بر زمین کند . (گرشاسب نامه) .
 مسخره بود که او را متوکل پیوست عذاب داشتی و مار پیورده ای تا او را بزدی و ترباک فادی تا بخوردی و شیر را پیورده ای تا او را عذاب دادی و متوکل از آن غنچه پی . (مجلس التواریخ) .
 یکک جهان زیر گنبد افلاک گاه پر زهر و خانه پر ترباک .
 اگر چه با همه خازم و تراشدم شرما اگر چه با همه زهرم تراشدم ترباک سوزنی .
 موره افی است آن لب زهر افی با نکیست ای گوزن آسمان منم غر زده ترباک توام . ختانی .
 ندانی که ترباک چشم گوزان زندان خوج ازدهائی نیاید . ختانی .
 هست ترباک و غش از دم فردوس چنانکه زهر چشمش ز سوسن مقر آمیخته اند . ختانی .
 چوتو در گوهر خود پاک باشی بجای زهر او ترباک باشی . نظامی .
 نوش گیا پخت ویدود رنشت رهگذر زهر به ترباک بست . نظامی .
 گوزن از حسرت این چشم چالاک ز مزگان زهر پلایه زرباک . نظامی .
 زهر و ترباک هر دو از یک معدن می آید . (مردیان نامه) .

بدو گنجم آشربا پاک نیست کشف زهر جایی که ترباک نیست . بوستان .
 ترباک در دهان رسول آفرید حق صدوق را به غم بود از زهر جادوگرا .
 اگر نوزخم زنی به که دیگری مرهم و گوتو زهر دمی به که دیگری ترباک . حافظ .
 دلما را که زار سر زلف تو بخت است از لب خود به شفا جانده ترباک انداز . حافظ .
 گرت و یکم نیم می دهم چنان بلی الفیونم ترباکم اینست . (بافر کاشی بتقل آندراج) .
 و رجوع به ترباق شود .
 || و در این روزگان فیون را گویند . (فرهنگ جهانگیری) . و فیون را نیز ترباک خوانند . (برهان) . بمعنی فیون مستحدث است و در قدیم نبود . (فرهنگ رشیدی) . و معنی فیون لغتی است مستحدث و آن خود زهر و نام پارسی آن ۵۹۵ فیون (۱) است . . . (انجمن آرا) .
 بمعنی فیون اصطلاح جدید فیونیک است که شهرت گرفته . (غیاث اللغات) . مهابل و اپیون (۱) . (ناظم الاطیبه) .
 ترباک یا فیون را از خیلی قدیم می شناخته اند بطراط و معاصرین او ذکر می از آن نموده و پزشکان یونانی و رومی آن را بگرد می بردند ابوحنی سینا و رازی اولین پزشکائی هستند که افغان و خواص ترباک را بوجه کاملی تصریف و تفسیر نمودند و این داور داوران تریاقیک نام نموده اند و در تمام کتب طب قدیم ایران فصولی چندی از خواص تریاقیکی و فرمول معجونهای گوناگون این دارو می توان یافت که بتوان مسکن قوی بکار می رفته است .
 معجون بر شمسارا قضا میتوان آرام کننده درد و دفع سرعت افزاین بکار می بردند این معجون ترکیبی است از قلع سفید و پزرا تیغ (۲) هر کدام ۲۰ قسمت : ترباک ۱۰ قسمت ، زعفران ۵ قسمت فریون (۳) و سنبل الطوب و مققرها (۴) از هر کدام یک قسمت ، عمل ۵۰ : قسمت . مقدار خوردن این معجون ۲۰ تا ۶۰ سانتی گرم (۱ - ۲ نخود) است .
 ترباک شیره است که در پوست کونار (۵) وجود دارد . در آخرین روزها هر که هنوز این پوست سبز و زده است به آن تیغ می زنند ، ترباک بصورت شیره میال که سفید مایل بزرده است از آن خارج شده و پس از اینکه مدتی در حرارت مستقر در رنگ می گردد . ارزش دارویی ترباک بسته به میزان مرفین آن است .
 ترباک اوسیتال (۶) ترباک از میراست که ۱ -

(۱) یونانی opian ویدو و انسه opium .
 (۲) Papaver Somniferum .
 (۳) Eup horbe .
 (۴) Pyrethre .
 (۵) Jusquiamc .
 (۶) ترکیبی که در داروخانه ها ساخته و حاضر است : Officinol .

۱۲ درصد مرفین دارد. میزان مرفین تربالک
 سایر نقاط آسیای صغیر و آسیای جنوبی ۷-۶
 ۱۲ در صومالیست. تربالک مصر ۶-۷ در صد
 مرفین دارد. ترکیب شیمیایی تربالک بسیار
 نامنظم و در حدود ۱۸ آلکالوئیدها از آن به دست
 آرد و از آنها خواص و آثار آلکالوئیدهای
 زیر کاملاً شناخته شده است :

مرفین ۱-۲ درصد. نازکونین ۶-۷ درصد.
 پاپاوانین ۱ درصد. تپانین ۱۵/۵ درصد
 کدین ۲۵/۰ درصد. نازستین ۱۰/۰ درصد
 در صد. آثار و خواص این آلکالوئیدها
 با یکدیگر مختلف است ولی چون مقدار مرفین
 از همه بیشتر است تربالک نیز از حیث خواص
 با آن مشابه یعنی آرام کننده درد و خواب
 آوراست. با وجود این همیشه نمی توان مرفین
 و تربالک را بجای یکدیگر بکار برد مثلاً
 اثر مرفین در اسهال به هیچ وجه قابل مقایسه
 با آثار جالب توجه تربالک نیست. جذب و
 دفع تربالک به سهولت از راههای معده و معوی
 و زیر جلدی جذب می شود ولی از راه جلد
 جذب آن بمقدار بسیار ناچیز و با نهایت اشکال
 ضرورت می بخیزد. تربالک در درجه اول بوسیله
 مدفوع و ادرار و تا اندازه کم از راه تنفس و
 شیر دفع میشود. و رجوع به درمان شناسی
 دکتر غریبی ج ۱ ص ۷۵-۱۰۶ شود.

تربالک [ت] [بخ] که کوچکی از دهستان
 هندی جان است که در بخش اردکان شهرستان
 شیراز ۱۱۰ هزار گزی شور اردکان و هزار
 گزی شوره اردکان به شیراز واقع است
 و ۲۰ تن مکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
 تربالک ایران ج ۷)

تربالک اکبر [ت] [ت] یا [ت] [ت] یا [ت]
 (ترکیب آسمانی) یا از سربری. (ناظم الاطباء).
 تربالک اکبر. تربالک کبیر :
 کلکت طیب اس و جان تربالک اکبر در زبان
 سطرایی لیک از دعان فی کرده سودا ریخته
 خاقانی.

ز شمن جفا برهی از بهر دوست
 که تربالک اکبر بود ز هر دوست
 بوستان.

و رجوع به تربالک و ترکیبهای آن شود.
تربالک بر گزین [ت] [ت] یا [ت] [ت]
 (ن ف مرکب) برگرداننده تربالک دارو که
 تربالک شورده را دهفته تا تربالک خورده درای
 کند. فاد زهر و تربالک تربالک. (پادداشت پخط
 مرحوم دهخدا).

تربالک بریدن [ت] [ت] یا [ت] [ت] (مص)
 مرکب (نشاء ایونز ایل شدن). (از آندراج).
 غشی شدن حالت مستبری تربالک بر اثر خوردن
 چیز ناموافق. و این حالت در کسانی که معتادان
 هستند رایج است :

یارانه نکشید تیغ بیناکی را
 همچو سزایید من خاکی را
 دشوار تر از بریدن شاهرگ است

تربالک اگر برید لریاکی را.
 (شرف بختل آندراج).
 بریدن از تویر رنگ بریدن تربالک
 رسانده است بلب جان فائو ان مرا.
 (شفیع اثر بختل آندراج).
 آ تربالک گذاشتن. (آندراج). ترک کردن
 استعمال تربالک:

یک لطف نمایان بود حقین این بود
 که و دهه تربالک تو تربالک بریدم.
 (عسری بختل آندراج).

تربالک بزرگ [ت] [ت] یا [ت] [ت]
 (ترکیب و غشی) تربالک اکبر. تربالک کبیر :
 ... و علم طب فیزوئج برد و تربالک بزرگ
 اربست آورد.

(ترجمه طبری یلمی).
 و رجوع به تربالک و ترکیبهای آن شود.

تربالک خورتن [ت] [ت] یا [ت] [ت]
 (مص مرکب) در خلک خود کوشیدن.
 (آندراج). خود را بربالک مسموم کردن :
 بمن گفتی ای آفتاب غلام
 که افیون خلک است و صهیاسرام
 چنانکه حدیث تو از کار برد
 که خواهم از این قصه تربالک خورد.

(طاهر وحید بختل آندراج).
 صحبت کرد از پس تلخ بر من زده گانی را
 اگر زهرم نسید آسمان تربالک بخوردم.
 (ملیم بختل آندراج).
تربالک دار [ت] یا [ت] (ن ف مرکب)
 در دهه تربالک یعنی پاد زهر. کسی که تربالک
 درد :
 بدین بنده پاسخ چنین داد شاه
 ز تربالک دار و ز تربالک شراه.
 که گرمار کشته بمیرد بزهر
 قی با از آنم جز تربالک بهر.
 (شاهنامه فردوسی چاه بروخیم ج ۸ ص
 ۲۴۰۲).

چنین داد پاسخ بر اشهر و
 که خو نیست این مرد تربالک دار.
 فردوسی.
تربالک دهه [ت] یا [ت] (ن ف مرکب)
 تربالک دهده. دارو دهده. شفا دهده :
 تربالک دهه و مست مشکده او
 پیوسته چشم گوزل و نافع آخو.
 (از ص ۱۱ ترجمه محاسن اصنهبان).

رجوع به تربالک شود.
تربالک در سیدان [ت] یا [ت] [ت] (مص)
 مرکب) متکیف شدن به تربالک. (آندراج).
 سرایت کردن نشاء تربالک در کسی.

تربالک دوسبناه [ت] یا [ت] [ت] (ترکیب -
 اصغری) تربالک دوسبناه. رجوع به همین کلمه
 شود.

تربالک زین [ت] یا [ت] [ت] (ن ف مرکب)
 آنکه غشخاش را تیغ زین تا تربالک آن را بگیرند.
 خشن زین. (پادداشت پخط مرحوم دهخدا).
تربالک سایی [ت] یا [ت] (ن ف مرکب)
 تربالک مال. (ناظم الاطباء). و رجوع به همین
 کلمه شود.

تربالک کاری [ت] یا [ت] (مص)
 مرکب) کشت غشخاش برای تربالک. (پادداشت
 پخط مرحوم دهخدا).

تربالک کسوز [ت] یا [ت] (ن ف مرکب)
 از بین برنده و غشی کننده پاد زهر. زایل
 کننده و سوزاننده تربالک و اثر آن :
 بوزم اذروند زهر تربالک کسوز
 به بزم اندرون ماه گیتی فروز.
 فردوسی.

تربالک مال [ت] یا [ت] (ن ف مرکب)
 تربالک سایی. کسیکه تربالک را نموی کند
 برای فروش. (ناظم الاطباء).

تربالک من [ت] یا [ت] (ن ف مرکب)
 من باروسی. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۱۹).

تربالک سخی [ت] یا [ت] (ن ف مرکب)
 افیونی را تربالک می خوانند. (فرهنگ جهانگیری)
 کسیکه به قیون خوردن عادت دارد. (غیث
 اللغات). (آندراج). افیونی است. (پرهان)
 آنکه مبتلا به خوردن یا کشیدن تربالک است.
 تربالک کش. راقوری. (اصطلاح) تربالکی
 چیزی شدن و کردن : کتابه از مالوف و
 معناد چیزی شدن و کردن. (آندراج). تربالکی
 چیزی بودن : سبقت پاد زهر معناد بودن. (پادداشت
 پخط مرحوم دهخدا) :
 شقایق از آن بر لب جوشده
 که تربالکی صحبت او شده.
 (ملا مشاعر تصریف گل کوکندز بختل آندراج).
 در مذاقم سخن تلخ گوارا گردد
 قلب لعل تو تربالکی بشناسم کرد.
 (معز فخرت بختل آندراج).
 از به رنگ تربالک : قهوه بی.

تربالک گزی [ت] یا [ت] (ن ف مرکب)
 از دهستان انگوران در بخش ماه نشان شهرستان
 زنجان و ۱۰ تن مکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۲).

تربال [ت] یا [ت] (ن ف مرکب)
 عرب آرد :
 دلف دور به (۲) و م - مسیونه (۲) می اندیشه
 این کلمه بمعنای رنگهایی که بیوالی و طبیع موئین
 و آهنگ نواخته شود. این اسم را از جهت
 صدای موالی و زنگوله بی یا دلف دور به
 تطبیق کرده اند.
 (غنی ج ۱ ص ۱۴۶).

(۱) Triacontère (۲) Tambour de basque. (۳) M. Simonet.

تربیان. [ت] (را) خاقت است. (فخند حکیم مؤمن) نام کلی است. (ناظم الاطباء) و رجوع به خاقت شود.

تربیانلون. [ت] (را) حلقا است. (تفهیم حکیم مؤمن) و رجوع به حلقا شود.

تربیان. [ت یا ت] (اخ) طبقی بود که از بید یافتد بر مثال سله: (لغت قمری آمدی - مصحح انبیاک ص ۳۲۷). چیزی باشد از شاخ بید بافته بر مثال طبقی. (حاشیه همین کتابه).

چیزی باشد بر مثال طبقی از بید. (فرهنگ - اسدی انجمن ایرانی). طبقی بافته که از شاخ بید بافته (صحیح القریب). تربیان. (فرهنگ جهانبگویی - انجمن آرا) (آندراج). (فرهنگ رشیدی).

(ناظم الاطباء). طبقی را نیز گویند که از شاخ بید بافته. (برهان). طبقی که از شاخه های بید بافته. (فرهنگ رشیدی). (از انجمن - آرا). (آندراج). و چنین نیز گویند.

(فرهنگ رشیدی). چیزی باشد مثال طبقی از شاخ درخت بافته. (اویسی). سیدی که از شاخه های بید سازند. (ناظم الاطباء). تربیان. (فرهنگ رشیدی). (الجنین آرا). (آندراج):

بیرون شد بیرون سوی سینه و آوردن بید چیده (۱) بر تربیان (اسمیل رشیدی بمثل لغت قمری اسدی مصحح انبیاک ص ۳۲۷).

برای مطبعت از کشتزار چرخ آردند بقول برطبق به بصورت تربیان. (فهری بنقل انجمن آرا).

|| طبق چوبین. (برهان). (ناظم الاطباء) و رجوع به تربیان و تربیان شود.

تربیان. [ت] (اخ) دمی از دهستان چهاراویجاق است که در بخش قره آغاج و شهرستان مراغه و ۳۵ هزار گزی قره آغاج و ۲۷ هزار گزی جنوب شومنه مراغه به میانه قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنها غله است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مار و دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تربینه. [ت یا ت] (ع ص م) رهانیدن کسی را از شبه. (منتهی الارب). رهانیدن کسی را از خفگی. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || (معین) اندیشیدن در کار و فکر نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

(از اقرب الموارد).

تربیب. [ت یا ت] (ع مع ل) تربیب بکسی، دیدن از وی چیزی که به شکک الذاذ وی و. (از اقرب الموارد). (از المصنف).

تربیب از کسی یا چیزی، تربیبان

از آن. (از اقرب الموارد). (از المصنف). تربیب. [ت] (ع ص) در پیش، چنانکه به خاک زمین پیسیده است. (از المصنف). در اصطلاح فارسی خاک نشین. محتاج.

تربیب. [ت و ت یا ت] (ع ص) لثتی در تراب. (از تاج العروس). (منتهی الارب). تراب و خاک. (ناظم الاطباء). خاک زمین. (از اقرب الموارد).

تربیب. [ت] (ع ل) سینه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آندراج).

تربیالها. (اخ) (۲) نام قومی کوفی که در تراکیبی قدیم، مشرق بغدادستان کنونی سکونت داشتند و در سینه فیلیپ قوم حکمران مقدونیه مغلوب شده و در سینه آنان مقبوضه قشون مهاجم شدند. (از قاموس الاعلام ترکی).

یکی از اقوام کوچک و آزادی بودند که در تراکیبی زیستند و پادشاه آنان سیرموس (۳) بود که از اسکندر منزوم گردید و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۲۸ - ۱۲۳۰ - ۱۲۴۷ - ۱۲۳۸ - ۱۸۰۷ و تراکیا شود.

تربیون. [ت] (۴) مؤلف فرهنگ نظام در ذیل کلمه، تربیون (۴) آرد: این لفظ فرانسوی است لیکن در عود فرانسوی بمعنی سکون و منبر است نه میز خطابه. (فرهنگ نظام ج ۲) مأمورین که حفظ حقوق مردم را بر عهده داشت. (ایران باستان ج ۲ ص - ۲۲۹۷).

این کلمه از تربیونوس (۵) لاتینی اخذ شده و در روم قدیم به صاحب منصب قضایی اطلاق می شده که وظیفه او دفاع از حقوق و منافع ملت بود. و شاید بهین جهت و بطور اخص در ایران به سیز خطابه مجلس شورای ملی اطلاق گردید و رفته رفته به سیز خطابه و سخنرانی هم گفته اند. و رجوع به تربیونوس شود.

تربیوناتوس. (۱) مقام تربیونوس. (از اعلام تمدن قدیم ترجمه نصرانی فلسفی). و رجوع به ماده یه شود.

تربیونوس. (۱) آقای فلسفی دو اعلام تمدن قدیم آرد:

نامی بود که رومیان قدیم بر جمعی از صاحب منصبان لشکری یا کشوری اطلاق میکردند. صاحب منصبان لشکری را در تربیونوس سپاهی می خواندند و صاحب منصبان کشوری را نیز بنا بر وظایف مختلف آنان عناوینی مانند «تربیونوس ملی» «تربیونوس کنسولی» «تربیونوس خزانه» و «تربیونوس طرف» بود.

تربیونوس سپاهی به رؤسای لژیون های روم اطلاق می شد. و هر لژیونی را نخست سه تربیونوس بود ولی در سال ۳۴۵ پیش از

میلاد برای عزل یونی شش تربیونوس تعیین کردند. تربیونوس کنسولی فقط از سال ۴۴۴ قبل از میلاد تا ۳۶۶ ق. وجود داشت و این مقام بواسطه نمایندگی طبقاتی مردم به احراز مقام کنسولی بدیده آمد.

تربیونوس های مزبور شش نفر بودند و اختیارات آن با کنسولان روم برابر بود. لیکن چون افراد طبقاتی «پلیس» [لرب] به مقام کنسولی نایل آمدند تربیونوس کنسولی بر افتاد. تربیوناتوس خزانه: به مدتی سپاهیانی گفته میشد که مأمور مالی عمومی بودند و تاریخ ایجاد این مقام معلوم نیست.

سپاهی را در موقع انجام وظیفه لباس مخصوصی بود و همگی مطیع فرمان سپهسالار بودند. در دوره سلطنت روم معمولاً تربیونوس های سپاه را سلاطین انتخاب می کردند لیکن در زمان جمهوری انتخاب آنان از جانب کنسولان انجام می یافت. (در از مقام تربیونوس سپاه یرگسانی میسر بود که پنج سال در سپاه خدمت کرده یا درده جنگ شرکت نموده باشند.

تربیونوس طرف، هر کسائی اطلاق می شد که مأمور مراقبت و ترقیب بلذها و ایجاد منی و عمومی بودند و این مقام اهمیت بسیار داشت. در زان تربیونوس ملی یا تربیونوس پلیس و طرز انتصاب آنان که بر سینه مردم و پائشرف خاصی اقتضای می شد. رجوع به کتاب تمدن قدیم قتل در کلاژ ترجمه نصرانی فلسفی ص ۳۰۸ - ۳۱۲ شود.

تربیونوس. [] (اخ) بنقل پروکپوس طبیبی معروف که طبابت دربار روم میکرد. پس از شکست رومیان از انوشیروان، پادشاه ایران، برای مذاکره موقت با قصد مختاری و طلب ملاکوردن مطالبه کرد. رومیان آن مبلغ و طبیب را به خدمت نرشیروان گسیل داشتند. (پادداشت به خصوص دهمخدا).

تربیونین. [ب یا ت] (اخ) (۶) ستار سئوقی روم در قرن ششم میلادی بود که بدست ژوستین اول پادشاه دیوان لاتی روم رسید و در بدین مجامع و تصمیمات معروفترین علمای حقوق روم و همچنین قانون اصول حقوق، بر هیت مأموران کار مست ریاست را داشت.

تربیون. [ت یا ت] (ع) واحد تراب (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). استخوان سینه (زمخشری). (از المصنف). (ترجمان چرچانی) تربیب عادلین علی. واحد تراب و آن استخوان سینه است. (از اقرب الموارد). و رجوع به تراب شود.

(۱) در حاشیه فرهنگ اسدی تشخیصی: چنه.

تَریبَه، [تَریبَه] (لُغ) موضعی است به یمن، (منتهی الارب) - (ناظم الاطیاء) صاحب تلخیص المروج آورد: قریه ایست نزدیک زبیده در یمن و دو آن آرامگاه ولی مشهور مصلحین عیسی بن اقبال که به هزار معروف میباشد و من آن را چندین بار زیارت کردم و او را کرامات معروفی است. (از تاج المروج) .

تَریبَه یارادیلوم، (لُغ) (۱) سرزمینی است واقع در صوبه ملیا پس از آنکه قیامت حضرت به آن تن پانزده هزاره اسکندر متوفی رسید وی وارد این حوض شد و او ری دوس را که بر ضد او مدفون دعای بود گرفته ترفیغ کرد. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۱۹۹۲ - ۱۹۹۳ شود .

تَریبَه قوایم، [تَریبَه] (لُغ) (۲) پادشاه المسافه الوری (۳) (سرزمینی در آتیکه) که گار آهن را استخراج کرده و کشتاوری را به مردم آتیکه یاد داد .

تَریبولی، [تَریبولی] (لُغ) شهر وندری در شمال لبنان است که ۱۰۰۰۰ تن سکه دارد و یکی از بنا در نفی است .

تَریبولی، [تَریبولی] (لُغ) طرابلس شرق طرابلس شام. کنت تیشینی در سوریه که دوره آن جنگهای صلیبی یومیله کنتهای تولوز ایجاد کردید .

آقای پیرلیا آرد:

در قتیقه شهری بود که یونانیها آنرا تریبولیس (۴) یعنی سه شهر می نامیدند این شهر به قول دیودور ترکیب شده بود از آزاد (آزواد) تورات کتاب حزقیال باب (۲۷) ، صیدا و صور که هر یکک بساحت یکک استاد (۱۸۵ متر) از دیگری واقع بود . عبارت دیودور قاصر است و از آن چنین استنباط میشود که از شهر مزبور یک شهر تشکیل شده و مسافت بین آنها این اندازه بود ولی مقصود او چنین نبوده و بخواسته بگوید شهری پنجاه بود که اهالی آزاد و صیدا و صور بدانجا رفت و هر کدام محلهای تأسیس کرده و دور آن دیواری کشیده، مجزا از یکدیگر زندگی می کردند و مسافت این محله از یکدیگر باین اندازه بود زیرا این نظر موافق اطلاعات جغرافیایی و تاریخی است . تریبولیس نزدیک جبل لبنان در مصب رودی واقع است که به دریای مغرب می ریزد . یعنی شهر مزبور در موقع جنگهای صلیب به دست فرانکها افتاد و پس از آن مسلمین شهری در نزدیکی تریبولیس قدیمی دورتر از دریا ساخته که موسوم به طرابلس شرق گردید . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۹۷ - ۱۱۹۸) . رجوع به طرابلس شام شود .

تَریبولی، [تَریبولی] (لُغ) (۵) طرابلس غرب، پایتخت کشور لیبی است که دو کتار دریای مدیترانه واقع است و ۱۸۴۰۰۰ تن سکه دارد . این شهر مرکز امور اداری و تجارت است و در سال ۱۹۱۱ دولت ایتالیا آنرا از تصرف ترکهای عثمانی بدز آورد و سپس در سال ۱۹۴۳ دولت انگلیس آنرا اشغال کرد . و رجوع به طرابلس غرب و تریبولین شود .

تَریبولیتین، [تَریبولیتین] (لُغ) (۶) سرزمینی است در نواحی شمالی و برکنار دریای مدیترانه ۲۱۵۰۰۰ کیلومتر مربع و ۸۰۰۰۰۰ تن سکه دارد این سر زمین یکی از نایب - المملکت نشینهای توکذات عثمانی بود که با قرار داد نوهی در سال ۱۹۱۲ تسلیم ایتالیا گردید . در سال ۱۹۳۲ پلیمونائی کیمت حمله و لیبی ایتالیا را تشکیل داد و پس از جنگ جهانی دوم و استقلال لیبی یکی از استانهای لیبی بشمار آمد مرکز آن تریبولی است که پایتخت این کشور هم هست . در سالهای ۱۹۴۱ - ۱۹۴۳ جنگهای سختی بین ارتش انگلستان از طرفی و ارتش متحد ایتالیا و آلمان از طرف دیگر در این سر زمین روی داد که به پیروزی ارتش انگلیس منجر گردید . رجوع به تریبولی و طرابلس غرب شود .

تَریپولیس، [تَریپولیس] (لُغ) (۷) نام قدیمی تریپولیتزا (۸) و یکی از مراکز ارکادی قدیم است که ۱۷۹۰۰ تن سکه دارد .

تَریپت، [تَریپت] (لُغ) (۱) ریزه کردن نان باشد در میان دوغ شور و شربت و آبگوشت برمانند آن. (برهان) . (از فرهنگ جهانگیری) . نان ریزه شده در میان آبگوشت و شیر و دوغ و کشکک و مانند آن جهت تئارل کردن. (تذکره الاطیاء) . قره و آن را شکسته نیز گویند . (از فرهنگ جهانگیری) . (از فرهنگ رشیدی) که بتازی تریپه گویند . (فرهنگ رشیدی) . (فرهنگ جهانگیری) . نان ریزه کردن در میان دوغ شور و شربت و آبگوشت و آنرا به نازمی اشکنه و به تازی تریپه را تریپه گویند . (انجمن آرا) . (انتزاج) :

یسن کن و این سر تنور به
 تا که نانهای را تریپت کنند .
 (مولوی بنقل جهانگیری و انجمن آرا) .
 روغنی که پانچ جمع آورد پیر کله پز
 کفچه کفچه بر تریپت شیردان خواهد کشاند .
 (یسحق اطلس بنقل جهانگیری و انجمن آرا) .
 اگر چه مطبعت انتظار بهمان داد
 تو از تریپت سر دینک عذر خواهی کن .
 (یسحق اطلسه ایضاً) .
 و رجوع به تریپه و تریپه شود

تَریبتا، [تَریبتا] (لُغ) (۹) در سانسکریت نام قریون است و رجوع به قریون و سنا ج ۱ ص ۵۷ و تری قه شود .

تَری تان تخیم، [تَری تان تخیم] (لُغ) (۱۰) پسر اردوان یکی از فرماندهان بزرگ خشایار شاه است که مخالف جنگ با یونان بود . رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۸ ، ۷۵۱ و ۷۹۷ شود .

تَری تخیم، [تَری تخیم] (لُغ) (۱۱) پسر وهران و برادر استاتیرا (زن اردشیر پسر داریوش دوم) که آسن تریس دختر داریوش را بولی گرفت و چون پدرش در گذشت و بجای او واری شد و عاشق خواهر خود کسانه [رئان] گردید و در صدد قتل آسن تریس برآمد ولی ملاحظه او کشف شد و داریوش یکی از نه پیمان وی را حاکم نجات آسن تریس کرد . تری تخیم به دست وی کشته شد . و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۶۱ و تریپت تخس در همین لغت نامه شود .

تَریپت شاش، [تَریپت شاش] (لُغ) (۱۲) یکی از تاریخ نویس های مشهور آلمان است که سال ۱۸۲۴ در درسد (۱۳) متولد شد و تاریخ قابل توجهی بنام تاریخ آلمان در قرن نوزدهم نوشت و در سال ۱۸۹۶ در گذشت .

تَریپت شلاقی، [تَریپت شلاقی] (لُغ) دهی است از حوضان عمر سلو در بخش گرمی اردبیل که ۷۵ تن سکه دارد .
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تَریپت تخس، [تَریپت تخس] (لُغ) (۱۱) آقای پروردار آرد :

تریپت تخس در فرس هخامنشی چه پسر تخیم (۱۵) این نام در سنگ نبشته بهستان نیز آمده و نام یکی از سرکشان بوده که به داریوش بشورید و لغتایینی تخیم چهار یادگیر . (فرهنگ ایران باستان ص ۲۱۹) . ظاهراً این همان کسی باید باشد که مرحوم پیرلیا در ایران باستان او را تری تخیم ضبط کرد ، تری تان تخم که یکی از فرماندهان خشایارشا بود .

تَری قه، [تَری قه] (لُغ) (۱۶) در اضافه نزاع با نام سر که در اوستا بصورت ه فردانه اوته (۱۷) یعنی قریون آمده است . و رجوع به مزدیسنا ص ۳۶ و تریتا و قریون شود .

تَری قون، [تَری قون] (لُغ) (۱۸) یکی از خدایان دریا، در اساطیر یونان قدیم است . وی پسر پوزیدون (۱۹) و امفی تریپت (۲۰) بود .
تَریپت، [تَریپت] (لُغ) (۱۲) درنگ کردن . (تاج المصدا در یهقی) . (منتهی الارب) . (تذکره الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از - انسجد) .

- (۱) Triparadisiuim . (۲) Triptolème (۳) Eleusis . (۴) Tripolis . (۵) Tripoli .
- (۶) Tripolitaine . (۷) Tripolis . (۸) Tripolitza . (۹) Trita . (۱۰) Tritantaeche .
- (۱۱) Tritukhmès . (۱۲) Treitschke (Heinrich von) . (۱۳) Dresde . (۱۴) Tritantakhmes . (۱۵) Cithran-
- Takhma . (۱۶) Traitana . (۱۷) Thraëtaona . (۱۸) Triton . (۱۹) Poséidon . (۲۰) Amphitríte .

قریج . [ت] [ع من] ذیح قریج . یادآلوده .
(مثنوی الارباب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاف) .
باد شدید . (قائمتجد) . || رجل قریج . مرد
سخت اعصاب . (مثنوی الارباب) . (آندراج) .
(ناظم الاطیاف) . شدید الامصاب . (اقرب -
الموارد) . (المنجد) .

قریج . [ت] (۱) ترینز . ترینز . به قریج
قبای کسی پورخوردن بصورت استهزاء .
کثرین بی حرمتی شدن به کسی که حرمتی ندارد .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : رجوع به
ترینز و ترینز شود .

قریچلی . [ت] [ع چ] [ر خ] (۱) دانشمند
معروف ایتالیایی که مخترع بارومتر است .
تولدش در شهر فالینزا در سال ۱۰۱۷ میلادی
و در ۲۵ آگوست ۱۰۵۷ . (از ناظم الاطیاف) . ترینزندان
ایتالیایی و یکی از شاگردان گالیله بود که
په سال ۱۶۰۸ در فالینزا (۲) متولد شد و
در سال ۱۶۴۳ موفق با اختراع بارومتر
گردید و اندازه گیری فشارجو را بدست آورد .
و در سال ۱۶۸۷ در جوانی درگذشت . رجوع
به بارومتر شود .

قریچی . [ت] [ر خ] ده کوچکی است از
دهستان میان آب در یولک البر و پاه پخش مرکزی
شهرستان اهواز و ۳۰ هزار گزی شمال اهواز
به ابدیشک واقع است و ۵۰ تن مسکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

قریچیناپالی . [ت] [ع چ] ترینجینتر
پولی . رجوع به همین کلمه شود .

قریچینوپولی . [ت] [ع چ] (۲)
امروز آنرا ترینجیناپالی نامند . شهری
است به جنوب هندوستان و ولایت دکن : در
ایالت مدرس واقع است و ۲۵۰۰۰ تن مسکنه
و کارخانه بافندگی و قوچون سازی دارد .
صاحب قلموس الامام ترکی در ذیل -
ترینجیناپالی (۵) آورد : شهری است که در خطه
کرفت و اداره مدرس هندوستان و ساحل و است
رود کادری و ۱۵ هزار گزی مغربه تالقاجاور
قرار دارد زمانی یکی از راجه نشین های مستقل
هند بود و دارای پسخانه است .

قریده . [ت] [ت] (۱) تریب است که ریزه
کردن نان باشد دوشیر و دوج و غیره . و آن را
به عربی تریبه گویند بابتای مکه . (برهان) .
قریده . (ناظم الاطیاف) : هاشم عمرو نام داشت
و بعد مناف او را از همه دوستتر داشتی و هاشم
او را از پس پدر نام کرد که رسم تریبه او را
رقاده او آورد . (ترجمه طبری بلخی) .

جده مناف هر مردی را چه پاران و صهار و شوره فی
ویک لغت گوشت بدادی و هاشم تریبه بیفزود
تا نان بیشتر شد و او را بدین سبب هاشم نام
کردند لانه هاشم تریبه . (ترجمه طبری -
بلخی) .

و در شرح مهدی آگهی از سرخدای
آب خنابور قد و سنگ زرشماو گو .
صافی .

بر در آن متعان چرم دینک
می روی بهتر ترید مرده رنگ .

ملاوی .
گفتند زگرید خواهی درد ساکن شود آن سنگ
را تریب بخوران .

(منتخب لطایف عبید زاکانی ص ۱۶۶)
چاپ برلن .

کشف کیا گرچه غایب است تریبش باید
بند ما گوش کن و در عمل آورز نهار .
(بحسب الطمه) .

و رجوع به تریب شود .
قریده . [ت] [ع چ] صاحب قاج اسروس
آرد . دو شمع چنین است و اکثر انریبان آنرا
فرز گذاشته اند و آنچه را که شیخ ما بنقل از
صاحب قلموس تصحیح کرده این است که کلمه
قرید [ت] و آن جاینگاهی است در دیار
بنی امیه . و من میگویم این کلمه در اللسان و
نهایه در تریبه ضبط شده و نام آن در حدیثی
هم آمده است که پیاسر به همینین فضله نوشت
که او را تریم است و شارحان کلمه را چنین
تفسیر کرده اند که موضعی در دیار بلی است
است و تریم لغتی در آن است . (از قاج -
اندرس) .

قری شاهن . [ت] [ع م] (مص مرکب) .
و ملویش بودن ، و ملویش مزاج بودن ؛
شرایع نو ، نشاید مردمانی را که تری دارند و
یاد برایشان غلبه دارد . (نوری نامه منسوب
به خلیف) .

قریدار . [ر] [ع چ] (۶) زودی در شمال
شرقی روسیه است که گردلانند (۷) راپولی (۸)
و اکثر ب میازد و ۱۵۰ هزار گزی طول دارد
و در خلیج لونی میریزد .

قرید کورشن . [ت] [ع م] (مص مرکب) .
آشکنه کردن . شکستن نان ، در طعام . (یادداشت
خط مرحوم دهخدا) . رجوع به تریبه و تریوت
شود .

قریدت . [ت] [ع م] (مص) بیرون کشیدن .
(قرهنگک چنانگیری) . کشیدن و بیرون آوردن .
(برهان) . (انجمن آرا) . (آندراج) . (ناظم
الاطیاف) . کشیدن . (غیاث اللغات) . (قرهنگک
رشدی) . تزییدن . (برهان) . واضح یعنی
کشیدن تزیین باشد . (قرهنگک رشدی) . و
رجوع به ترییدن شود .

قریدان . [ت] [ع م] (مص) رسیدن . (برهان) .
(قرهنگک جهانگیری) . (غیاث اللغات) .
(انجمن آرا) . (آندراج) . دودن و گریختن
(ناظم الاطیاف) . رسیدن و شوریدن ، مرادف
توریدن . (قرهنگک رشدی) .

قریدت . [ت] [ع م] [ع] منسوب به
تزیید همروین محمد (در همه نسخ قلموس
چنین است) . وی شاعر بود و آنچه پیشتر یگمان
من رسد وی قریدی است منسوب به شهری در
یمن که در آنجا پارچه های راه راه می بافتند .
و شاعر منسوب به تزیید همروین مالکک گویند
این شعر است :

و لبتها یکدلم لبها
کلینا یما قوتینا .
(از تلح اندروس) .

قریره . [ت] [ع م] (مص) تریمانده را گویند و
به عربی قدیر خوانند بانون ردال نقطه دار .
(برهان) . تریمانده که به لازی قدیر گویند .
(ناظم الاطیاف) . خود کلمه هم مصحف قدیر
است . (حاشیه برهان مصحح دکتر محمد
مصنف) . رجوع به لیر شود .

قریره . [ع] [ع چ] (۹) تریو . [ر] (۱۰)
شهری است در آلمان ، برکنار رود موزل که
۸۱۶۷۰ تن مسکنه دارد . در این شهر آثاری
از ساخته ائهای مخروب دره قسلف دوم
متعلق به قرن اول و کتیهای بزرگی متعلق به
قرن ۴-۱۱ میلادی وجود دارد . این شهر در
قرون وسطا مرکز یک مطران انتخابی بوده
است . رجوع به تریو شود .

قریره . [ر] [ع چ] (۱۱) در آن زمان
(زمان داریوش بزرگ) کشتی بزوگی بود که
پندو زنها ی آن یسه صفت در سه بقعه چاپگر قند
(ایرانستان ج ۱ ص ۳۶۶) . و رجوع
به همین کتاب ج ۱ ص ۶۴۰ (۱۱۱) و ج ۲ ص
۹۲۶ ، ۱۰۱۶ ، ۱۱۱۲ ، ۱۱۳۵ ، ۱۱۷۴ ، ۱۱۷۴ ، ۱۱۲۴۲ ، ۱۲۴۸۴ ، ۱۹۲۳۱ ، ۱۹۴۸۴ ،
۱۹۷۱ ، ۱۹۷۶ ، ۱۹۷۸ ، ۲۰۰۶
شود .

قریره . [ر] [ع چ] (۱۱) شاخ جامه و قبارا گویند
و آن دو شلک باشد از دو طرف خام جامه .
(برهان) . قطعه از جامه و قبا و آن منک باشد .
(غیاث اللغات) . شاخ جامه و قبا یعنی دو شلک
واقع در دو طرف دامن آن . (ناظم الاطیاف) .
شاخ جامه که تریز گویند . (قرهنگک رشدی) .

صاحب الجین آرد در ذیل تریز آرد :
پروتن سریر ، شاخ جامه باشد و آن دو شلک
است از دو طرف دامن جامه و آنرا تریز نیز
گویند . . . و اینکه برهان تریز بر وزن سریر
گفت (۱۲) و در تریز چنان نوشته ام محطاست و
تریز است باز آن نقطه دار در آخر و آن
مصنفت تریز است . . . (انجمن آرا) .
(آندراج) :

زین خام که دارد جگر ریخته تریز فی
پیزی به هزار اطلس معلم قروشم .
خلاقانی .

(۱) Torricelli (Evangelista) . (۲) Faenza . (۳) TrichinoPoli . (۴) Truchinapalli .
(۵) Trichinapali . (۶) Treider —Aa . (۷) Courlands . (۸) Livonie . (۹) Trier .
(۱۰) Trèves . (۱۱) Trirènes .
(۱۲) ط : بر اساسی نیست .

ای ازل ورقتی تو چیست قیامی
 اهدت دامن گشایان بر پای .
 هفته‌ات هفت بنده از چپ و راست
 شش ذریعت زشش جهت پیر است .
 (ملاسنک‌های بنقل الجین آرد) .
 ایبال ویر مردان و نیز گفته اند . (برهان) .
 (الجین آرد) . (آندراج) . جاذسرخ . (ناظم -
 الاطباء) . و رجوع به شرح و تشریح شود .
قریست . [قری] (ا.خ) (۱) شهر و بندری
 است در ایالتیا و بر کنار دریای آدریاتیکه
 در خلیجی به همین نام واقع است و ۲۷۳۰۰۰
 تن سکنه دارد . یکی از مراکز پر فعالیت تجاری
 و دریای پالایشگاه نفت است . این بندر پیش از
 سال ۱۹۱۸ تحت تسلط دولت اتریش بود پس
 در پایان جنگ اول جهانی ضمیمه ایتالیا گردید
 و در سالهای ۱۹۴۷ و ۱۹۵۴ با وسعت ۷۰۰
 کیلومتر مربع و ۴۰۰۰۰۰ تن سکنه بشکل
 شهر و بندری آزاد درآمد و سپس مجدداً به
 ایتالیا پیوست .

قریستان . [قری] (ا.خ) (۲) دریا
 نوره پرتغالی قرن پانزدهم میلادی که سه
 مسافرت کامل و موفقیت آمیز به آفریقا کرده بود .
قریستان دانگنها . [ک] (ا.خ) (۳)
 گروهی از جزایر انگلستان است که در قیاموس
 اطلس و در مغرب دماغه امیدواری قرار دارد .
 در این جزایر کارخانه‌های کنسرو سازی از
 ملح دریایی تأسیس یافته و جمعاً ۲۷۵ تن سکنه
 دارد که کار اکثر آنان تولید همین کنسرو
 است .

قریستان لرصیت . [ر] (ا.خ) (۴) از
 پادشاهیهای فرانسه و از انسان دربار شارل
 هفتم و نوهی یازدهم و او مردان بی رحم بود
 که به قوایین و عدالت اعتدایی نداشت . هنگامی
 که بی نفیسی‌های شدیدی بر اثر جنگهای صد
 ساله در فرانسه روی داد او کمترین اقدام در
 ایجاد آرامش از خود نشان نداد و بی -
 کتابی بنام دانستی‌های ضروری پلیس تقوین
 کرد .

قریسلوی . [ترسی] (ا.خ) (۵) ترجمتی
 رجوع به همین کلمه شود .
قری سینو . [] (ا.خ) (۶) شاعر
 ایتالیایی که در سال ۱۴۷۸ در ویانس متولد
 شد و سال ۱۵۰۰ در گذشت وی از نخستین
 نویسندگان تراژدی است که آثار او به -
 سوقولیسب (۷) معروف است .

قریشی . [قیش] (۱) پاره‌بلند کم عرضی
 که از ناریچه یا پوست یا امثال آنها جدا کنند .

(قرهنگ نظام) . قلمبه‌ای از باورچه و یا پوست و
 جز آن که بکند و باوریکه باشد . (ناظم الاطباء) .
 قریش . (ناظم الاطباء) . (قرهنگ نظام) . و
 رجوع به تریشه شود .

قریشی . [قیش] (۱) خدمت . (آندراج) .
 به ترکی (۸) خدمت . (مؤید القفلا) .

قریش . [قیش] (ع.ص) به لیکلی
 رسیدن و بنیال آن ، قرآن بروی دیده شدن .
 (از اقرب الموارد) . اوقیانی . (اقرب الموارد) .
 رجوع به همین کلمه شود . || ابو الفتح در
 تفسیر عبود کلمه قریش را به نقل از عباده
 عباس ، مجاهد و ضحاک و سدی به مالک (۹)
 تفسیر کرده و اعصابه می‌کند : يقول العرب ،
 قریش الرجل اذا تمول . (تفسیر ابو الفتح
 چاپ دوم ص ۳۵۶) .

قریشیه . [قیش] (۱) قریش .
 (ناظم الاطباء) . (قرهنگ نظام) :
 جلی پیچ خسته این زار نماله است

سراج غمت بسکه کشیده است تریشه .
 (سلیم و نقل قرهنگ نظام) .

و رجوع به قریش شود || تراشه و خورد (۱۰)
 که از تراشیدن چوب بیرون می‌آید . (از
 قرهنگ نظام) . چوب خرد نوک نیز که
 گاه شکستن خیزم ، از همین جدا شود . چوب
 نمیه خود که از شکستن چوبهای خشک پیدا
 آید بزرگ و اطرافش خشنه و در قد ، تریشه اجاق
 گیرانه خوبیست . (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا) .

قریص . [ق] (ع.ص) محکم و استوار .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء)
 || میزان انقریص ، ترازی راست و محکم
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .

میزان قریص و مترس [م تر] ترازی برابر
 و همان چنانکه نهران از هیچ پله آن چیزی
 کاست یا بر آن افزود . (از من الماده) . (از
 اقرب الموارد) .

قریج . [ق] (ع.ص) خود را در کارهای
 بزرگ اندازنده نعت است از ترخ [ت تر]
 مصدر . (از منتهی الارب) . کسی که خود را
 در کارهای بزرگ اندازد . (آندراج) .
 (ناظم الاطباء) .

قریج . [قیش] (ع.ص) درنگ کردن
 و توقف نمودن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطباء) . مکث و توقف . (از المنجد) .
 (از اقرب الموارد) (۱۱) . (از تاج العروس) و نقل
 از صواب) . مکث و درنگ و توقف . (از -

من الماده) . (از تاج العروس) و نقل از لسان .
 درنگ کردن و ایستادن . (شرح قاموس) .
 || نمایان شدن و نابین شدن خراب . (منتهی
 الارب) (آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از
 اقرب الموارد) . (از المنجد) . (از تاج العروس) .
 || سرگشته گردیدن . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . تصور . (اقرب -
 الموارد) . (المنجد) . (تاج العروس) .
 || فراغ آمدن قوم . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . اجتماع قوم . (از
 اقرب الموارد) . (از المنجد) . (از تاج العروس) .
 || جنبیدن و درخشیدن روغن بر سر طعام .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
 جاری شدن چربی و روغن در طعام هنگامیکه
 مقدار زیادی در غذا ریخته شود . (از اقرب -
 الموارد) . || جاری شدن آب . (از اقرب -
 الموارد) . (از المنجد) . || دست بردار کردن
 بخشنده داشتن . (از اقرب الموارد) . (از -
 المنجد) .

قریج . [قیش] (ع.ص) تر گردیدن
 تریده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . تر گردید
 تریده به نان خوردن . (از اقرب الموارد) .
 تروخ . (اقرب الموارد) . رجوع به مصدر
 مزبور شود .

قریجه . [قیش] (ع.ص) بنام
 عفتناک رسیدن . (منتهی الارب) . (ناظم -
 الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 (آندراج) .

قریجه . [ق] (ع.ص) طرف [ت ر]
 (المنجد) . و رجوع به طرف شود .

قری قرای . [ق] (ع.ص) (نظ ترکیب) . که
 در مزاج تری افزاید و غذاهای لطیف زود -
 گوار و تری قرای یابد داد . (ذخیره -
 عوارض شاهی) . و طعمهای تری قرای با بخورد
 چون شویبای گوشت بره و گوشت مرغ و
 مانند آن . (ذخیره عوارض شاهی) . و رجوع
 به تری در همین لغتنامه شود .

قری فون . [ق] (ا.خ) (۱۲) مرحوم
 پیرقیا در لبران باستان ج ۳ از دولتر بنام
 قری فون ذکر می‌کند یکی در ص ۲۰۸۹ در شرح
 سلسله سلوکی‌های سوریه که او را تری فون
 یادبرد (۱۳۸-۱۴۲ ق.م) ذکر کرده و
 در حاشیه آورده : که بعضی قبلی پاتر نوشته‌اند
 این تری فون پس از آن تیرخوس سوم همین
 پادشاه سلوکیه است که در سوویه سلطنت کرده
 است (پس از آن تیرخوس ششم پیش از

(۱) Trieste . (۲) Tristam (Nuno) . (۳) Tristan Da Cunha . (۴) Tristan L' Hermite .
 (۵) Torricelli . (۶) Trissino . (۷) Sophonisbe .
 (۸) در قاموس عثمانی این کلمه نیامده است . (۹) ریش در عربی یعنی مال است و قریش یعنی تمول و شجاعت آن با کلمه
 Reiche آلمانی که اصل کلمه Richesse, Riche فرانسوی است غریب است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
 (۱۰) در متن خورد است ! (۱۱) صاحب اقرب الموارد درنگ کردن و توقف کردن را بصورت در معنی آورده است .
 (۱۲) Triphon .

آن تیموخوس هفتم). و رجوع به ماده بعد و ایران باستان ج ۳ ص ۲۹۶۹ و ۴۲۲۹ شود.

توری فون. [ت] [خ] (۱) مرعوم پیرنیا در شرح حال بطالسه آرد:

پس از تسلیم من مردم بطلمیوس چهارم، فیلیپاتر به تخت نشست (۲۲۹-۲۴۰ ق.م)... فیلیپاتر پادشاهی بود سخت صیقل و دائم الخمر... از این جهت او را توری فون نامیده اند که بمعنی مستی یا گرم و نرم است. در زمان او مشوقه اش آگاتوکل، نفوذ زیادی در امور دولتی داشت. از کارهای او معیای است که برای مورخان سیاسی معروف یونان ساخت. (ایران - بلستان ج ۲ ص ۲۱۰۵). و رجوع به ماده قبلی شود.

توریق. [ت] [خ] (ع) مصحح نمایان شدن و هر خشیدن سراب. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). روان شده و جویندن و دو خشیدن سراب روی زمین. (از اقرب الموارد). روان شدن و جنبیدن سراب روی زمین. (از السنجید).

توریاک. [ت] [خ] (ع) خوشه انگور که دانه آنرا خورده باشند. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). خوشه خرم یا خوشه انگوری که هر چه در آن بوده خورده باشد با چیز کمی از آن باقی مانده باشد. (از السنجید). || خرمایی که با آنرا گرفته باشند. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). خوشه خرمایی فرو نشاند شده باشد هر چه در آن بوده. (عذوق بخوشه خرم) از نخل مثل صندوق است از انگور. (از اقرب الموارد).

توریکه. [ت] [خ] (ع) ج. ترکیکه. رجوع به ترکیکه شود.

توریکه. [ت] [خ] (ع) مرغزاری است به این. (منتهی الارب). موضعی است در پایین یمن که در آنجا رودخانه ها و آبگیرها و دلفی وجود دارد. (از معجم البلدان).

توریکه. [ت] [خ] (ع) مصغر ترک است. (سمازی). و رجوع به ترکیکی شود.

توریکه. [ت] [خ] (ع) طرابلسی محدث است. (منتهی الارب). وی یکی از شیوخ ابن جمیع غسانی بود و او از طرابلسی شام است. در معجم شیوخ ایدو حبه چنین دینم که ترکیکی از وی حدیث کرده است. (از تلج - المروس).

توریکه. [ت] [خ] (ع) پدر محسن که از محدثان است. (منتهی الارب).

توریکویسیس. [ت] [خ] (۲) از نویسندگان و اعضای دولت یونان است (۱۷۸۸-۱۸۷۲). وی کتابی در تاریخ

انقلاب یونان نوشت. و پسرش از رجال سیاسی یونان بود. و رجوع به ماده بعد شود.

توریکویسیس. [ت] [خ] (۳) آرزفله سابق الذاکر است که از رجال سیاسی یونان بشمار می آید. وی در سال ۱۸۲۲ در نوجلی (۴) متولد شد و در سال ۱۸۸۵ درگذشت. او رئیس حزب لیبرال یونان بود. و رجوع به ماده قبل شود.

توریکه. [ت] [خ] (ع) زنی که ماده باشد و کسی او را نخواست. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). زنی که فرو گذاشته شود و هیچکس با او زناشویی نکند. (از اقرب الموارد). (از السنجید). زنی که شوهر نکند. (آندراج).

|| مرغزاری که ناچربنده مانده باشد. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). زنی که از سبیل پانمانده. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء).

|| بیضه که بچه از آن برآمده یا بیضه شتر مرغ که گذاشته باشد. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). بیضه شتر مرغ و مرقان دیگر. (آندراج). بیضه شتر مرغ شتر مرغ؛ بیضه که جوچه از آن خارج شده باشد. (از السنجید).

بیضه ای که جوچه از آن خارج شده باشد و بقولی بیضه شتر مرغ به معنوم. (از اقرب الموارد). || خود آهین. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) خود آهینی که در جنگها بر سر نهند. (از السنجید). اقسامی: نمبر که و علی رأس تریکه. (از اقرب الموارد). ج. فراشک و تریکه. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). و رجوع به تریکه و ترانکک شود.

توریککی. [ت] [خ] (ع) منسوب است به تریکه که مصغر ترک میباشد. (سمازی).

توریلیون. [ت] [خ] (ع) ترکیون و رجوع به همین کلمه شود.

توریم. [ت] [خ] (ع) فروتنی نماینده برای خدا. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). || مرد ملوث به صیقل یا ملوث به چرک. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء).

توریم. [ت] [خ] (ع) شهری است به - حضرموت. (منتهی الارب). (از متن الله). نام یکی از دوشهر حضرموت است زیرا حضرموت اسم تمام ناحیه است که دو شهر شیم و توریم در آن قرار دارد و در هر یک قبیله ای است که هر شهر بلام همان قبیله نامیده میشود. (از معجم البلدان).

توریم. [ت] [خ] (ع) موضعی است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نام وادی است میان مضایق ژوادی بیج... این سنگیت گردید نزدیکه مدین است. (از معجم البلدان).

توری مورقی. [ت] [خ] (۵) کابلیت هندی که مرکب است از ۵ برهنه، و بتوان خدای خالق، و ریشوه خدای حافظ و نگهبان و مسیوا خدای ویران کننده و آل بین برکنه. و این صرف سه نیروی الهی طبیعت است.

توریمی. [ت] [خ] (ع) عبدالرحمن بن ابی عبدالرحمن الحضرمی الهی. در سال ۶۱۲ در گذشت. او است کتاب - الاکمال. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۴۰۹).

تورین. [ت] [خ] (ع) مؤخر مترادف قبلی + بن نسبت) علامت صفت عالی. پساوندی است که چون بر صفتی افزون گردد آخر استلزام دارد. چون بد + قرین = بدترین. به + قرین = بهترین. بزرگه + قرین = بزرگترین.

از عباد ملک العرش لکر کارترین خوشخوئی، خوشسخی، خوش شستی، خوش حسبی.

متوجهی. تازه قرین منیل صحرائی ناز خاصترین گوهر دریای راز. نظامی.

چندان دان که ندانترین کس نشوی. اگر پند دانندگان نشوی. (از منتهی الارب ص ۲۳۴).

بزرگتر شب و خومترین روز که دو ششم قدر بود، امروز و فردا روز. سعدی.

و رجوع به صلعت شود.

تورینا قریا. [ت] [خ] (ع) تورینا کری. رجوع به همین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

تورینا کری. [ت] [خ] (ع) نام پاستانی جزیره سمیل که تازیان آن را - صقلیه میخوانند. رجوع به سمیل و صقلیه شود.

تورینان. [ت] [خ] (ع) طبق بهن چوبین باشد. (برهان). (آندراج). طبقی است. (شرفنامه نیری). طبق چوبین. (ناظم الاطباء). || طبق و مید پهنی را نیز گویند که از شاخهای باریک چوب پدید آید. (برهان). (آندراج). میدی است که از پد بیافتد. (شرفنامه نیری). میدی که از شاخهای باریک بیسازند. (ناظم

(۱) Tryphone. (۲) TricouPis (Spyridon). (۳) Tricoupis (charilaos). (۴) Nauplie. (۵) Trimouti. (۶) Trinacrie.

الاطیاء). و بکسر تحتالی هم آمده است که بر وزن سخیان باشد. (برهان). (آندونج). و رجوع به قریبان شود. قریبه. [ت ۵] [ا] قریبه از قایق باشد که مردم نامراد و فقیر در آسهای آورد کنند و طریق ساختنش آنست که نان نیم پخته را ویژه ویژه کرده با قلفظ زبیره و میانه دانه، نیم کوفته و سبزیهای ویژه کرده مانند شامق و چغندر و گندم و پیوسته و امثال آن، مجموع را در تزاری کنند و سرکه و دوشاب بر بالای آن بیزند و عشت بسیاری بزنند تا خوب خمیر شود، و در آفتاب نهند، و همچنین قاجیل دوزیدین دستور هر روز سرکه و دوشاب بر آن بیزند و بر ضم زنند و در آفتاب نهند تا بتوان آید، و بعد از چهل روز قریبها از آن سازند و خشکی کنند و حد وقت استیاج قریبی از آن در آب گرم اندازند تا نرم شود، و قوی آتش کنند. (برهان). (از فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). (از ارجمن آرا). (از آندراج). قوی از قایق که مردم نامراد و دودیش در آنها کنند. (ناظم الاطیاء). مخفف قریا بود. (فرهنگ خطی کتایبخانه سازمان لتنامه). صاحب آندراج در ذیل قریخواته آرد: ... و آنرا بعضی شاعر قریبه نیز گویند:

شمس دنیا نو قشر دین منی
قصدتیا نوشم دین منی
گر همه لیکوان (۱) قریبه شوند
تو کیستی کلجیدین منی
عیان
شکرچه قهی بدخوان بر چون ننداری
به نطق اندر مگر سرکه و قریبه.
ناصر خسرو.
قریه گر بخورد مردم فله پیش از مرگ
پس از وفات چه لذت ز نوره (۲) و حلوائش
ستایی.

ما و همین دو شب و طرف و قریبه
پخته امروز یاز باقی دینه.
(نقل از ص ۲۷۶ اسرار التوسید).
و رجوع به ترخواته شود.
|| اقسام سبزیها را نیز گویند (برهان). (ناظم الاطیاء). انواع سبزیها را مانند تره بادام و قره نیزک و یاد رنجبویه و ترب و گندما و امثالهم. (فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی).
دیگر آنکه بیشتر خوردنیها پوسانند، پس میخورند چون قریبه و چند آب و شلغم آب؟ و غیر آن. (ذخیره خوارزمشاهی).
|| عطانی باشد که آفرا با گوشت و گندم و سرکه بیزند و آنرا برمی عویشه (۳) خوانند یا عن پیشطه و بیرون عیش. (برهان). فان

خوردنی که به تازی عویشه گویند. (ناظم الاطیاء). جنسی از طعام که به تازی عویشه خوانند. (شرفنامه منیری).

قرینه یا. [ت ۳] [ا] مرکب (۱) آتش قریبه. صاحب ذخیره خوارزمشاهی این کلمه را آورده است و گویند: طرف با قریبه یا هر دو همچون دو رخ یا باشند. (پادداشت بخط مرسوم دهخدا). رجوع به قریبه یا شود.

قرینه یا. [ت ۳] [ا] مرکب (۱) قریبه یا: شیخ را گفتند باران نمی بارد، دعا کن تا باران بارد. آن شب برفی بزرگ برید و روزی دیگر گفتند چه کردی گفت قریبه را خوردم پنی که من قلم چون من خشک شد همه جهان که بر من میگردد خشک شد. (تذکره الاولیاء طابری). رجوع به قریبه یا شود.

قرینیاک. [ت ۳] [ا] (۵) بلوکی است در ولایت سن نازر (۶) که در ایالت لواریان نزدیک (۷) فرانس واقع است ۶۹۰۰ تن سکه و کاغذخانه استخراج فلزات دارد.

قرینیه. [ت ۳] [ا] (۸) یکی از جزایر آنتول است که ۴۸۲۲ کیلومتر مربع مساحت و ۷۹۲۰۰ تن سکه دارد. مرکز آن پورت آف اسپین (۹) است. در این جزیره زراعت نیشکر و کاکائو و مرکبات رواج کامل دارد معدن نفت و قیر آن قابل توجه است. این جزیره با جزیره توباگو (۱۰) یکی از دولت های مشترک استانیع برشالیای کبیر را تشکیل میدهند.

قرینیاک. [ت ۳] [ا] (۱۱) شهری است در ساحل جنوبی جزیره کوبا که ۱۵۰۰ تن سکه دارد و یکی از مراکز تجارت کشور کوبا است.

قریوه. [ت ۳] [ا] باوای مجهول پارچه و حبه سفید باریک را گویند. (برهان). (انجمن آرا). (از آندراج). پارچه حبه سفید نازک. (ناظم الاطیاء).

قری و اندروم. [ت ۳] [ا] حاکم نشین قروان کرب کوشن (یکی از لواسی جنوبی هند) است. و رجوع به قروان کرب کوشن در همین لغت نامشود.

قریولت. [ت ۳] [ا] (۱۲) والی باراپاسیز که اسکندریه را ویران کرد. و گفت کورث گریبه که اسکندریه را ویرانی خارجی را از جهت تعیباتی که کرده بود کشت. و رجوع به ایردنباه و انج ۲ ص ۱۸۴۲ شود.

قریون. [ت ۳] [ا] به یونانی دقنی است. (تخت حکیم قرین). رجوع به دقنی و بحر زهره شود.

قریوه. [ت ۳] [ا] راهی بود در شبه پسته (۱۳) (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص

۱۸۴). راه پسته پشته نامسوار پست و بلند را گویند. (برهان). (از ناظم الاطیاء). واد پسته پشته بود. (فرهنگ جهانگیری). (انجمن آرا). (آندراج). (شرفنامه منیری). راهی پسته پشته. (مصباح الفرس):

هر که ویالای چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا
بر تریوه راه چون چه؟ همچو بر صحرای شام.
(شبهه به نقل لغت فرس اسدی ایضاً).
چون باز پزینده بر گریوه

چون باد رولده بر تریوه.
لطیفی.

قریبه. [ت ۳] [ا] (عصا) شد و آمد کردن میگویند. (فاج المصاحف بیهقی). در شمشیر و فلادیده شد سراب. (متنبی الارب). (ناظم الاطیاء). نمایان و لاییده شدن سراب. (از اقرب الموارید).

قریبه. [ت ۳] [ا] (ع) از روی آنچه حائض وقت اغسال بیند از زردی اندک و عقی. (متنبی الارب). آنچه حائض بیند بهنگام غسل کردن و آن چیزی است عقی و الملك و کمتر از زردی و قریگی و اصل آن روپه است. (از محیط المصیط).

قریبه. [ت ۳] [ا] (خ) از نویسندگان خوش طبع و شریف بیان فرانسوی است. وی بمسال ۱۸۲۳ متولد شد و در سال ۱۹۰۷ درگذشت. اوست و ایمنه. (۱۵) و سوواژون (۱۶) وی به مصروفیت آکادمی فرانسه قایل آمد.

قری یاریوس. [ت ۳] [ا] (خ) (۱۷) یکی از سرداران مجرب رومی و رئیس ستخو نشون روم در پست بود که از مهرداد ششم پادشاه پست شکست خورد و فراری شد. و رجوع به ایران باستان ص ۲ ص ۲۱۴۲ و ۲۱۴۷ شود.

قریبت. [ت ۳] [ا] (ح) مضموم) نرم گردانیدن. (متنبی الارب). (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارید). (از المنجد). عاجز کردن. (متنبی الارب). (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارید). (از المنجد). عاجز کردن کسی را. (متنبی الارب). (ناظم الاطیاء).

قریبت. [ت ۳] [ا] (ح) مضموم) سست کردن. (متنبی الارب). (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارید). سست و ضعیف کردن. (از المنجد).

قریبر. [ت ۳] [ا] (ع) ص (د) غالب شد نظریه بر قوم. (متنبی الارب). (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارید). (عاجز کردن). (از اقرب الموارید). (متنبی الارب). (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارید). آفریده شدن شتر چنگان بهمدی که از جنبی عاجز گردند. (متنبی الارب). (ناظم

(۱) نال: دیدگان (۲) نال: زیره. ز زیره. (۳) عویشه در متنبی الارب. اقرب الموارید. تاج العروس و اسان العرب و معجم الصحاح دیده نشد. (۴) از قریبه یا به معنی آتش. (۵) Trigoac. (۶) Saint — Nazaire. (۷) Loire — Atlantique. (۸) Trinité. (۹) Port of Spain. (۱۰) Tobago. (۱۱) Trinidad. (۱۲) Tériolte. (۱۳) نال: راهی بود پسته پشته. Triarius. (۱۴) Theuriat (André). (۱۵) Raymonde. (۱۶) Sauvageonne. (۱۷) Triarius.

الاطباء) : (از اقرب السوارد) . || قریب شدن و غالب شدن فریب بر قوم (مجهولاً) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب السوارد) . [در ازانی و فراخی رسیدن قوم (مجهولاً) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

قریبی . [ت] [ع مصم] بهتر گردانیدن . (تاج المصادر بیعتی) . و رجوع به تریس شود .

قریبی . [ت] [ع مصم] بر نهادن تیر را (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) . || حسیف کردن بسیاری کمیرا . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

قریبی . [ت] [ع مصم] فراهم آمدن قوم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب السوارد) . || پاکیزه و افزون شدن طعام و چیز آن . (از اقرب السوارد) . || پاکیزه و افزون گردانیدن طعام و چیز آن . (از اقرب السوارد) .

قریبی . [ت] [ع مصم] ترک کردن قریه را بروغن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب السوارد) .

قریبی . [ت] [ع مصم] سکان کردن چایی . (از تاج المصادر بیعتی) . مفهوم بودن به چایی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) . || پیوسته شدن باران . (تاج المصادر بیعتی) . || تیره بودن و مقیم بیدن ایری باران . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

|| پیوسته بودن باران برای رفتن آن . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) . || افزون شدن بر چیزی . (منتهی الارب) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

قر . [ت] [ع مصم] مرگی بود کوچک و فونش خشینه بود و نیکی تواند پریدن و در گلستانها بیشتر بود .

(تفسیر سمدی معجم ابن فارس ۱۶۰) . نام مرگی بود که بیشتر در بوستانها بود و نیکی نعو انچریه و آواز که حزین داشته باشد و در چته ولون مانند خشینه بود . (فرهنگ جهانگیری) .

(از فرهنگ رشیدی) . نام مرگی است خوش آواز و کم سکون و بیشتر در گلستانها می باشد و آرا به عربی صمونه میگویند . (برهان) . (از ناظم الاطباء) . مرگی است خوش آواز در بوستان آوازی مزین دارد . (انجمن آرا) .

(آندراج) . مرگی باشد کوچک و بانگی برنگ گنجشک کند و برجسته و نیکی تواند پرید و نشاطی بود و در گلستانها بیشتر بود و نوای خوش زند و در بعضی مواضع آفرنود گویند و به زبانا اصطلاحی ترند گویندش . (فرهنگ لویسی) .

چون (۱) لطیف آید (۲) بیگانه (۳) نویار بانگی بود و بانگی که و بانگی ناز . (رودکی بفتن نش فرس ایضا) .

|| کل و کچل را گویند پستی سری که زخم ناچای زخم خور آن باشد . (برهان) . (از انجمن آرا) .

(از آندراج) . کچل . (فرهنگ رشیدی) . کچل و کچل . (ناظم الاطباء) . رستگاری بوی سراز ضعف یا پیری . . . و امروز ناس گویند یا تبدیل فتحه به الف و زاء به سین . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

نخواهم مغز گوز ناز بهر آرا که مغز گوز خوردن سر کلنتر . سوزنی .

|| دندان کلبه و لیز گویند . (برهان) . (از ناظم الاطباء) . (از فرهنگ لویسی) . یعنی دندان کلبه نوون و زبانی فارسی است . (فرهنگ رشیدی) . دندان کلبه که در برهان آورده غلط است یعنی زبانی فارسی است یعنی از ... (انجمن آرا) . (آندراج) .

دعکاد بی دهست و شتریان بی شتر پالان بی خر است و کلیدی نهی زتر . (از فرهنگ لویسی) .

در رجوع به از و تر و تره و تره و تره . || برگه نویر را گویند . (فرهنگ جهانگیری) . (ناظم الاطباء) . برگه نویر آمده از درخت را هم گفته اند . (برهان) . یعنی برگه نویر آمده در برهان است و در شری نیست . (انجمن آرا) . (آندراج) .

آز . [ت] [ع مصم] مأخوذ از یونانی (e) یعنی پیشهاد ، تکلیف ، موضوع و مسئله ، مطلب ، میحت ، موضوع بیعت . || موضوعی که کسی برای اثبات آن کتباً یا شفاهاً بگوید . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . موضوعی که در ملاء هم در مدرسه و مدارس علیه طرح کنند و به ثبوت آید و دارند . (فرهنگ رشیدی) فارسی نفسی) . || رساله ای که دانشجو پس از فراغ تحصیل تألیف کند و از مطالب آن در جلسه ای دفاع نماید . پاپان نامه . رساله کتری . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

تواضع . [ت] [ع مصم] شرم داشتن . (منتهی الارب) . رجوع به تواضع شود .

تواضعی . [ت] [ع مصم] تذکر کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) . || نوعی از رفتار است با تذکر و تاز . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بقول هردیوانی ای یسعی فر تده و بطه . (از اقرب السوارد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] زجر کردن بعضی مریضی را از منکر . (ناظم الاطباء) . بزدا شدن بعضی مریض را از منکر . (از اقرب السوارد) . بزدا شدن گروهی مرگویی را از شر . (از المنجد) . یا یکدیگر را به هجران آوردن لشکریان . (ناظم الاطباء) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] (ع مصم) پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] (ع مصم) پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] (ع مصم) پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] (ع مصم) پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] (ع مصم) پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] (ع مصم) پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] (ع مصم) پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] (ع مصم) پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] (ع مصم) پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] (ع مصم) پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] (ع مصم) پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] (ع مصم) پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] (ع مصم) پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] (ع مصم) پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] (ع مصم) پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

تواضعی . [ت] [ع مصم] (ع مصم) پایکدنگی نزدیکی گردیدن دو جنگه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب السوارد) . (از المنجد) .

توزان، [ت] [زاخ] (۱) شاعر روسی که بسال ۱۸۹۶ در موانست (۲) متولد شد. زنی پایه گذار مکتب هانالوسم (۳) بود.

توزاید، [ت] [ز] پینها و شکرها که مشابه باطن زره باشد. (عیات اللغات) (آندراج)؛ قصور البلاغ لانظمةها شبه نظم زردالجوشن، لیکن زردالمقدمه کثیر افراداً من زردالمؤخر، (بحرالجمواهر) (۴)

توزاعم، [ت] [ع] (ع مص) با هم دیگر سخن ناموئی یکمکن و اختلاف نمودن. (منتهی الارب) با هم دیگر سخن غیر موئی گفتن و اشتلاف کردن. (ناظم الاطیاء) با یکدیگر سخن غیر موئی گفتن. (از المنجد) (از من اللغه) تضام در کاری. (از المنجد) (از من اللغه) تضاماً، تضاموا، تضامروا، ان کان بمعنوم لبعض زعموا. (من اللغه) رجوع به تضام شود.

توزالط، [ت] [ن] (ع مص) انبوهی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) تراجم قوم. (از اقرب الموارده) (از من اللغه)

توزاوا، [ت] [زاخ] قام مینرزی بوده تورانی داماد افراسیاب و گروه او را زنده گرفت و بانقام برادرش بمقتل آورد و باز آن قزسی هم آمده است. (برهان) نام یکی از پهلوانان تورانی است که داماد افراسیاب بوده و گروه او را زنده بکند گرفته و بخون برادرش بهرام بمقتل رسانید و آن بازی فارسی نیز آمده. (تجمن آرا) (آندراج) مبارزی تورانی که داماد افراسیاب بود. (ناظم الاطیاء) چنین گفت با گویو جنگی نزاو

که نوچمن عقابی و من چون چکاو، (فردوسی بنقل از منجم آرا) و رجوع به تراوا شود.

توزاوج، [ت] [و] (ع مص) با یکدیگر جفت شدن. (زوزنی) با یکدیگر جفت کردن. (دهاد) جفت و قرین شدن با هم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء) || تشابه سخن بیکدیگر در سبع روزن. (از اقرب الموارده) (از المنجد)

توزاور، [ت] [و] (ع مص) یکدیگر را زیارت کردن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء) (از من اللغه) (از اقرب الموارده) (از المنجد) || بر گفتن از چیزی و سیل شدن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از من اللغه) (از اقرب الموارده) (از المنجد) میل کردن و انحراف نمودن. (آندراج)

توزاویف، [ت] [و] (ع مص) بازی کردن کودکان بازی مخصوص. (ناظم الاطیاء) آمدن یکی از کودکان است پدیدگان و گذاشتن

حسب خود بر تیزی آن و گستردن بدن خویش و او چرخیده در هوا تا بیجان نشود باز گردد و آن تری است و روشی. (از اقرب الموارده) ممارست کردن در پاره از حرکات بدنی برای تسریح اعضا و جایگزین کشتن. (از المنجد) تزاوک، [ت] [و] (ع مص) شرم داشتن. (از المنجد) (از اقرب الموارده) رجوع به تراوک شود.

تزاوول، [ت] [و] (ع مص) اشتغال نمودن در کاری و با هم و اکوفیندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء) تعالج قوم. (از اقرب الموارده) (از المنجد) تعالج و تعاول. (از من اللغه)

تزاویقی، [ت] [و] (ع مص) ج تزییق. (ناظم الاطیاء) و رنگهای گوناگون آمیخت از بهر تزاویق دیوارهای سراغا. (فارسنامه ابن ابیعلی ص ۳۲) رجوع به تزییق در همین لغت نامه شود.

تزاوهید، [ت] [ه] (ع مص) حقیر شمردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از من اللغه) (از اقرب الموارده) (از المنجد)

تزاویل، [ت] [ی] (ع مص) افزون شدن. (زوزنی) (عیات اللغات) (آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) افزونی و از بهاد و زیادتی. (ناظم الاطیاء) (ع مص) به تکلف افزودن در سخن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) تزیید در سخن. (از اقرب الموارده) (از المنجد) || افزودن قیمت کالا هر یک مقابل دیگری نه به نهایت رسد. (از المنجد) مزایده. (از اقرب الموارده) (از من اللغه)

|| (ل) (اصطلاح پزشکی) افزایش بیماری و گذشتن مرض از دوران ابتدایی؛ چون نفی پزاینند ملت کرده است و بیمار از اجزاء در گذشته است. و عتوز اندر فزونیست و ضعیبان این وقت را تزیاید گویند. (ذخیره - خوارزمشاهی)

تزاویح، [ت] [ی] (ع مص) بچسبیدن. (زوزنی) سوی یکدیگر کنباتیدن. (منتهی الارب) سوی یکدیگر کنباتیدن تمایل کردن. (ناظم الاطیاء) سوی یکدیگر کنباتیدن؛ و کنباتیدن بمعنی برجهانیدن و کشانیدن باشد. (آندراج) تمایل. (من اللغه) (المنجد) (از اقرب الموارده) تزیافت اسنان، ای تمایلت. (از اقرب الموارده)

تزاویل، [ت] [ی] (ع مص) پراکنده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارده)

|| جنبایی و جدا شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارده) || قرین داشتن از کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء) (از من اللغه) (از اقرب الموارده) (از المنجد)

تزاوی، [ت] [و] (ع مص) بانگ کردن شیرو غریبنا. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارده) بانگ کردن و غرورن شعر (ه) (ناظم الاطیاء) رجوع به تزاوی شود.

تزاوی، [ت] [و] (ع مص) جنبیدن و از جای رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) تمعك و تفرزع. (من اللغه) (المنجد) تفرزع. (از اقرب الموارده) || سرین جنبان رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) اطراف جنبان رفتن. (از المنجد) اطراف جنبان رفتن به هیبت قصار. (از اقرب الموارده) پنهان گردیدن و اطراف جنبان رفتن به هیبت قصار. (از من اللغه)

|| ترمیدن و پنهان شدن. (زوزنی) (از المنجد) (از اقرب الموارده) ترمیدن و پوشیده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) || خرد نمودن خود را از ترس. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) خود را خوار نمودن و دور شدن. (از المنجد) (از اقرب الموارده) (از من اللغه)

تزاویم، [ت] [م] (ع مص) ترمسایدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از المنجد) (از اقرب الموارده) (از من اللغه)

تزاویمه، [ت] [م] (ع مص) با کف شدن دهن وقت سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) تزیید در کلام. (از اقرب الموارده) خارج شدن کف از گوشه دهان در کثرت سخن. (از المنجد) || مویزشدن انگور. (از اقرب الموارده) (از المنجد)؛

لقد تزیمت لکن فانك انتمب. (از اقرب الموارده) || بر خشم شدن مرد. (از المنجد)

تزاویز، [ت] [ز] (ع مص) تکبیر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) تزییر علیهم تکبیر. (من اللغه)

تزاویف، [ت] [ف] (ع مص) فروریدن سسکه (کره) را یا خلاصه آن گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء) (از من اللغه) (از اقرب الموارده) (از المنجد) || (ع مص) شتابی نمودن درس و گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء) (از من اللغه) (از اقرب الموارده) (از المنجد) || با کف شدن دهن. (فاج المصادره) گفتن بر آوردن حرف کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارده)

(۱) Tzara (Tristant) (۲) Moineat. (۳) Dadalaimc. (۴) این کلمه در لسان العرب و تاج المروس و من اللغه و اقرب الموارده و دیگر کتب لغت مراب که در دسترس بود ملاحظه نشد. (ه) ظه شهر.

الموارد) (از المنجد) : خشنك شدن مره
وظاهر شدن كفتك از گوشه لیان وی : (از -
من اللغة) : خشنك شدن مره و فرسانیدن
(از المنجد).

قرع : [ت ك ب] [ع ص م] (ع ص م) : تزیین
از عظم . (از من اللغة) : [ع ص م] را به زهر
مصرف کردن . (از من اللغة) .

قرع : [ت ك ب] [ع ص م] خط : (متنهی
الارب) . خط و کتابت . (از اقرب الموارد) .
(من اللغة) : اصنامی گوید :

سمعت اعراباً يقول انما احرف تزيوتى ، اى
خطى و كتابتى . (از اقرب الموارد) . نيشته و خط
(ناظم الاطباء) . [ع ص م] نيشتن . (متنهی
الارب) . نوشتن . (ناظم الاطباء) . زهر قرع
(ناظم الاطباء) .

قرع : [ت ك ب] [ع ص م] (ع ص م) : خشنگین
شدن . (متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم
الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
(از من اللغة) : [ع ص م] فوودن . (متنهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
(از المنجد) . (از من اللغة) : [ع ص م] لودن .
(از متنهی الارب) . (از آندراج) (از ناظم
الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
(از من اللغة) . [ع ص م] رمانیدن بمرم و
آوردن آنان . (از من اللغة) .

[ع ص م] درشت و دلجش و وج گشتن گرفتن .
(متنهی الارب) . (آندراج) . مقاومت داشتن
بر سخت دلج آميز و مستقیم نشدن . (از اقرب
الموارد) . (از من اللغة) . معن درشت و
رنجش آميز گشتن گرفتن . (ناظم الاطباء) .
[ع ص م] راست و فاق و فیکو اخلاق گرفتن .
(متنهی الارب) . (آندراج) . براه راست
نرفتن و نیکو اخلاق نبودن . (ناظم الاطباء) .
[ع ص م] گریهیدن . (متنهی الارب) . (آندراج)
(ناظم الاطباء) .

قرع : [ت ك ب] [ع ص م] (ع ص م) : کوی
ساختن صید خوبش را تا در آنجا پنهان
شود . (تاج المصادر بیهقی) . خانه ساختن صید
خوبش را تا در آنجا پنهان شود . (زوزنی)
زیه ساختن برای شکار دده . (متنهی الارب) .
(آندراج) . زیه ساختن برای شکار حیوانات
سج . (ناظم الاطباء) . وزیه سفاکی جهت شکار
شیر دده . (آندراج) . کندن سفاکی جهت شکار
شیر و حیوانات سج . (از من اللغة) . (از -
المنجد) . (از اقرب الموارد) . [ع ص م]
پنهان شدن در زیه برای صید . (از المنجد) .

قرع : [ت ك ب] [ع ص م] (ع ص م) : قریب به فرو
شدن گردیدن آفتاب . (متنهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطباء) . موی کردن نزدیک
شدن آفتاب به غروب . (از اقرب الموارد) . (از
المنجد) . (از من اللغة) . [ع ص م] یا کف شدن دهن .
(تاج المصادر بیهقی) . کف بر دهن آوردن .
(زوزنی) . تکلم بخلان حتی زب شفاف . یعنی

کفک که بر آورد و کفج دهن او . (متنهی الارب) .
(آندراج) . خارج شدن کف از دو گوشه دهان
مره از هر طرفی . (از اقرب الموارد) . (از
المنجد) . (از من اللغة) . [ع ص م] مویزیدن و مویز
کردن . (تاج المصادر بیهقی) . مویز شدن انگور
(زوزنی) . مویز گردانیدن انگور را . (متنهی
الارب) . (آندراج) . (از من اللغة) . (ناظم
الاطباء) . خشک و مویز گردانیدن انگور .
(از المنجد) . مویز گردانیدن انگور و انجیر .
(از اقرب الموارد) .

قرع : [ت ك ب] [ع ص م] (ع ص م) : پینه
(تاج المصادر بیهقی) . پینه زدن . (متنهی
الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . راجیدن او
از هم جدا کردن پینه نپاک شود و برای درشتن
آمده گردد . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
(از من اللغة) . [ع ص م] فاکو (۱) شدن
دهن . (تاج المصادر بیهقی) . کفک که بر آوردن
کفج دهن . (متنهی الارب) . (آندراج) .
(ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (از -
المنجد) . تزیید کف بر آوردن دو گوشه لب
از عظم . (از من اللغة) . [ع ص م] کف فرود گرفتن شیر .
(از من اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از
المنجد) .

قرع : [ت ك ب] [ع ص م] (ع ص م) : فرشتن
(ناظم الاطباء) .

قرع : [ت ك ب] [ع ص م] (ع ص م) : بار آوردن زمین
را به کود دادن . (از المنجد) . (از من
اللغة) . بیرو دادن زمین را به مرغین . (ناظم
الاطباء) .

قرع : [ت ك ب] [ع ص م] (ع ص م) : از پس
رافتن آنرا . (متنهی الارب) . (آندراج) .
(ناظم الاطباء) . رفتن آنرا . (از اقرب الموارد) .
(از المنجد) . (از من اللغة) . [ع ص م] گشت را دو
زیه گذاشتن جهت شکار . (متنهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب
الموارد) . (از المنجد) . (از من اللغة) .
[ع ص م] زیه ساختن برای شیر دده . (متنهی الارب) .
(آندراج) . (از ناظم الاطباء) . (از اقرب
الموارد) . (از المنجد) . (از من اللغة) .

قرع : [ت ك ب] [ع ص م] (ع ص م) : آراسته
شدن . (متنهی الارب) . (ناظم الاطباء) . آراسته
شدن و آراسته شدن عروس . (آندراج) .
آراستن عروس را . (از اقرب الموارد) .
(از من اللغة) . زنت العروس نترت هی
یعنی آرایش کردن عروس را پس آراسته
شد . (متنهی الارب) . (ناظم الاطباء) : از لعمه
آن دو گوهر گرانبها جراید جواهر مجردات
نترت بزیب تکثیر یافت . (درة نادوه مصحح
دکتر شهیدی ص ۲) .

قرع : [ت ك ب] [ع ص م] (ع ص م) : در
(فرهنگ جهانگیری) . فکک دهن را گویند و
آن چوبی باشد میان غائی به درازی نیزه که با
گلونه گل و زور نفس گنجشک و امثال آن

و ابدان بزلند . (برهان) . (از انجمن آنرا)
(از ناظم الاطباء) .

قرع : [ت ك ب] [ع ص م] (ع ص م) : آراستن
(متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
چون بقدرت بیچون تزیینت و تربیت
و تزیینت عالم امکان بدرجه رابع رسیده . (درة
نادوه مصحح دکتر شهیدی ص ۱۲) .

قرع : [ت ك ب] [ع ص م] (ع ص م) : پانده کی
روزگار گذاشتن . (تاج المصادر بیهقی) .
(زوزنی) . پس کردن را کف نمودن . (متنهی
الارب) . (ناظم الاطباء) . به چیزی پس کردن .
(آندراج) . به چیزی اکتفا کردن . (از
من اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
قرع من دنیاك بالبلاغ ، اى اكتف منها -
ببلاغ العیش . (عدی بن قاع بقتل اقرب الموارد) .
کار او بدان رسیده که به عفت کار و مال و
تجار باز ایستاد و از جعالات ایشان فریبی
میکرد . (ترجمه بیخوب چاپ اول تهران ص
۲۱۴) . و شوهر زن را میکشست و میخواستند
و با اجزا و اعضای او تزیین و تزیین میکرد و
مردم را از شوارع درمی زدند و میکشند
و میخورند . (ترجمه بیخوبی ایضا ص ۳۲۷) .

قرع : [ت ك ب] [ع ص م] (ع ص م) : باریکی کردن
ایرو . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . دراز
و باریکی گردانیدن ایرو . (متنهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از من اللغة) .
(از اقرب الموارد) . (از المنجد) . [ع ص م] راست
و برابر کردن چیزی را . (متنهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از المنجد) .
(از اقرب الموارد) : نقر خشب تم تزیین موضع
النقر . (از اقرب الموارد) . (المنجد) .

قرع : [ت ك ب] [ع ص م] (ع ص م) : روزگار
گذاشتن . (تاج المصادر بیهقی) . به فرس و راندن .
(متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
کیف تزیین ایام ای کیف تذهیب . (از اقرب
الموارد) .

اگر رغبتی هست تمامش بتاولت آن تزیین

روزگار کنیم . (مرتبان نامه ص ۸۴) .
و کن الدین چون دید که دوست بجز خسران
نخواهد داشت و در این مدت که به سوف و
لعل تزیینت میکند . (جهانگشای چوینی) .
قرع : [ت ك ب] [ع ص م] (ع ص م) : پیرچک
کردن شکم و دم بر آوردن و به پیمانی زهر
میتلاشدن . (متنهی الارب) . (آندراج) .
(ناظم الاطباء) . [ع ص م] روان شدن شکم . (متنهی
الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
[ع ص م] زدن پچه را . (متنهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
(از المنجد) .

قرع : [ت ك ب] [ع ص م] (ع ص م) : دور
شدن . (زوزنی) . (متنهی الارب) . (آندراج)
(ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (از
المنجد) .

(۱) ظه : فاکف . (فاکف) . (۲) در اقرب الموارد و معیط المعیط : زبر الکتاب ترهرة و در المنجد : زبر و زبر الکتاب کتبه .

توزج حقه [ت ز ح ح] (ع مص ل) رفتن .
 (تاج المصادر دیهقی) . (از اقرب الموارید) .
 (از السنجد) به تکلف رفتن بسوی کسی یا علم
 نست . (منتهی الارب) . به تکلف رفتن بسوی
 کسی . (آنتدراج) . (از ناظم الاطباء) .
 || با سرین خرابیدن کوندله بر زمین پیش از آنکه
 راه دور . (از ناظم الاطباء) .
 توزج حل [ت ز ح ح] (ع مص ل) دور
 شدن از جای (منتهی الارب) . (آنتدراج) .
 (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارید) . (از
 السنجد) .
 توزج حلف [ت ز ح ح] (ع مص ل) غلبیدن و
 دور شدن . (منتهی الارب) . (آنتدراج) .
 (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارید) . (از
 السنجد) . رجوع به تزلزل شود .
 توزج حلق [ت ز ح ح] (ع مص ل) غلبیدن
 غلبیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 (از اقرب الموارید) . تزلزل . (السنجد) .
 رجوع به تزلزل و تزلزل شود .
 توزج حله [ت ز ح ح] (ع مص ل) غلبیدن
 (منتهی الارب) . (آنتدراج) . (ناظم الاطباء)
 ترحاق . (اقرب الموارید) . رجوع به ترحاق
 و تزلزل شود .
 توزج حن [ت ز ح ح] (ع مص ل) درنگ
 کردن . (منتهی الارب) . (آنتدراج) . (ناظم
 الاطباء) . (از اقرب الموارید) . (از السنجد) .
 انقباض . (السنجد) . || نهرک از جای .
 (از السنجد) . || بنایندی کادی کردن .
 (منتهی الارب) . (آنتدراج) . (ناظم الاطباء) .
 (از اقرب الموارید) . (از السنجد) . گونه
 توزج الشرب و علیه اذاتکاره علیه بلاشهره
 یعنی با کراه و بی خواهش خورد آب را .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 توزج حول [ت ز ح ح] (ع مص ل) درگشتن
 از جای خود و درو گردیدن . (منتهی الارب) .
 (ناظم الاطباء) . لغزیدن و دور شدن از جایگاه
 خود . (از اقرب الموارید) . (از متن -
 اللغة) .
 توزج حیره [ت ز ح ح] (ع مص ل) شست پیچان
 کردن شکم و روان شدن آن و سخت مبتلا
 گردیدن به سخت پیچند . (منتهی الارب) .
 (ناظم الاطباء) . گشاده شدن شکم به سختی و
 پیشتر شکم چنانکه خون میرفته باشد و سخت
 مبتلا گردیدن به علت پیچند . (آنتدراج) . (از
 متن اللغة) . (از اقرب الموارید) . (از السنجد)
 || مردن بچه نطفه یکماه پیش از ایام ولادت
 پس گوی را در مصلحه کرده یک شب در شرمگاه
 او گذارند و پیش وی را بنده کنند سپس آن
 گری را ... بر آورند و بچه نوزاد دیگری
 را به وی بنمایند پس نطفه گمان میرد که
 حالا بچه نطفه است و پیش آن را بگشایند .
 پس آن نطفه پوی کند آن بچه را و پهریان
 شود پس میباشند آنرا و این فعل توزج است

(منتهی الارب) . (آنتدراج) . (ناظم الاطباء) .
 (از اقرب الموارید) .
 توزج حول [ت ز ح ح] (ع مص ل) دور گردیدن
 کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 (از متن اللغة) . (از اقرب الموارید) . (از
 السنجد) .
 توزج حله [ت ز ح ح] (ع مص ل) پر شدن دریا
 از آب . (منتهی الارب) . (آنتدراج) .
 (ناظم الاطباء) . (از متن اللغة) . پر شدن دریا
 آمدن آب دریا ورودخانه . (از اقرب الموارید) .
 (از السنجد) .
 توزج حرا [ت ز ح ح] (ع مص ل) دهنی است از
 دهستان روضه چای در بخش حومه شهرستان
 رضایه و در هزار و پانصد گزی شمال باختری
 و شمالی و ۲ هزار گزی شمال راه ارا به دور
 رضایه و در و انا قرار دارد جنگه معتدل است و
 ۴۵ تن سکنه دارد . آب آن از روضه چای
 و محصول آنجا غله و چغندر و توتون و انگور
 و حبوبات است شغل مردم زراعت و صنایع
 دستی آفات جوراب دهنی است . راه مالرو -
 دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .
 توزج حرا [ت ز ح ح] (ع مص ل) دهنی است از
 دهستان آبرلو در بخش مرکزی شهرستان
 مراغه که در ۶۴ هزار گزی جنوب خاوری
 مراغه و هشت هزار و پانصد گزی شمال خاوری
 شومه شاهین دژ همسایه آب قرار دارد . دره
 معتدل است و ۲۱ تن سکنه دارد . آب آن از
 دره جان آقا و محصول آنجا غله و حبوبات و
 بادام و کرچک است . شغل مردم زراعت و
 صنایع دستی آنجا بیاجیم باقی است . راه
 مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .
 توزج حرا [ت ز ح ح] (ع مص ل) دهنی است از
 دهستان ازدهستان یاداندوز چای در بخش
 حومه شهرستان رضایه که در ۲۷ هزار گزی
 جنوب خاوری رضایه و چهار هزار و پانصد
 گزی شمال شومه رضایه به دیپاد قرار دارد
 جنگه معتدل است و ۱۷۴ تن سکنه دارد . آب
 آن از پراندهوز چای و محصول آنجا غله و
 پسته و انگور و توتون و حبوبات است .
 شغل مردم زراعت است و راه مالرو دارد . (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .
 توزج حله [ت ز ح ح] (ع مص ل) نیکو
 و آراست شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 (از اقرب الموارید) . (از السنجد) . (از
 متن اللغة) .
 توزج حله [ت ز ح ح] (ع مص ل) دهنی
 کردن مردم چیزی که دارد . (از منتهی الارب) .
 (از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارید) . (از
 السنجد) . (از متن اللغة) . || تکبیر . (متن -
 اللغة) . نوحه . (متن اللغة) .
 توزج حیفه [ت ز ح ح] (ع مص ل) بسیار گفتن .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب -
 الموارید) . (از السنجد) . || به تکلف

قباحت نبودن . (منتهی الارب) . (ناظم
 الاطباء) . || به تکلف از کسی گرفتن .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . به انگشتان
 خود چیزها از کسی گرفتن به مانند شهابین .
 (از اقرب الموارید) .
 قزده [ت ز ح ح] (ع مص ل) مرغ سیاه . (ناظم الاطباء)
 صرارالین . جزه [ح ح] . (زمنشتری) به یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا) .
 قزده [ت ز ح ح] (ع مص ل) ناز پادش
 گرفتن و نازیانش خواستن . (منتهی الارب) .
 (ناظم الاطباء) . سفندرا زیر صلح [ح ح]
 گذاشتن . (از متن اللغة) . (از اقرب -
 الموارید) .
 قزده [ت ز ح ح] (ع مص ل) مطلق اجرت را
 گویند عموماً . (برهان) . مزد . (فرهنگ
 جهانگیری) . قزده و اجرت . (ناظم الاطباء) .
 عموماً اجرت را گویند . (انجمن آرا) .
 مزد مطلق . (فرهنگ رشیدی) . || اجرت
 راست کردن آسیا خصوصاً . (برهان) . (از
 ناظم الاطباء) . مزد راست کردن آسیا . (فرهنگ
 رشیدی) . رای مهمه نیز گفتند . (فرهنگ رشیدی) .
 خصوصاً اجرت راست کردن آسیا و در نسخه
 سروری به نای فارسی است و به رای مهمه خلط
 است . (انجمن آرا) . طسق . (السنی فی الاسامی) .
 برکه [ت ز ح ح] . (السنی فی الاسامی) . قزده .
 و رجوع به قزده شود . یا قیانه خانه و باغ
 و امثال آنرا نیز گفته اند . (برهان) . قزده
 (۱) و قیانه خانه و باغ و مانند آن . (ناظم
 الاطباء) .
 قزوه [ت ز ح ح] (ع مص ل) غایب تابستانی و بیلاقی .
 (ناظم الاطباء) . || کرمی مملکت و تختگاه .
 (ناظم الاطباء) . و رجوع به تجر و طرز
 شود .
 قزوه [ت ز ح ح] (ع مص ل) دهنی است از
 دهستان ابره در بخش بافت شهرستان سیرجان
 که در ۳۶ هزار گزی خاور یافت و ۴ هزار
 گزی راه مالرو یافت به راپر قرار دارد .
 کوهستانی و سردسیر است و ۴۰ تن سکنه
 دارد . آب آن از رودخانه و محصول آنجا غله
 و حبوبات است شغل مردم آنجا زراعت و
 از طایفه قلاخی هستند . راه مالرو دارد . (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .
 قزوه [ت ز ح ح] (ع مص ل) دهنی است از
 دهستان طارم در بخش سعادت آباد شهرستان
 بندر عباس که در ۳۶ هزار گزی باختری -
 ساحلی آباد ، بر سر راه مالرو طارم به درگاه
 قرار دارد . کوهستانی و گرمسیر است و ۴۲ تن
 سکنه دارد . آب آن از قنات و محصول
 آنجا خرما و غله و شغل مردم آنجا زراعت
 است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۸) .
 قزوه [ت ز ح ح] (ع مص ل) دهنی است از دهستان
 حصن در بخش زرند شهرستان کرمان که در

(۱) قزده باین معنی نیامده است . رجوع به قزده شود .

۳۰ هزار گزی جنوب باختری زرند و ۶۰ هزار گزی باختر زرند و فشمجان قرار دارد. جنگل معدن است و ۱۵۹ تن سکه دارد. آب آن از فلات و محصول آنجا غله و حیوانات پرست و پنیده است. شغل مردم آنجا زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قروجه [رت ز] (بخ) دهی است از دهستان سربان در بخش زرند شهرستان کرمان که در ۶ هزار گزی محارمی زرند و ۶ هزار گزی غار و راه مالرو زرند به وارر قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰ تن سکه دارد. آب آن از فلات و محصول آنجا غلات و حیوانات است شغل مردم آنجا زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قروجه [رت ز] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سبارق در بخش زرند شهرستان کرمان که در ۲۰ هزار گزی جنوب باختری زرند و ۱۰ هزار گزی باختر راه مالرو زرند به فشمجان واقع است و ۱۰ تن سکه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قروره [ت ک و] (ع مصر) گویک پسین پیراهن. (ناظم الاطباء). (از انسجد). (اذخبل اقرب الموارد). || (مصرم) استوار کردن گویک پیراهن را. (ذیل اقرب - الموارد).

قرورزه [ت ک و] (ع مصر) چنبیدن و متحرک شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (متن اللغة). (المعجم). (اقرب الموارد).

قرورج [ت ز و] (ع مصر) شافتن به سوی پای. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). **قرورگه** [رت ز] (بخ) فریه است درو فرسکی شمال طارم ، در بلوکات سیمه . (از فارسی نامه ناصری).

قرورق [ت ک و] (ع مصر) منفیر و دیگرگون گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پوشیدن جامه و پوشیده شدن در آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از انسجد). || (و در ذوق (نهر کوچک) به اجرت آب کشی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از انسجد). || به سلف خرید کردن. (از اقرب الموارد). (از متن اللغة). (از انسجد).

قرور [ت ک و] (با) شنجرف. (ناظم الاطباء).

قرور [ت ک و] (ل) نلرو و فرقاوک. (ناظم الاطباء).

قرور [ت ک و] (ل) معور آهنی سنگ

آسیا. (ناظم الاطباء).

قروری [ت ز و] (ع مصر) معاب کردن و عیب نمودن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). (از اقرب - الموارد). (از انسجد).

قروریله [ت و] (ع مصر) تنگ کردن چشم بهی ترشروی و غضب کردن بر کسی. (از متن اللغة).

قروریه [ت و] (ع مصر) پاک کردن و دور نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). (از انسجد). (از اقرب الموارد). || از روغن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). (از انسجد). (از اقرب الموارد). || زیاد کردن در سخن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). (از اقرب - الموارد). زیاد کردن در سخن و دروغ گفتن. (از انسجد). و فی الحدیث: کاذب الکلی یزوغ فی الحدیث. (اقرب الموارد). || نفوذ کردن تیر در چیزی. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از انسجد). || (مصرم) فرقه فرقه گردانیدن قوم (از اقرب الموارد). (از انسجد).

قروریه [ت و] (ع مصر) ریا و اتفاق و دروغ و کسی را به ویا و فذاق و دروغ نسبت کردن. (غیاث اللغات). (آندراج).

قروریه [ت و] (ع مصر) در چکانیدن داخل کردن داروی مایع در فریبست بدن یا در داخل رگ بوسیله سوزن مخصوص آمبول زدن. (فرهنگ فارسی دکتر حسینی).

قروریهات [ت و] (ل) چر تزدیق - در چکانیهات. و رجوع به تزدیق شود.

قروریه [ت و] (ع مصر) کاذب و دروغگو. (غیاث اللغات). (آندراج). و رجوع به تزدیق شود.

قروریه [ت و] (ع مصر) در چکانیدن داروی مایع در زورجله ، یا در داخل عضله یا ورید انسان و سوراخ بیمار تزدیق و رجوع به تزدیق شود.

قروری [ت و] (ع مصر) قطع کردن کبیر بر کسی. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). قطع کردن. (از متن اللغة). (از اقرب - الموارد). (از انسجد) : زرع آندهر، ای قطع منه الخیر. (انسجد). || قطع کردن اشک و سخن و جز آن بر کسی. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). [بخیل نبودن (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). نسبت دادن کسی را به بخیلی. (از متن اللغة).

قروری [ت و] (ع مصر) بی زبان و ساینده. (معجم اللغة). یادداشت بضم و لف.

قرور [رت ز] (بخ) قره و رجوع به معین کله و نهرست اعلام نمندن قدیم فوسنل دو کلاتر ترجمه نصرانه فلسفی شود.

قروره [ت ک و] (ع مصر) شناختن .

(از متن اللغة). || شادمان شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تنشط. (متن اللغة). نشاط داشتن. (از اقرب الموارد). (از انسجد). || غشم گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تنهط. (متن اللغة). (اقرب - الموارد). (انسجد). || در آهن و خرب - کثرت کردن و زیادت نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). در خوردن و آشامیدن زیاد در خوردن. (از متن اللغة). (از اقرب - انموارد). (از انسجد). || (مصرم) مال را در عود تقسیم کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تقسیم کردن قوم مال را در میان خود. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از انسجد).

قرورع [ت ک و] (ع مصر) چنبیدن. (زورنی). (دهار). (منتهی الارب). (آندراج). جنبش. (غیاث اللغات). (عصرک و نقل چیز. (از اقرب الموارد). (انسجد). (عصرک). (متن اللغة). || بهم خوردن یا تفتی دندانها. (یادداشت بضم مرحوم دهخدا).

|| (ع) حالتی در دماغ که چنان نماید که حرکت کند به دور. حالتی در ستر که گویی جنبان است بادود و دردی. (یادداشت بضم مرحوم دهخدا).

قرورع [ت ک و] (ع مصر) شادمان شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) تنشط. (اقرب الموارد). (انسجد). شاد شدن. (از متن اللغة).

قرورع [ت ک و] (ع مصر) دروغ - بر بستن و کاذب گفتن. (منتهی الارب). (آندراج). تکلم. (اقرب الموارد). (متن اللغة). || به تکلف زعامت برخود بستن و خود را زعیم دانستن. (از متن اللغة).

قرورعه [ت و] (ع مصر) عوارض ضرر را تا بر ماده جهد. (منتهی الارب). (از متن اللغة). **قروریه** [ت و] (ع مصر) هلاک کردن. (غیاث اللغات نقل از سراج). (آندراج). (ع).

قرور [ت و] (با) چوب فایغ (ه) واگورید و آن هیزمی است که آتش آن بسیار چماند و بضم اول هم بنظر آمده است. (برهان). (آندراج). در برهان یعنی چوب فایغ آورده (المجن آرا). هیزم را گورید. (اربعی). چوب فایغ که آتش مندی مغاند. (ناظم الاطباء). رجوع به فایغ و فایغ در همین لغتنامه شود.

قرورشم [ت ز و] (ع مصر) برگردانیدن شتر بانگ را در گلو. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آندراج). بازگردانیدن شتر بانگ را در لهازم عود. (از اقرب الموارد). (از متن اللغة). (از انسجد). بازگردانیدن شتر بانگ را در لهازم خود. (از انسجد). از سخن گفتن در ششم. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). (از انسجد). چون غشبتک

(۱) در فرهنگهای معتبر عرب از جمله لسان العرب ، قطر المعجم ، متن اللغة ، اقرب الموارد و جزاینها این وزن و معنی نیامده است .
(۲) این وزن و معنی در عربی نیامده است .
(۳) Thésée (۴) دوغالب کبیر لغت عربی چون لسان المعجم ، متن اللغة ، اقرب - الموارد ، منتهی الارب و المعجم این وزن نیامده ولی این معنی در واژگان دیگر چون از عاف و از دعاف و جزاینها آمده است . (۵) ذل و تاق .

سخت گفتن. (از اقرب الموارِد). (از متن اللغة).
[تَرْكِيْبِيْنَ شَرِيْحَه] (منتهى الارب). (آندراج)
(ناظم الاطباء). آرام فالیندا شریحه. (از
اقرب الموارِد). [ع ر ا] آوازی ضعیف
یا باهنگ و سست، یا دالة آرام، مانند ناله بچه
شتر. (از متن اللغة).

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ل] ذخیره و آذوقه (۱)
و تَرْكِيْبِيْنَ (ناظم الاطباء). بلوکه در شرح لغات
و اصطلاحات جامع التواریخ و رشیدی این کلمه را
معرب فرسختی منوی و معنی لوله آورده
است. و رجوع به توضیحات بلوکه در ج ۲
ص ۲۷ جامع التواریخ رشیدی و قرعه در همین
لغت نامه شود.

تَرْكِيْبِيْنَ بِالْمِیْقِ [ت] [ل] ترفیالیق
رجوع به ترفیوتزوغ و لرغوبالیق در همین لغت
نامه شود.

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع مصم] باکنده مویه ده
شدن. (قاج المصاحف رشیدی). موی دیرا زرد
بر آوردن چو زه. (منتهى الارب). (آندراج).
(ناظم الاطباء). موی زرد بر آوردن چو زه
(از متن اللغة). (از اقرب الموارِد). (از
المنجد).

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ل] ریجالی باشد که از
کشکک مارلده. (برهان). (آندراج).
(ناظم الاطباء). و بمعنی تری و نازگی هم
گفته اند. (برهان). (آندراج). (ناظم
الاطباء). [ت] نعمت و آسایش را نیز گویند.
(برهان). (آندراج). (ناظم الاطباء). باین
معنی ظاهرأ مصحف ترف صری بمعنی ناز و
نعمت و بهمان زین است. (ساشیه برهان
مصحح دکتر محمد عین).

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع] مخفف تَرْكِيْبَانِست
که ترجمان باشد، و آن شخصی است که لغت
زبانی را بزبان دیگر تفریح کند. (برهان).
(آندراج). همان ترجمان است. (شرفنامه
منیری). تَرْكِيْبَانِ و ترجمان. (نظم الاطباء).
و رجوع به ترجمان در همین لغت نامه شود.

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع مصم] سخت
چینیده از سرما و جز آن. (منتهى الارب).
(ناظم الاطباء).

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع مصم] ترمس آوردن
(منتهى الارب). (ناظم الاطباء).

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع مصم] بزلت بیاوردن
(قاج المصاحف رشیدی). بزلت آوردن. (منتهى
الارب). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). بزلت
آوردن و زلفت یا کسفر که در عنبر و کشتی
تا آب زرد از وی. (آندراج). به قهر آوردن
کشتی و جز آن. (از اقرب الموارِد). (از
المنجد).

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع مصم] به شتاب
دیودن چیزی را و فرو خوردن. (منتهى الارب).
(آندراج). (ناظم الاطباء). فرو خوردن
چیزی را. (از اقرب الموارِد). بلعیدن لقمه را

(از المنجد). [د] دیودن گوی بهست از هوا.
(منتهى الارب). (آندراج). (ناظم
الاطباء). به شتاب دیودن چیزی را. (از
من اللغة). (از المنجد). (از اقرب الموارِد).
دیودن گوی را به چو گان. (از اقرب الموارِد).
قال ابو سفیان لینی امیه تَرْكِيْبِيْنَ تَرْكِيْبِيْنَ التَّرَكِيْبِ
یعنی الخلاقه. (اقرب الموارِد).

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع مصم] بسیار خوردن
و لقمه کردن. (منتهى الارب). (آندراج).
(ناظم الاطباء). تَرْكِيْبِيْنَ لقمه بلعیدن آن و تَرْكِيْبِيْنَ
چیزی تَلَقْمِ آن. (از متن اللغة). تَلَقْمِ
(اقرب الموارِد). (المنجد) [د] زقوم خوردن
(از المنجد). (از اقرب الموارِد). [ع] تَرْكِيْبِيْنَ
نمودن در شیر نوشیدن. (منتهى الارب).
(آندراج). (ناظم الاطباء). زیاد روی در
نوشیدن شیر. (از متن اللغة). (از المنجد).
(از اقرب الموارِد).

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ل] ذخیره و آذوقه (۱).
(ناظم الاطباء) رجوع به تَرْكِيْبِيْنَ و تَرْكِيْبِيْنَ شود.

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع مصم] دو آواز در آوردن
مکاء را و آن سرخی است عویش آواز. (منتهى
الارب). (از نظم الاطباء). دو آواز در آوردن
مکاء و آن پر نفاست. (از متن اللغة). (از
اقرب الموارِد). (از المنجد).

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع مصم] موی بریدن.
(منتهى الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء).
معدنه موی پوست را. (از متن اللغة). (از
اقرب الموارِد). (از المنجد). [ع] پوست کشیدن
از جانب سر. (منتهى الارب). (آندراج).
(ناظم الاطباء). کندن پوست از جانب سر
بطرف پا. (از متن اللغة). (از اقرب الموارِد).
پوست کندن. (از المنجد).

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ر ا] تَرْكِيْبِيْنَ و انتظام و
ضابطه لشکر و مجلس و این لفظ ترکیبی است.
گاهی تَرْكِيْبِيْنَ به زیادت و ارنویست مطابق رسم
خط ترکی. (غیبات اللغات). (آندراج).
[ع] تَرْكِيْبِيْنَ. (بهار هجرت):
فوج صدیق الهوس از فاوکه آهی شکم
تَرْكِيْبِيْنَ سینه پر از فاوکه دلدوز من است.
(منجد کاشی بنقل آندراج).

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع مصم] فراهم آمدن
شراب. (منتهى الارب). (آندراج) (ناظم
الاطباء). فراهم آمدن شراب در شیکه. (از
اقرب الموارِد). (از متن اللغة). [ع] کلان
گردیدن شکم کوبند و تیکو حال شدن او.
(منتهى الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارِد). کلان رماند شیکه شدن
شکم کوبند و تیکو حال شدن وی. (از متن
اللغة). [ع] پر شدن. (قاج المصاحف رشیدی).
(از اقرب الموارِد). (منتهى الارب). (آندراج)
[ع] پر شدن شکم کوبند. (منتهى الارب).
(آندراج). (ناظم الاطباء).

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع مصم] گرفتن سازه

و سادان خوردن. (منتهى الارب). (ناظم
الاطباء). گرفتن زکة [تَرْكِيْبِيْنَ] شود و
(از اقرب الموارِد). گرفتن زکة یعنی سلاح
خوردن. (از المنجد). گرفتن عده خوردن.
(از متن اللغة).

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع مصم] گویایان
و آفرین گردیدن. (منتهى الارب). (از
المنجد). (از اقرب الموارِد). گویایان
(آندراج). [ع] پاک کردن. (قاج المصاحف
رشیدی). (زوی). پاک شدن. (ترجمان جرجانی
ترتیب عادل بن علی). زکی شدن. (از اقرب
الموارِد). (از المنجد). [ع] (مصم) زکوة
بدادن. (زوی). (آندراج). [ع] صدقه دادن
(قاج المصاحف رشیدی). (آندراج). صدقه کردن
(منتهى الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب
الموارِد). (از المنجد).

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع مصم] بر کردن مشک
(قاج المصاحف رشیدی). (منتهى الارب).
(آندراج). (از متن اللغة). (از اقرب الموارِد)
(از المنجد). [ع] (ناظم الاطباء). [ع] به عشم و
هضم آوردن کسی را. (از متن اللغة).
[ع] سخت محضمانه کردن کسی را. (از متن
اللغة).

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع مصم] ترکیه
ستودن: و این سحرها که بید پای برهن
کرده است در فرجه آورده این بسواعت...
از آن ظاهر فرست که در آن باب به تمسین و
تَرْكِيْبِيْنَ حاجت افتد. (کلیده). و با هیچ تکلیف
را در تَرْكِيْبِيْنَ آن مجال و صفتی نواند بود.
(کلیده). و رجوع به تَرْكِيْبِيْنَ در همین لغت نامه
شود.

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع مصم] بر کردن چیزی
را. (منتهى الارب). (آندراج). (ناظم
الاطباء). (از اقرب الموارِد). (از المنجد).
[ع] کلان گردیدن شکم کوبند و لیکو
شدن حال او. (منتهى الارب). (آندراج).
(ناظم الاطباء). (از اقرب الموارِد). (از متن
اللغة). و رجوع به تَرْكِيْبِيْنَ در همین لغت نامه
شود.

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع مصم] پنهان داشتن کار
بر کسی. (منتهى الارب). (آندراج). لغتی
است در ترکیب (جوهری بنقل اقرب الموارِد)
و بعدی یعنی پنهان زکم علیه اذالین. (منتهى
الارب). (ناظم الاطباء). و رجوع به تَرْكِيْبِيْنَ
شود.

تَرْكِيْبِيْنَ [ت] [ع مصم] پوشیده و پنهان
داشتن کار بر کسی و مشبه گردانیدن. (منتهى
الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). (از
اقرب الموارِد). (از المنجد). (از متن اللغة).
تشبیه و تلبیس. (اقرب الموارِد). [ع] جای دادن
حدیث نفس و اودهل. (منتهى الارب). (آندراج)
(ناظم الاطباء). [ع] اندازه کردن و بنگمان گفتن

قرآنی

چیزی را. (از متن اللغة). [(ع)] حدیث نفس. (منتهی الارب). (آندراج). حدیث نفس و وقوع ظن در دل. (ناظم الاطباء). گمراهی که در نفس ها واقع شود. (از اقرب - الموارد).
تَزَكِيَةٌ. [تَزَكِيٌّ] (ع معصوم) زکات مال بدان. (روزنی). زکات دادن از مال. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از غیاث - اللغات). (آندراج). (از مجمل اللغة). (از اقرب الموارد). (از متن اللغة). (از المنجد).
 || زکات مال بمسکن. (روزنی). زکات مسکن. (مجممل اللغة). زکات از کسی گرفتن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد).
 || پاک گردانیدن. (روزنی). (ترجمان - جرجانی ترتیب عادل بن علی). (غیاث اللغات). (مجممل اللغة). پاک کردن. (دهار). (آندراج). پاکیزه گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (از المنجد).
 || بستردن. (روزنی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). بستردن خود را. (منتهی الارب). (مجممل اللغة). (آندراج). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تزکیة المرء نفسه تمیج.
 || گوازیدن. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد).
 || (عصره) گوازیدن و افزون شدن. (از اقرب الموارد). (از المنجد). || نشه گردیدن. (از اقرب الموارد). (از المنجد). (از گواهی بر عدالت گواه دادن. (از متن اللغة). || تزکیة شهرد. (در تداول فقه) تزکیه شهرد، تعدیل گواهان. در صورتی که عدالت شده در نزد سواکم معزز نبود یا جرح شود ممکن است عدالت گواه جرح شده بوسیله گواهی افراد عادل دیگر اثبات گردد و این گواهی دادن بر عدالت گواه جرح شده در فقه تزکیة گویند. تزکیه باید گواهان را بدان
 تزکیه اش اخلاص و معروفی بدان. مولوی.
 || (ع) پاکیزگی و پاک گردانیدگی. (ناظم الاطباء). یعنی زکات است. (از اقرب - الموارد). (از المنجد). رجوع به زکات و زکوة شود.
تَزَلُّبٌ. [تَزَلُّبٌ] (ع) دنیة برشته شده و گویند که بر روی آشهای آرد دیزند. (برهان). (از فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). (انجمن آرا). (آندراج). (ناظم الاطباء). ضرابین منوچهر در مسکت لاحظه که نوعی از آتش آرد است گویند:

از چشمه ماعتاب کن محسن
 و زقرصه آفتاب نه عوانه
 دوشش خوش و دوشش مروق
 سیرافتک و تزلیق فراوان
 (فرهنگی جهانگیری).
 ظاهر آ تزلب مصحف این کلمه است و رجوع به تزلب در همین لغت نامه شود.
تَزَلُّجٌ. [تَزَلُّجٌ] (ع معصوم) بلزیدن پای. (از تاج المصادر بیهقی). لغزیدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). تزلج. (متن اللغة). (از اقرب الموارد). (المنجد).
 تزلج انبهم من القوس، یعنی تیر از کمان لغزید و گذشت. (از اقرب الموارد).
 || ایستادن و اصرار کردن بر شرب لید. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). الحاح دونوشیدن شراب. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد).
تَزَلُّجٌ. [تَزَلُّجٌ] (ع معصوم) (۱) لغزیدن از چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
تَزَلُّجٌ. [تَزَلُّجٌ] (ع معصوم) چشیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آندراج). چشیدن چیزی را. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد).
تَزَلُّجٌ. [تَزَلُّجٌ] (ع معصوم) لغزیدن از چیزی. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از منجد). (از تفسیر السجید). (از المنجد). در منتهی الارب و ناظم الاطباء این کلمه به تصحیف تزلج آمده است. رجوع به تزلج شود.
تَزَلُّجٌ. [تَزَلُّجٌ] (ع معصوم) یکسو گردیدن و دور شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). دور شدن و عقب ماندن. (از متن اللغة). دور شدن. (از اقرب الموارد). (از المنجد).
تَزَلُّجٌ. [تَزَلُّجٌ] (ع معصوم) لغزیدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). تزلج. (از اقرب الموارد). (المنجد). رجوع به تزلج شود.
تَزَلُّزٌ. [تَزَلُّزٌ] (ع معصوم) جنبیدن. (دهاد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). لرزیدن و جنبیدن. (غیاث اللغات). (آندراج). اضطراب و قهرقه. (از متن اللغة).
 || لرزیدن زمین بر اثر زلزله. (از اقرب - الموارد). (از المنجد). (از تفسیر المحيط).
 || باز گشتن نفس در سینه هنگام حرکت. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). لرزیدن نفس در سینه هنگام حرکت. (از المنجد).
 (ع) جنبش و اضطراب و آشفتگی در لرزش (ناظم الاطباء).
 ای درست دلتمه تو در این ننگتنی خاک
 تا مسکن است طافیتی بوی تزلزلی
 مسکنی.

بنیاد خانه یوسر آب است. (از ابن کثیر) (۲)
 بجای نباشد از خللی یا تزلزلی.
 بوستان.
 تزلزل در ایوان کسری قناد. بوستان.
 || هول و هراس و ترس و وحشت. (ناظم الاطباء). || آزارگی از راه راحت و لغزش. (ناظم الاطباء). || زمین لرزه و زلزله. (ناظم الاطباء).
تَزَلُّعٌ. [تَزَلُّعٌ] (ع معصوم) شکافتن شدن. (تاج المصادر بیهقی). بشکافتن. (روزنی). کفتن پا و کفتن دست. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). نشتریدن. (از متن اللغة). نشتریدن پوست پا. (از اقرب الموارد). و شکافتن شدن ظاهر یا باطن پا. (از المنجد). شکافتن شدن ظاهر کف دست. (از المنجد).
 || شکستن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). شکستن. (متن اللغة). || سوزن پوست به آتش. (از متن اللغة). (از ذیل اقرب الموارد). || ریختن پر. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد).
 || فاسد شدن چرم است. (از المنجد).
تَزَلُّغٌ. [تَزَلُّغٌ] (ع معصوم) کفنه گردیدن پای کسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). شکافتن شدن پای کسی. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). صواب آنست که با عین مهمله باشد. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). افضل آنست که تنزاع باشد. (از المنجد). رجوع به تنزاع در همین لغت نامه شود.
تَزَلُّغٌ. [تَزَلُّغٌ] (ع معصوم) فراموش شدن. (تاج المصادر بیهقی). پیش درآمدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). تقدم. (از اقرب الموارد). (متن اللغة). (المنجد). || فقرب. (متن اللغة). (از اقرب الموارد). (المنجد). || متفرق شدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء).
تَزَلُّقٌ. [تَزَلُّقٌ] (ع معصوم) زینت گرفتن و خوش عیش شدن تا آنکه گوفه سرخ و سپید و درخشان گردد. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (از متن اللغة). (از المنجد).
تَزَلُّقٌ. [تَزَلُّقٌ] (ع معصوم) تزلب. (این تزلق شوریا که باشد
 بامنصب و جاه جوش بره.
 (بسیق لطمه).
 و رجوع به تزلب و تزلب و مسح ص ۱۷۶ شود.
تَزَلُّقٌ. [تَزَلُّقٌ] (ع معصوم) آچار و قرشی آلات. (ناظم الاطباء). (از لغتان المعجم شعوری).
 مسکنی.

(۱) در اقرب الموارد و متن اللغة و قطر المحيط و المنجد : تزلج نیامده و تزلج بیدین معنی آمده است. رجوع به تزلج شود.
 (۲) ناله: سبب.

توزیل [تَوزِلُ] (معصوم) لغزش و لغزیدن. (غیاث‌اللغات). (آندراج).
توزیع [تَوزِیع] (معصوم) برآوردن سخن و امر روان گردانیدن. (منتهی‌الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء). بیرون کردن سخن و روان گردانیدن آن یعنی افشای آن. (از اقرب‌الموارد). افشای سخن بین مردم. (از المنجد). || به آنکه چیز زده گوی را پسر بردن. (منتهی‌الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء). (از من‌اللغة). (از اقرب - الموارد). (از المنجد).
توزیع [تَوزِیع] (معصوم) هموار گردانیدن و زیاده کردن چیزی را. (منتهی‌الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء). قلمی چیزی. (از من‌اللغة). (از اقرب‌الموارد). (از المنجد). و رجوع به تملیس در همین گفت‌نامه شود.
توزیض [تَوزِیض] (معصوم) زیاده کردن در سخن و افزودن. (منتهی‌الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء). زیاده کردن در سخن. (از اقرب - الموارد). (از من‌اللغة). تزیین. (من - اللغة). || افزایش شدن. (معین‌اللغة). تقدیم چیزی. (از المنجد). و رجوع به تزیین و تقدیم در همین گفت‌نامه شود.
توزیق [تَوزِیق] (معصوم) موی ستردن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). ستردن موی سر را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آندراج). (از من‌اللغة). (از اقرب‌الموارد). (از المنجد). || لغزان گردانیدن جای. (منتهی‌الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). (از من‌اللغة). (از المنجد). || نیک آلودن بدن به روغن و مانند آن به سدی که هست را بلغزاند. (منتهی - الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء). (از من‌اللغة). (از اقرب‌الموارد). || لغزاندن کسی را. (از اقرب‌الموارد). (از المنجد). || پیوسته تیز داشتن دیده را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از من - اللغة). (از اقرب‌الموارد). (از المنجد).
توزیم [تَوزِیم] (معصوم) راست تراشیدن و نیکوکردن. (تاج‌المصادر بیهقی). راست و درست گردانیدن تیر را. (منتهی‌الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء). راست و برابر گردانیدن چیزی را. (از اقرب‌الموارد). (از المنجد). (از من‌اللغة). || نرم و تابان کردن. (منتهی‌الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء). نرم گردانیدن چیزی را. (از اقرب - الموارد). (از المنجد). || بگردانیدن آسپار و گزافتن کتابهای آن. (منتهی - الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء). (از من‌اللغة). (از اقرب‌الموارد). (از المنجد). || به کردن غذای کسی را. (منتهی‌الارب). (از آندراج).

(ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). (از من‌اللغة). (از المنجد). || اصلاح کردن سنگ جهت آمیختن و هر چیزی که کنار هلی آنرا بگیرند. (از من‌اللغة). || هر کردن ظرف. (از من‌اللغة). || اندک کردن صطن. (تاج - المصادر بیهقی). (از من‌اللغة). (از اقرب‌الموارد). (از المنجد).
توزم [تَوزِم] (ع) میخ و گویند و آن بخاری و ابر تنگی باشد که بر روی زمین پهن شود و آنرا به عرفی شباب خوانند و باین معنی بجای حرف اول نون و بجای حرف ثانی زای قاری هم آمده است. (برهان). (آندراج). میخ و بخار. (ناظم‌الاطباء). رجوع به ازم و توزم شود.
توزم [تَوزِم] (ع) نرزه. دزی در دین قوامی عرب باین کلمه را معادل بیت [تَوزِم] (۱) فرانسه آورده و ظاهراً از جزیه ترکی به معنی موزه مأخوذ شده است. رجوع به ذی سج اص ۱۶۶ شود.
توزمت [تَوزِمَت] (معصوم) اهمیت شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). آهستگی و وقار. (منتهی‌الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء). توفیر. (از اقرب‌الموارد). آهستگی در وقار. (از من‌اللغة). سالنند و باوقار بودن. (از المنجد). و رجوع به توفیر در همین گفت‌نامه شود.
توزجر [تَوزِج] (معصوم) غریب شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از المنجد). (از اقرب‌الموارد). (از من‌اللغة). آواز برآوردن یا آنکه در آواز عشونت و درشتی داشتن. (از من‌اللغة).
توزج [تَوزِج] (معصوم) درخشم آمدن و بانگ برزدن پشنگ. (منتهی‌الارب). (از من‌اللغة). (از اقرب - الموارد). (از من‌اللغة). || شکوفه آوردن و بلند شدن گیاه. (از من‌اللغة). || استلا و اکتهان شباب. (از من‌اللغة). || ابوه شدن و بهم در پیچیدن دوخت. (از من - اللغة).
توزم [تَوزِم] (معصوم) بانگ کردن شتر. (منتهی‌الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). (از من‌اللغة). (از اقرب - الموارد). (از المنجد).
توزم [تَوزِم] (معصوم) تنگ گردانیدن. (منتهی‌الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء). (از من‌اللغة). (از اقرب‌الموارد). (از المنجد). و رجوع به تزیین شود.
توزیر [تَوزِیر] (معصوم) تکبیر نمودن و گردن کشی کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از من‌اللغة). (از اقرب‌الموارد). (از المنجد). دوی ترش نمودن. تقطیب. (از اقرب - الموارد). (المنجد).
توزیر [تَوزِیر] (معصوم) خرامیدن. (منتهی‌الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء).

(علی). خود را درجه پیچیدن. (معین‌اللغة). در پیچیده شدن به جامه. (منتهی‌الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء). تلفظ و تفسیر. (من‌اللغة). پیچیده شدن به جامه. (از اقرب - الموارد). (از المنجد).
توزمت [تَوزِمَت] (ع) نرزه است از توابع بهلسا دو مغرب لیل از صیغه. (از - معجم‌الهدایان).
توزمه [تَوزِمَة] (ع) نرزه. رجوع به همین کلمه شود.
توزیح [تَوزِیح] (معصوم) کشتن زماح و کسر علی است. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از من‌اللغة). (از اقرب‌الموارد). رجوع به زماح شود.
توزیر [تَوزِیر] (معصوم) نای زدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب - الموارد). (از من‌اللغة). (از المنجد). || هر کردن مشک. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). (از من‌اللغة). || ظن کردن کسی را به جامه. (از من - اللغة).
توزیع [تَوزِیع] (معصوم) شقایق کردن و نیز رفتن ناقه. (منتهی‌الارب). || به نام تمام اکتدن ناقه. (از من‌اللغة). (از اقرب‌الموارد). زمعت الناقه، الفت و ندها. (من‌اللغة). زمعت الناقه، زمعت. (از اقرب‌الموارد). رجوع به ترمیع شود. || توزیع بر گازی مراد استوار کردن بر آن. (از من‌اللغة). (از اقرب‌الموارد). (از المنجد). || بانگ کردن زبوره. (از من‌اللغة).
توزیل [تَوزِیل] (معصوم) درجه پیچیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). خود را درجه پیچیدن. (معین‌اللغة). در پیچیدن به جامه و پنهان کردن. (منتهی‌الارب). (از آندراج). (ناظم‌الاطباء). (از من‌اللغة). (از اقرب - الموارد).
توزیم [تَوزِیم] (معصوم) بسیار بار بر کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). مهار در پیش شتر کردن. (منتهی‌الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء). (از من‌اللغة). (از اقرب - الموارد).
توزیم [تَوزِیم] (معصوم) تنگ گردانیدن. (منتهی‌الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء). (از من‌اللغة). (از اقرب - الموارد). (از المنجد). و رجوع به تزیین شود.
توزیر [تَوزِیر] (معصوم) تکبیر نمودن و گردن کشی کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از من‌اللغة). (از اقرب‌الموارد). (از المنجد). دوی ترش نمودن. تقطیب. (از اقرب - الموارد). (المنجد).
توزیر [تَوزِیر] (معصوم) خرامیدن. (منتهی‌الارب). (آندراج). (ناظم‌الاطباء).

(۱) Bottes .

تبختر . (متن اللغة) . (اقرب الموارد) .
 (المنجد) .
 تزنجیره [ت ز ج] (معصوم) از زنگار
 کلیه فارسی . زنگار گرفتن . زنگه زدن .
 زنگاری شدن . (بندداشت بخاطر حرم دستار) .
 و از آنش علیه الخل تزنجیر . (ابن الیطارح ۱
 ص ۱۴۵ شش سطر بآخر مانده) . وهو [ای
 الصالحان] بتزنجیر بالخل والترسختج الممرق
 منه بالایقان اوقی اتون الزنجیر . (الجماهر -
 فی الجواهر علی اصولی یادداشت ایضا) .
 تزنجیح [ت ز ن ح] (معصوم) واگشاده
 شدن در سخن . (متنهای الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از
 متن اللغة) . و جوع به تزنجیح شود . || مره به
 امری آب خوردن . (متنهای الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از متن -
 اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 || برداشتن و بلند کردن نفس خود را زائد از
 مرتبه خود و تکبیر نمودن . (متنهای الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . بلند کردن نفس
 خود فوق مرتبه خود (از متن اللغة) . (از
 اقرب الموارد) . رجوع به تزنجیح شود . ||
 || تنگ گرفتن بر کسی در داد و ستد یا
 وامی . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 (از متن اللغة) .
 تزنجیح [ت ز ن ح] (معصوم) واگشوده
 شدن در سخن . (متنهای الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از متن -
 اللغة) . (از المنجد) . || تکبیر نمودن . (متنهای
 الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از
 متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از
 المنجد) .
 تزفند [ت ز ن ن] (معصوم) تنگ آمدن
 بدجواب . (متنهای الارب) . (آندراج) . (ناظم
 الاطیاء) . (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 عاجز شدن از جواب . (از المنجد) . سأل
 مسئلة فزفنده ای فعمرا الجواب علیه . (المنجد) .
 || تنگ شدن سینه . (از متن اللغة) . گرفتار
 شدن در امری و تنگ سینه شدن (به تنگ آمدن) .
 (اقرب الموارد) . (از المنجد) . || غشم
 گرفتن . (متنهای الارب) . (آندراج) . (ناظم
 الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (المنجد) .
 غشم گرفتن و بهم سائیدن دندانها چنانکه
 آواز بر آید . (از متن اللغة) .
 تزفیر - [ت ز ف ر] (یا) مرفکی است
 که او را به عربی سموه گویند . (برهان) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . رجوع به ترفند و
 تز و سموه در همین لغت نامه شود
 تزفلیق [ت ز ف ل ق] (معصوم) ملحد
 شدن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی)
 زدیق شعبن . (متنهای الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغة) . (از اقرب -
 الموارد) . (از المنجد) . یا فلیق به اخلاق
 زدیق . (از اقرب الموارد) .

من تملق ترفیق ، ای من تملق علم التملق
 تهور فی الترفیق لانه یترقب فی الاجبة و النتائج
 بصافد المعاید الدبئیة التي مارها علی التسلیم .
 (المنجد) .
 تزفره [ت ز ن ن] (معصوم) پارینه
 و کوفته گردیدن چیزی . (متنهای الارب) .
 (ناظم الاطیاء) . پارینه شدن چیزی . (از متن -
 اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 || زفار پوشیدن از لغات مولده است . (از
 متن اللغة) . زفار بر میان بستن . (از اقرب -
 الموارد) . (از المنجد) .
 تزفیه [ت ز ن ن] (معصوم) خشکی
 گردیدن . (متنهای الارب) . (ناظم الاطیاء) .
 (از متن اللغة) . (از المنجد) . (از اقرب -
 الموارد) .
 تزفیه [ت ز ن ن] (راخ) دهی است از
 دهستان حومه بخش سروستان در شهرستان
 شیراز که در دو هزار گزی جنوب خلودی
 سروستان و رکنار حومه شیراز به مسافت قرار
 دارد . جلگه مسطح است و ۲۹۰ متر مساحت دارد .
 آب آن از قنات و چشمه و محصول آنجا غله و
 قیاق و بویه و صیفی است . شکار مردم آنجا
 زرافه و قالیبانی است . (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ص ۷) .
 تزفیح [ت ز ف ح] (معصوم) کم دادن کسی را .
 (متنهای الارب) . (ناظم الاطیاء) . در ذیل اقرب -
 الموارد قریباً : عطاه مزق کعظم ، اندک و
 در تاج آرد : کسی از المة لغت این کلمه را
 نوشته و ظاهراً تعریف مزیح است . (ذکر -
 اقرب الموارد) .
 تزفیح [ت ز ف ح] (معصوم) بار بار آب
 خوردن . (متنهای الارب) . (آندراج) . (ناظم
 الاطیاء) . (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) .
 تزفیح [ت ز ف ح] (معصوم) برداشتن بزغانه
 سر خود را وقت شور مکیان از گرفتگی گل
 یا خشکی خلق . (متنهای الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغة) . || در آویختن
 که در آنچه مورد علاقه اوست . (از متن -
 اللغة) .
 تزفیس [ت ز ف س] (معصوم) دروغ گفتن .
 (متنهای الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . || عقاب
 کردن زاید از جرم . (متنهای الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغة) .
 (از اقرب الموارد) . || تنگ نمودن . (متنهای
 الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) || پخل
 ورزیدن . (از متن اللغة) . || بر کردن . (متنهای
 الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . هر کردن
 مشکه را . (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) . || آتش بر آوردن از آتش زده .
 (متنهای الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 (از اقرب الموارد) . (از متن اللغة) .

(از المنجد) || از المنجد || از وزن . (متنهای الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . قالوا :
 ما یزفیک وما یزفیک وما یزفیک احد علی -
 ففعل زفای ما یزفیک : (متن اللغة) . (از
 المنجد) .
 || با هم دو بخش کنار مدای فرج ناقه را به میل های
 خود وقتی که زهدان آن همه ولادت بیرون
 افتاده باشد . (متنهای الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغة) . (از اقرب -
 الموارد) . || تنگ گرفتن بر عاقبات خود .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . || تنگ شدن
 سینه در کاری . (از اقرب الموارد) . (از
 المنجد) . به تنگ آمدن از آن و رجوع به
 تزفند شود .
 تزفیق [ت ز ف ق] (معصوم) بر عیال خود در
 نفقه تنگی کردن . (متنهای الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . تنگ گرفتن بر عیال خود بر
 اثر و خل یا فقر . (از متن اللغة) . (از اقرب -
 الموارد) . (از المنجد) . || زناق بستن در
 زیر حنک اسب . (از المنجد) . || استراحت
 پای بند بستن . (از المنجد) .
 تزفیم [ت ز ف م] (معصوم) وکیل مخاصمت
 فرستادن بسوی کسی . (متنهای الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . کسی را به دشمنی
 کسی برانگیختن . (از متن اللغة) . (المنجد) .
 (از اقرب الموارد) .
 تزفیم [ت ز ف م] (معصوم) پیوسته مانی -
 خوردن . (متنهای الارب) . (ناظم الاطیاء) .
 (از متن اللغة) . (از المنجد) . (از اقرب
 الموارد) .
 تزفیه [ت ز ف ی] (معصوم) به زنا متسوب
 کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (بجمل -
 اللغة) . به زنا متسوب کردن و زانی خواندن
 کسی را . (متنهای الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . (از المنجد) . || کتیر کسی
 تنگ گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . تنگ
 گرفتن بر کسی . (متنهای الارب) . (از متن -
 اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 || تنگ کردن . (تاج المصادر بیهقی) .
 (متنهای الارب) . و رجوع به تزفند در همین
 لغت نامه شود .
 تزواج [ت ز و ج] (ع) اتصال و الحاق و
 مزاجت . (ناظم الاطیاء) . این کلمه در کتب
 لغت عربی دیده نشده است .
 تزوال [ت ز و ل] (یا) برکت گیاه را گردیدن
 و پژمردگی فارسی هم آمده است . (برهان) .
 (آندراج) . بر گشتن شاخ گیاه . (ناظم الاطیاء) .
 و رجوع به تزوال و تزوال شود .
 تزویج [ت ز و ج] (معصوم) زن
 کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .
 (متنهای الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از
 المنجد) .

|| شوی کردن . (تاج المصادر بیهقی) .
 (زوزنی) . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطباء) . (ازمن اللغة) . (از اقرب -
 الموارد) . (از المنجد) . || نکاح کردن
 در تویی . (ازمن اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 زن گرفتن از تویی . (از المنجد) . || حامله
 آبان شدن . (ازمن اللغة) . || (معصوم) در
 آمیختن خواب کمسوا . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازمن اللغة) .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
تزویر [ت ز و] (ع معصوم) توشه -
 برداشتن . (تاج المصادر بیهقی) . (دهخدا) .
 (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . توشه
 برگرفتن . (زوزنی) . (آندراج) . توشه
 گرفتن (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . زاد سفر
 برگرفتن . (ازمن اللغة) . || برای آخرت عمل
 کردن . (از من اللغة) . رسیدن نیزه به -
 پشت گزشت کسی .
 تزود منی طعنه بین اذنی ، اسبب بها .
 (اقرب الموارد) . (ازمن اللغة) . || داغ بر
 مین در چشم کسی گذاشتن :
 تزود سبه فاصحة بین عیبیه اسم بها یعنی
 فیه . (اقرب الموارد) . || بردن نامه از امیر
 به حامل وی تا یافته اذنه شأن و وعظیفش برنده
 نامه را یاری دهد :
 تزود من الامیر کنیاً الی عامله ، سله منه
 الیه لیستخین به علی شأنه . (اقرب الموارد) .
تزویر [ت ز و] (ع معصوم) دروغ گفتن .
 (ازمن اللغة) . (از المنجد) . || تزویر . (من -
 اللغة) . (اقرب الموارد) . (المنجد) :
 تزویر انشی به زوره لنفسه . (اقرب الموارد) .
 (المنجد) . تزویر الکلام ، زوره لنفسه . (من -
 اللغة) .
 ایق امیر المؤمنین رساله
 تزویرها من محکمات الزمائل .
 (اقرب الموارد) .
تزویر [ت ز و] (ع معصوم) بالکلیه
 کردن شیر و غیره . (آندراج) . رجوع به
 تزار و تزار در همین لغتنامه شود .
تزویر [ت ز و] (ع معصوم) خالی
 نمودن شکم . (از اقرب الموارد) . (ناظم -
 الاطباء) . (از من اللغة) . انداختن آنچه در
 شکم بود و ریختن . (منتهی الارب) .
تزویر [ت ز و] (ع معصوم) دور شدن
 گوشت از پی . (از منتهی الارب) . (ناظم -
 الاطباء) . دور گشتن گوشت از هصب .
 (از من اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) .
تزویر [ت ز و] (ع معصوم) نیکه -
 زیاده گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم -
 الاطباء) . || به نهایت حد زهرکی و شرافت
 رسیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

(از من اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) .
 || ممتاز شدن ، (منتهی الارب) . (ناظم -
 الاطباء) . || نیکو کردن و اصلاح نمودن
 کسی یا چیزی . (منتهی الارب) . (ناظم -
 الاطباء) . عبارت تاج المروس چنین است :
 (بزوزله و زوله اجاده) حکذا فی النسخ -
 والصواب اجاده و حکذا حکاه القاصی -
 من ای قیده (انتهی) . در محیط محیط ، اقرب
 انوار ، المنجد : معجم من اللغة نیز -
 اجاده ضبط شده است . فعل اجاده متعلق است
 از اجاده یعنی آوردن آنرا (معنی مناسب با ثلاثی)
 و جز این معنی معانی دیگر نیز دارد .
 منتهی الارب تنها بناموس اعتماد کرده
 و کلمه را همین اجد گرفته است و ناظم -
 الاطباء و دیگران نیز از او پیروی کرده اند .
تزویر [ت ز و] (ع معصوم) زاره
 گرفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 گوشه گرفتن . (ازمن اللغة) . (از اقرب -
 الموارد) . (از المنجد) . || تقیص . (اقرب
 الموارد) . (المنجد) .
تزویر [ت] (ع معصوم) مرد را زن دادن
 وزن را شوی دادن . (تاج المصادر بیهقی) .
 (از زوزنی) . (از ترجمان جرجانی ترتیب
 عادل بن علی) . (از دهخدا) . (منتهی الارب) .
 (از غیبات اللغات) . (آندراج) . (ناظم -
 الاطباء) . (من اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) و زوجه نامم بحور حین . (قرآن
 کریم سوره ۴۱ و ۲۰ آیه ۵ و ۲۰) .
 || جفت و قرین کردن . (زوزنی) . (غیبات
 اللغات) . (آندراج) . (منتهی الارب) .
 (ناظم الاطباء) . چیزی را به چیزی قرین -
 کردن . (از المنجد) . فردی را قرین فرد
 دیگر کردن :
 خطبه تزویج پراکنده کن
 دختر خود نامزد بنده کن .
 نظامی .
 || در بیت زیر ، ظاهراً بمعنی بهم آمیختن ،
 همبستر شدن :
 بدایکی مریم از تزویج یوسف
 به دوری جسی از پیوند حینا .
 خاقانی .
تزویر [ت] (ع معصوم) توشه دادن .
 (تاج المصادر بیهقی) . (دهخدا) . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . عطا کردن زاد .
 (از من اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) .
تزویر [ت] (ع معصوم) بیاداشتن .
 (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . آراستن
 و برپایی داشتن چیزی را و راست و نیکو
 کردن آن . (منتهی الارب) . (ناظم -
 الاطباء) . بیاداشتن و نیکو گردانیدن و راست
 کردن چیزی . (آندراج نقل از کتبی) .
 آراستن و برپایی داشتن چیزی . (از اقرب -
 الموارد) .

(الموارد) . (از المنجد) . (ازمن اللغة) . آراستن
 دروغ را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 (آندراج) . مکر و قریب کردن و بیاداشتن
 دروغ . (غیبات اللغات) . ترتیب دروغ .
 (ازمن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 تهور مزور ، ای سوء بالکذب . (من اللغة) .
 || (ز) قریب و مکر و دروغ و دردیگی و
 لغوی و غدر و حيله و ریب . تلبیس . (ناظم
 الاطباء) :
 تسویه و تزویر آنها مرا در خشم او نکند .
 (کلیله)
 شواهد جماعتی که تزویر کنند
 از حيله طریق شروع تغییر کنند .
 خاقانی .
 ترا حرفی به حد تزویر در مشمت
 منه بر حرف کسی پیبوده انگشت .
 نظامی .
 نهد پدا کفر پنهان بود چنین روزگار
 پرده از سربو گرفتیم اینهمه تزویر را .
 سعدی .
 گمراه بر سر بند احسان مزن
 که این ذوق و شیدا است و تزویر و فن .
 (بوستان) .
 از آن تصویر و تزویر استکشاف فرمود .
 (ترجمه هیمی چاپ اول تهران ۱۳۱۶) .
 || اصلاح و نیکو کردن هر چیزی از غیر و
 شر . (از من اللغة) .
 || اهل گردانیدن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (المنجد) .
 || گرامی داشتن زائر را . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازمن اللغة) .
 (از اقرب الموارد) . (المنجد) :
 استضافت بهم فدرولی و زدقهم تزویرونی .
 (اقرب الموارد) . || احسان کردن قوم به صاحب
 ویز و گشودن . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 || باطل گردانیدن شهادت را . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) . (ازمن اللغة) . || و نشان و علامت
 کردن به زور و بهتان . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) : (ازمن اللغة) .
 (از اقرب الموارد) (از المنجد) : زور نفسه
 اذا رشحا بالزور . (منتهی الارب) .
 || دروغ بستن به کسی . (ازمن اللغة) . (از اقرب -
 الموارد) . (از المنجد) . (ازمن اللغة) .
 (از من اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از
 المنجد) . || دروغ ظاهر کردن . (آندراج
 نقل از منتخب) . || آماده کردن کلام را در
 نفس غیره . (از اقرب الموارد) . || چیزی
 را با ظاهر نیکویی آن خاص خویش کردن .
 (از اقرب الموارد) .
 || (مع ن) خوردن مرغ تا آنجا که چینه
 حاشی برآید . (از من اللغة) . (از اقرب -
 الموارد) .

تزوید

|| تزویر خط ، ساختن آن . (یادداشت - بخط مرحوم دهخدا) . مانند کسی عمل فرود کردن خط کسی را تقلید کردن : مزور به حسن خطه علی ای مبداغه بن مغله تزویرا لایکاد یفطن له . (معجم یاقوت چاپ سارگلیوت ج ۶ ص ۴۱۱) .

تزویر خیز . [ت] (ص مرکب) که بر اساس تزویر و غدر و فریب باشد . که از تزویر خاصه باشد .

قیاسه چنین نامه تزویر خیز نوشته به چندین قلم های تیز . نظامی .

و رجوع به تزویر شود .

تزویر داشتن . [ت ت] (ص مرکب) در رویه بودن و مکره اشوب . (ناظم الاطیاء) . و رجوع به تزویر شود .

تزویر کردن . [ت ت] (ص مرکب) در رویگی کردن و نفاق کردن و مکر کردن و فریب دادن و غدر کردن و دروغ گفتن . (ناظم الاطیاء) . سخر دروغ را آرایش دادن . دروغی را راست نمودن :

ایتجا بیگانه همان تزویر شعر کردند افسوس کردلتوان بر شهر در غزازی . منوچهری .

گفت چه گوید اندر مردی که نامه مزور از من به عید الله خزاعی برده است و بر من تزویر کرده از بهر فائده خویش . (تاریخ بخارا) .

از سر زلف تو ، همه هیچ بود هر چه دلم حمله و تزویر کرد . مطار .

می خور که شیخ و حافظ و مقفی و معتصب چون تکب بنگری همه تزویر میکنند . حافظ .

تزویر همگرم . [ت ت] (ن ف مرکب) مزور . غدار . حیله گر . دروغگو . دروغ پرور :

تزویر گرم من تزویر گر تو باشی زیرا که چون من را تزویر گرمی . منوچهری .

تزویر خط . [ت] (ع مصرم) بزورنگ و کلان کردن نامه را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از من اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .

تزویر . [ت] (ع مصرم) برگردانیدن شعر انداز . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از من اللغة) . (از اقرب الموارد) . [ز] پراکنده و متفرق ساختن شعران را . (از المنجد) . || فراهم آوردن بناگاه ویزه را ناپیرانه . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از من اللغة) . (از اقرب الموارد) .

تزویر . [ت] (ع مصرم) آراستن . (دهاد) . آراستن و درست کردن سخن و کتاب را . (منتهی الارب) . (آندراج) . آراستن و نیکو گردانیدن . (ناظم الاطیاء) . آراستن کلام و کتاب . (از من اللغة) . آراستن و نیکو کردن سخن . (از المنجد) . تقویم کتاب . (از من اللغة) . نیکو گردانیدن چیزی را . (از اقرب الموارد) .

|| یعنی نقش کردن مطلق نیز آمده از این جهت هر چه نقش را مزوق [م] گویند و نقاش را مزوق [م] . (از آندراج) . نقش کردن مسجد و خانه . (از اقرب الموارد) . (المنجد) . نقش کردن و اصل آن از زورق و آن ذلیق (جیره) است . (از من اللغة) . (از اقرب الموارد) . جوهری گوید :

قد یلع فی انزریق لانه یجعل مع اللهب علی السبلة ثم یدخل النار فیلهب منه انزریق و بقی اللهب ثم قیل لكل منقش مزوق وان لم یکن فی ذلیق . (من اللغة) . تزئین باطلا ، یا اینکه طلا را یا جیره مخلوط کرده و بروی چیزی مالیده سپس آنرا در آتش گذارند تا جیره فراواند و طلا باقی ماند . و نیز هر نقش و زینتی را گویند اگر چه جیره در ساختن آن به کار نرفته باشد و همچنین تصویر و تمثال زینتی را گویند . ج : تزویر . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . منقش کردن به سیلاب . (زوزلی) . طلا کردن درهم را به سیلاب . (از منجد) . || نسو کردن . (زوزلی) . و رجوع به تزویر شود .

تزویریل . [ت] (ع مصرم) دور کردن کسی را از جای . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . دور کردن کسی را . (از من اللغة) . (از المنجد) . || برگردانیدن کسی را . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از من اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . چیزی . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

تزویر . [ت] (ع مصرم) دقتا کلیه بود که از چوب کنند . (لغت فرس امده مصحح الفیاض ص ۴۴۲) . دقتا کلیه دان باشد . (صحاح - القوس) تزویر و مدنگه دقتا کلیه بود . (تصحیف از امده یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . دقتا کلیه باشد . (اوهی) :

دقتان بی ده است و شربان بی شرب پالان بی خرامت و کلیدان بی تزه . (لیبی) نقل لغت فرس امده مصحح الفیاض ص ۴۴۲ . در رجوع به تزویر و رجوع به مدنگه و تزه شود .

تزویر . [ت] (ع مصرم) یکی از شهر مانان یونان قدیم ، پس از تزه (۲) و پادشاه آن بود

که شخصیت نیمه افسانه ای داشت و اعنائش از بعضی جهات به هر اکلس (۳) شباهت داشت در لایریت کروت (۴) دختر مینوس (۵) . یلام آریان (۶) زفته ای به او داد و او را واهنمای نمود تا روی با مینوتور (۷) دیو آدمشوار چنگید و او را کشت .

وی آنگاه شاهزاده عاتق ملاگور را دو جزیره ناکروس (۸) از دست داد و چون به هادس (۹) خدای دوزخ حمله کرد بدوزخ محکوم گشت که بطور ابدی و نشسته در دوزخ بمالده تاویغ قویسان بونان او را اولین تشکیلات دهند آیینک و تنظیم کننده قوانین اولیه آتن میدانند و رجوع به تروس شود .

تزویر . [ت ت] (ع مصرم) عبادت کردن . (تاج المصدا ربیعی) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . زهد نمودن . (زوزلی) . یازمانی کردن . (دهاد) . زهد نمودن و عبادت کردن . (آندراج) . نعبه . (از اقرب الموارد) . برای عبادت ترک دنیا کردن . (از المنجد) :

یده جام فرعونیم کز زهد جوهره یونان زاردها میگوریم . عاتقانی .

تزویر . [ت ت] (ع مصرم) رو بر گردانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . روی برگردانیدن و اعراف کردن . (از اقرب الموارد) . اعراف کردن از کسی . (از المنجد) .

تزویر . [ت ت] (ع مصرم) در گذشتن نیزه و راست شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) .

تزویر . [ت ت] (ع مصرم) سید شدن . (منتهی الارب) . (از آندراج) . (ناظم الاطیاء) سید شدن جامه . (از اقرب الموارد) . || صاف و روشن گردیدن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . || قرینه گشتن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (بر به گشتن حیوان . (از اقرب الموارد) .

تزویر . [ت ت] (ع مصرم) نیاس پوشیدن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . || آماده شدن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) .

تزویر . [ت] (ع مصرم) خلاف ترغیب . (تاج المصدا ربیعی) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . برافشاهانی بر انگیزن کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .

|| اندازه گرفتن نعل . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . || کم کردن و کم شمردن چیزی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . || گرمی

(۱) Thésée . (۲) Egée . (۳) Heracles . (۴) Labyrinthe de Crète . (۵) Minos . (۶) Ariane . (۷) Minotaure . (۸) Naxos . (۹) Hadès .

داشتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
 [در بعضی از نسخ قاموس بمعنی کبیر آمده
 است . (منتهی الارب) . تخیل . (از اقرب
 الموارد) .
 تزیهیه . [ت ز ی می] [ع مع ل] ونگ
 گرفتن غوره شرمه . (منتهی الارب) . (ناظم
 الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از متن
 اللغه) . (از المنجد) . [ع مع م] به حرکت
 آوردن پادزن باد را . (از متن اللغه) . به
 حرکت آوردن و برانگیختن پادزن باد را .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 تزویج . [ت ز ی می] [ع مع ل] فراهم
 آمدن و مجتمع گردیدن گوشت کسی .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 [از متن اللغه] . (از اقرب الموارد) . (از
 المنجد) .
 تزویج . [ت ز ی می] [ع مع ل] جدا
 گردیدن و پراکنده شدن و از جای رفتن .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم
 الاطیاء) . [تذلل] . (متن اللغه) . (اقرب
 الموارد) . (المنجد) . رجوع به تذلل شود .
 تزوید . [ت ز ی می] [ع مع ل] گران
 شدن نرخ . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی
 الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 (از متن اللغه) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 [در روغ گفتن] . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغه) . [در سخن
 افزون کردن] . (تاج المصادر بیهقی) . به
 تکلف افزودن در سخن و جز آن . (منتهی
 الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از
 متن اللغه) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد)
 [از یازیدن شیر در پانگه کردن] . (منتهی
 الارب) . (آندراج) . [راه رفتن شتر به
 تکلف بیشتر از طاعت خود] . (از متن اللغه) .
 [گردن کشیدن نافه و رفتن ملوک رفتارند] .
 (از اقرب الموارد) .
 تزوید . [ت ز ی می] [ع ل] نوعی از
 رفتار و آن فوق حق [ع ک] است . (منتهی
 الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از
 متن اللغه) .
 تزوید . [ت ز ی می] [ع ل] تزویدین حلوان پدر
 قبیله است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
 رجوع به تزویدیه شود .
 تزویدین . [ت ز ی می] [ع مع م] بیرون کشیدن و
 بر آوردن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . رجوع به تزویدین شود .
 تزویج . [ت ز ی می] [ع مع م] رجوع
 به نری و انساب سمائی شود .
 تزویجیه . [ت ز ی می] [ع ل] چادر عدت
 یا شطوط سرخ منسوب به تزویدین حلوان .
 (منتهی الارب) . (از ناظم الاطیاء) . رجوع به
 تزویدین حلوان شود .
 تزویج . [ت ز ی می] [ع مع م] خود
 را آراستن و آراستن زن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 خود را آرایش کردن زن . (ناظم الاطیاء) .

تبرج و تزین . (متن اللغه) . (المنجد) .
 (اقرب الموارد) . [تلیس] . (اقرب الموارد) .
 [تسایل ذناب] .
 تربیت استانه ، تسایط . (متن اللغه) رجوع
 به نزایع شود .
 تریض . [ت ز ی می] [ع مع ل] تاروان
 شدن در هم . (از اقرب الموارد) . (از
 المنجد) . ردی و فاسد گردیدن . (از اقرب
 الموارد) .
 تریب و تریب مازنیف . (حریری بنقل اقرب
 الموارد) .
 تزیین . [ت ز ی می] [ع مع م] سرمه
 کردن در آراستن زلف خود را . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . سرمه کردن در چشم و خوب شدن
 را زینت دادن و آراستن . (ناظم الاطیاء) .
 تزین و اکمال زن . (از متن اللغه) . (از
 اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 تزینک . [ت ز ی می] [ع مع م] که غیر عربی و
 فرق باشد . رجوع به تازیکنه و فاجیکه و
 تازیکنه و قازی شود .
 تزوید . [ت ز ی می] [ع مع م] پراکنده
 و متفرق شدن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . پراکنده شدن . (تاج المصادر
 بیهقی) . (ترجمان جرجانی ترتیب عدل بن علی) .
 تفرق . (متن اللغه) . (اقرب الموارد) .
 (المنجد) .
 تزویم . [ت ز ی می] [ع مع ل] متفرق
 و پراکنده گردیدن . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . پراکنده
 گردیدن خیل و شتران و جز اینها . (از اقرب
 الموارد) . (از المنجد) . [متفرق شدن و
 سخت آنگه و باهم پیوسته گردیدن گوشت] .
 از لغات اصیاد است . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغه) .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد)
 تزوین . [ت ز ی می] [ع مع م] آراستن
 (تاج المصادر بیهقی) . (دهان) . (منتهی
 الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 خوب شدن را بیاراستن . (زوزنی) .
 خوب شدن را بر آراستن . (ترجمان جرجانی
 ترتیب عدل بن علی) . (از مجمل اللغه) .
 تزیین و آراسته شدن . (از متن اللغه) .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 تزیین اصحاب و تصون فرعیها . (بیهقی چاپ
 ادیب سن ۲۹۹) .
 تزویج . [ت ز ی می] [ع مع ل] پوشش
 گرفتن و آراسته شدن . (منتهی الارب) .
 (ناظم الاطیاء) . پوشش گرفتن . (از اقرب
 الموارد) . (از المنجد) .
 تزویجی . [ت ز ی می] [ع مع م] (اقرب
 الموارد) . تزویجی انصالحا ، لباس تزیین
 کمرت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
 تزیینت . [ت ز ی می] [ع مع م] روغن زیت
 دادن کسی را . (تاج المصادر بیهقی) .

(از زوزنی) . روغن زیت نوشه امان . (منتهی
 الارب) . (آندراج) . روغن زیتون نوشه
 دادن . (ناظم الاطیاء) . روغن زیتون را به
 قوم نوشه دادند . (از اقرب الموارد) . (از متن
 اللغه) . [روغن زیتون در چراغ ریختن] .
 (از اقرب الموارد) . [اطلا کردن چیزی را
 به روغن زیتون] . (از اقرب الموارد) .
 تزییل . [ت ز ی می] [ع مع م] افزون کردن .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 (از متن اللغه) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) .
 تزییر . [ت ز ی می] [ع مع م] لوبه مهر کردن
 ستودا . (زوزنی) . بالوبه استوار کردن
 بیضار لب ستودا . (از اقرب الموارد) . بالوبه
 بیضار لب ستودا لب ستودا را . (ناظم الاطیاء) .
 تزییح . [ت ز ی می] [ع مع م] راست کردن
 میل کسی را . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . راست کردن زین
 (میل را سخی . شکک) کسی را . (از اقرب
 الموارد) . (از المنجد) . راست کردن
 خمیدگی چوب . (از متن اللغه) .
 تزییف . [ت ز ی می] [ع مع م] تیره کردن .
 (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . ناسره و
 لاریان گردانیدن دراهم . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . ناسره کردن درم .
 (از متن اللغه) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 وجودی از این شبهه طاری بود پس بدین
 تالیفات و تزیینات در جنب او عالمی متفوق
 می نمود . (جویبی) .
 [تحقیر و تصخیر کسی] . (از متن اللغه) .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . [بلند و
 مرتفع ساختن بنا] . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) .
 تزوید . [ت ز ی می] [ع مع م] جدا کردن
 (تاج المصادر بیهقی) . جدا کردن . (زوزنی) .
 جدا کردن . (ترجمان جرجانی ترتیب عدل بن
 علی) . جدا کردن و پراکنده نمودن .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 تفریق . (متن اللغه) . (اقرب الموارد) .
 (المنجد) . جدا کردن . (از متن اللغه) .
 تزیینت . [ت ز ی می] [ع مع م] قرآن کریم
 سوره ۱۰ آیه ۲۹) .
 تزویج . [ت ز ی می] [ع مع م] آراستن . (تاج
 المصادر بیهقی) . (دهان) . (ترجمان جرجانی
 ترتیب عدل بن علی) . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . بیاراستن .
 (زوزنی) . (از متن اللغه) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) . آرایش . (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا) .
 ای جان ترا بیخ دهقان
 از حلم وصل جمال و تزیین
 ناصر خسرو .
 آنکه زوعدک سیه حورالمین گشت
 حورآز و یابد بر عطف برین قرین .
 (ناصر خسرو دیوان سن ۲۴۲) .

زبانها به تحسین عبارات و تزیین اشعارت او روان گشتند. (ترجمه یمنی چاپ اول تهران ص ۲۹۷).
کمال برهت و بلاغت خود در تزیین و تحسین مقالات خویش معروف.

(ترجمه یمنی ایضاً ص ۲۷۱).
گلزار میاش از این تزیین دیگری
جامه سپید کرده را رو سیود است.
این یمن.

تزیینات. [ت] [ل] ج. تزیین آرایشها
زیینتها. و رجوع به تزیین در همین لغتنامه
شود.

تزیین دادن. [ت] [د] (معن مرکب)
آراستن. آرایش دادن. زیست دادن.
مسافری تو و گرد جهان مسافروار

می شوی و جهان را می تزیینی.
(سرمعزی بنقل آندراج).
ادب ملاحظه می کرده ام که تا غایت
ندادم نام به نهای تو شعرا تزیین.
(آصفخان جعفر ایضاً).

و رجوع به تزیین در همین لغتنامه شود.
تزیین نفس. [ت] [ن] [ف] (ترکیب اخلاقی)
کتابه از تخلق به اخلاق حمیده است. (انجمن
آرا). و رجوع به تزیین شود.

تزییوه. [ت] [و] [ی] (ع ص ۴) چیزی را
زین کسی کردن. (تاج المصاهر یمنی).
پوشش دادن کسی را. (منتهی الارب).
(آندراج). (ناظم الاطیاب). (از السنج).
آویقال:

هذی ذی قریبها ای اقرأها بالزای. (السنج).
تزی. [ت] [ل] دندان کلیدان بود. (نعت
فرس اسدی مصحح اقبال ص ۱۸۰). و رجوع
به تزی تزیه و تزه در همین لغت نامه شود.

|| برگ درخت نو بر آمده و گیاه ندرست
را گویند و آن را به صوبی حمل بر وزن عقل
نامند. (برهان). (آندراج). (از ناظم
الاطیاب). برگ گیاه نو بر آمده بود. (فرهنگ
جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). برگ
درخت نو بر آمده. (انجمن آرا). برگ
گیاه که از نو بر آید. (شرفنامه منیری):

الاستقال، تزیی و تزیه کشت. (تاج المصاهر
یمنی). || سرخگی باشد حقیر جبه و آواز
حزنی هم دارد و در بیان صوره بخوانند.
(برهان). (آندراج). سرخگی باشد کوچک
جبه. (فرهنگ جهانگیری). صوره.

(انجمن آرا). مرفی کوچک که آواز حزین
دارد. (ناظم الاطیاب). و رجوع به تزی در
همین لغتنامه شود.

تزی آقی. [ت] [ز] [ا] ساکنان و مردم
تزه تزه آت (۱):
خشایارشا در ولایت ملیان اردوز و یرقانیها

تنگه ترموپیل را افغان گرفته... تزییوقالی
دو اینجا عبارت بوده از سیصد تنقوا سهارتی...
تزارنقر تزی آقی و... (ایران باستان ج
۱ ص ۲۷۷). و رجوع به تزه و تزه آت
شود.

تزارو. [ت] [ز] [ا] (راغ) نام یکی از پهلوانان
تورانی است که داماد افراسیاب بود و او بر
دو گروه پادشاهی داشته و گیز او را تزه به
کند گرفت و به انظام برادر خویش بهرام
بمکل رسانید. (فرهنگ جهانگیری). (از
برهان). (از فرهنگ رشیدی). (از شرفنامه
منیری). (از آندراج). (ناظم الاطیاب).
تزارو:

پسین گفت با گیز جنگی تزار
که چون تو عثمانی رمی چون چنگار.
فردوسی.

همی کرد خواهش مرا و را تزار
همی خواست از کشن خویش تاو.
فردوسی.

که تاج تزار آورد پیش من
و پایش این نامدار انجمن.
فردوسی.

و رجوع به تزار در همین لغتنامه شود.
تزارول. [ت] [ر] [و] [ل] (بسی تزارول است
که برگ گیاه باشد. (برهان). (آندراج).
برگ و شاخ گیاه. (ناظم الاطیاب). برگ
گیاه لیکن تزارول به رای مهله و به نقدیم
و او برالف گشت. (فرهنگ رشیدی). و
رجوع به تزارول و تزارول و تزارول در
همین لغتنامه شود.

تزر آوردن. [ت] [ر] [د] [ن] (معن -
مرکب) بر آمدن برگ تازه از درخت و
گیاه و کشت. و رجوع به تزر در همین لغت
نامه شود.

تزوئی. [ت] [ز] [و] [ی] (و پهلوان) (۲)
امیرالتوریسی (۱۸۲۷-۱۸۷۹) که در نزدیکی
لیسا (۳) دانبروی در ایالت ایتالیا که به فرماندهی
پرسانو بود در سال ۱۸۶۶ جنگید.

تزدک. [ت] [د] [ک] (۱) کرم گندمشوار باشد.
(فرهنگ جهانگیری). کرم گندم شایع کن
وا گویند. (برهان). (آندراج). کرم گندم
شوار لیکن به رای مهله گشت. (فرهنگ
رشیدی). کرم گندمشوارک و قیل یازای تازی
(شرفنامه منیری). شپشک گندم. (ناظم -
الاطیاب). و رجوع به تزدک و تزدک
شود.

تزدک. [ت] [د] [ک] (۱) مزد گندم آسیا کردن.
(برهان). (از آندراج). (از ناظم الاطیاب).
|| اجرت آسیاساعتی و تیز نمودن آسیا باشد.
(برهان). (آندراج). (از ناظم الاطیاب).
|| و بمعنی دله انهای کلیه. (برهان). (آندراج).

(از ناظم الاطیاب). [ت] [ز] [ا] غنچه گل. (برهان).
(آندراج). (از ناظم الاطیاب). [ت] [ز] [ا] غنچه و غنچه
برگ باشد از درخت یعنی سر پر آوردن از
درخت. (برهان). (آندراج). (از ناظم -
الاطیاب). و رجوع به تزه و تزه و تزه
در همین لغت نامه شود.

تزه. [ت] [ز] [ا] (راغ) در دهستان خوسف
در بخش خوسف شهرستان بیرجند است که
در ۱۸ هزار گزی شمال بانتری خوسف
قرار دارد. دامنه است معتدل و ۱۲۹ تن
مکت دارد. آب آن از قنات و محسوس
پنبه و شل مردم آنجا زراعت و کرباسیابی
است. راه مالرو دارد و اهل محل تنبک
فیزمی گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

تزه. [ت] [ز] [ا] (۱) میخ را گویند و آن
بخاری باشد ملاحظه زمین و بد کسراول هم
آمده است. (برهان). میخ و ترم و بخار.
(ناظم الاطیاب). بر وزن عزم که در برهان
آورده تصحیف و خطا است و اصل تزه است
و عرواح آمدن یعنی میخ است. (انجمن آرا).
(آندراج). و رجوع به تزه و تزه شود.

تزوت. [ت] [ز] [ا] (راغ) در تاریخ
غازان اگر تصحیفی روی نداده باشد نام
ناعیه و نام رودی بوده در خراسان و در
حوالی خبوشان و رادکان:

... تابستان و پاییز خازان در حدود خبوشان
و رادکان به شکار مشغول بود و اسرا بکار
لشکر... و ترتیب قطار لشکر و قیشلابشی
در تزن باورد فرمود و بر آبی که آنرا کال
تزن می گویند بندی فرمود. (تاریخ غازان
مصحح کارل عبان ص ۲۳).

تزوالم. [ت] [ز] [ا] برگ گیاه را گویند.
(برهان). تزوال. (ناظم الاطیاب). و رجوع
به تزوال و تزوال و تزوال در همین لغتنامه
شود.

تزه. [ت] [ز] [ا] (۱) غنچه گل باشد.
(فرهنگ جهانگیری). غنچه درخت و غنچه
گل باشد. (برهان). (ناظم الاطیاب). بمعنی
غنچه گل خصوصاً و غنچه هر درخت صوم
(انجمن آرا). (آندراج). غنچه گل چنانکه
در فرهنگ گشته. (فرهنگ رشیدی). غنچه
درخت. (شرفنامه منیری). [ت] [ز] [ا] کلید

وا نیز گویند. (برهان). (انجمن آرا).
(از آندراج). (از ناظم الاطیاب). دندان
کلیدان. (شرفنامه منیری). تزه:
دندان بوده است و شتران می شتر

پالان می خواست و کلیدان می تزه.
لیبی.

و رجوع به تزه و تزه و تزه در همین لغتنامه
شود. [ت] [ز] [ا] در چرب بزوگی راهم گفته اند که اطراف
چوبهای سفید خانه را بر آن نهند. (برهان).

(۱) Tég éntes. (۲) Tegettoff (Wilhelm von). (۳) Lissa.

چوب بزرگی که آن را میرگویند و اطراف چوبهای متفک شانه را بر آن نهند . (انجمن آرا) . (آندراج) . چوب بزرگ و حمایتی که از اطراف چوبهاست شانه را بر آن نهند . (ناظم الاطیاف) . و فی السامی النجلیزه و تزه یعنی شاه تیر . (فرهنگ رشیدی) . (واحد حسامی صرغیزی که بر سر دانههای گندم چوبی که در خوشه است می باشد . (برهنه) . (قرائین آرا) . (از آندراج) . نخسهای صرغیز بر لب و چوب گندم که در خوشه باشد . (ناظم الاطیاف) . (شسته و صرغیز) . (ناظم الاطیاف) . (چوبی که بدان مرغ را می شورانند جهت گرفتن مسکه . (ناظم الاطیاف) .

تزه . (تزه) [(خ) (ا)] شهری باستانی به یونان که در قسمت شرقی آزکادی قرار دارد و دارای معبد بزرگی است که از آثار باستانی یونان است . و رجوع به تزه آتی و تزه آت و ایران باستان ج ۱ ص ۸۴۳ ، ۸۴۴ ، ۸۴۵ ، ۸۴۶ ، ۸۴۷ ، ۸۶۰ ، ۸۶۱ و ج ۲ ص ۹۴۲ ، ۹۴۳ ، ۹۴۴ ، ۹۴۵ و ۹۴۶ .

تزه آت ، (تزه) [(ا)] (متسوب) ساکنان تزه . اهالی تزه . رجوع به تزه آتی و تزه در همین لغتنامه شود .

تسی . [(ت)] پس باشد همانا بود . (کذا) . . . (لغت فارس آمدی مصحح اقبال ص ۲۰۰) . (فرهنگ اسدی تمجوتی) . یاضی را گویند که از طرف اسفل بی مدارها شود . (فرهنگ جهانگیری) . (از برهان) . بادی که از معده بیسدا بر آید . (فرهنگ رشیدی) . گوز بیسدا مقابل ضمیر اطه . (آندراج) . (از غیاث اللغات) . ریح مذموم اسفل که بیسدا باشد . (انجمن آرا) . بادی که از راد پایین بیسدا رها شود . (ناظم الاطیاف) . عواجیه یکی غلامک رس [و] داود کز ناگوارد خانه چونس دارد .

آیلوک به طبع کور بخورد گویی چون ساکیان به کورند در کس دارد . (مشیک و نقل لغت فارس اسدی مصحح اقبال ص ۲۰۰) .

دست به خورش کن و بردست تسی ده و آنکه به سروریش برادرش همی مال . لاسی .

دایم زپی گنده تراز خویش رود مانند تسی که از پس منته بود . (طفا بنقل آندراج) .

رسیده است صیت توتا اندلس که بادایه زیش حسود توتس . (از مؤلف شرفنامه نیری) .

در عربی آب دهن انداختن به سوی کسی (فرهنگ جهانگیری) . آب دهن به جانب

کسی انداختن را نیز گویند و بعضی به این معنی عربی میدانند . (برهان) . تلی که به بجانب کسی اندازند . (ناظم الاطیاف) .

تسوه [(ل)] نظایر تومبسی باشد . (برهان) . (ناظم الاطیاف) . مهابچه باشد . (فرهنگ جهانگیری) . (از انجمن آرا) . (از آندراج) . (از فرهنگ رشیدی) .

روح اجابت از من نکبت همچو قیرو شیه سیاه آمده . (درد کی بنقل فرهنگ جهانگیری) .

اکثر تریه گیری یککلی پس و گویا در کنی یادت بی کسی . و گویی به کنی بی یار گری و گرافزون کنی بر سر زنی نس . (یکی از پارسیان بنقل انجمن آرا) .

تسامل . [(ت)] (ع) ص (ل) یکدیگر را پرسیدن و از یکدیگر خواستن . (زوزنی) از یکدیگر پرسیدن . (ترجمان چرچانی - ترتیب ماده بن علی) . مسالگر خواستن چیزی را . (منتهی الارب) . (آندراج) . (از - ناظم الاطیاف) . از یکدیگر پرسیدن قوم . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .

تساب . [(ت)] (ب) [(ع)] (ص) (ل) از یکدیگر بریدن . (مجمع اللغة) . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاف) . تقاطع . (از - اقرب الموارد) . (از المنجد) . یکدیگر را دشتام گفتن . (مجمع اللغة) . یکدیگر را دشتام دادن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاف) . تشائم . (اقرب الموارد) . (المنجد) .

تساخ . [(ت)] (ع) [(ا)] (ج) تسخ (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (المنجد) . و رجوع به تسخ شود .

تسابق . [(ت)] (ب) [(ع)] (ص) (ل) بر یکدیگر پیشی گرفتن . (زوزنی) . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاف) . (از دهان) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . اصناف خلایق به خدمت او تسابق و تسارع نمودند . (جوینی) . (تفاضل در تیراندازی) . (از - متن اللغة) . (گروستنی در اسب دوآبی) . (از متن اللغة) .

تسالی . [(ت)] (ع) (ص) (ل) بتادی کردن بعضی مریضی را . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطیاف) . اسپر کردن بعض قوم مریضی را . (از اقرب الموارد) . (از متن اللغة) . (از المنجد) . (دل بردن) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاف) . اسپر کردن کسی باسبیت . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . (از - متن اللغة) .

تساویج . [(ت)] (ع) [(ا)] (ج) تسبیح . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به تسبیح شود .

تسالل . [(ت)] (ع) (ص) (ل) بیانی شدن . (زوزنی) یکی به دیگر بر آمدن قوم . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاف) . (از اقرب الموارد) . (از خارج شدن بعض قوم بر اثر بعضی دیگر) . (از متن اللغة) . خارج شدن قوم تسبیح یکدیگر، یکی پس از دیگری (از المنجد) .

إقطره قطره جاری شدن اشک . (از متن اللغة) . (از المنجد) . (ایاره شدن رشته لؤلؤ . (متن اللغة) . پراکنده شد لؤلؤ متتابع یکدیگر . (از المنجد) .

تساجل . [(ت)] (ج) [(ع)] (ص) (ل) یکدیگر را خبر کردن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاف) . قیادی . (اقرب الموارد) . قیادی و تسابق . (المنجد) .

تساجم . [(ت)] (ج) [(ع)] (ص) (ل) روان شدن اشک . (المنجد) . تسجیم . (متن اللغة) . اسجام . (متن اللغة) .

تساحیه . [(ت)] (ل) تساح و نهنگی و هوزن و کرمج ، که بزبان قرانسه کرو گوید و به زبان رومی کرو گوید و گویند حیوانی است . ذوالمشین ، از طایفه نرارد و آنچه از این حیوان در بود خانه های بزرگت افریقا دیده می شود ، از شش تا هشت متر طول دارد و کله آن دارای وضع مخصوصی است که در آرایش دو مرتبه زیادتر از پهنای دهی می باشد و ۳۸ دندان در بالا و ۲۰ عدد در پایین دارد و پنجه های آن از طرف خلف مانند پنجه اردک می باشد و دم این حیوان پهن و مخصوص به سیاحت آن است و این حیوان در روی خاک به اشکال و زحمت حرکت می کند ولی در آب بسیار مسود و متهور است و به انسان حمله می نماید و گلوله هایی را که به اطراف آن می اندازند بواسطه پومشش دفع کند و اهالی مصر در قدیم این حیوان را پرستش می کردند . (ناظم الاطیاف) . و رجوع به تساح شود .

تساخین . [(ت)] (ع) [(ا)] موزها . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاف) . خفای [(ع)] . (اقرب الموارد) . (متن اللغة) . (المنجد) . کفش راحتی و سبک . صاحب متن اللغة افزاید . . . واحد آن تسخان یا تسخن است و این دیدگویی : ولا صرف صحه ذلک . (قلمرو متن اللغة) . مراجل . (اقرب الموارد) . (المنجد) . از چیزی است مانند چادر که علما و دانشمندان آن را بر سر انداختن

(۱) Tégéc. (۲) Tégéate. (۳) در زوزنی و ترجمان القرآن و آندراج تساؤل آمده و رجوع به تسأل در همین لغتنامه شود. (۴) ظ : تسبیح بیانی شدن است.

تساروف

(کذا) واحد ندارد یا واحد آن تسار و تساران است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). چیزی مانند طبلستان است و واحد آن تسار [ت] است. (از اقرب الموارد). (از المنجد). چیزی مانند طبلستان است که بدان سر را پوشانده و مخصوص دافشندان موبدان که آنرا بر سر نهند و تسار مغرب تشکر ۲۹۹ است. (از متن - اللغة).

تسار [ت و ر] [ع مص ل] با کمی رازگتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). با هم رازگتن. (آندراج). (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). با هم رازگتن و گویی یافتن بعض قوم از سر به نفس دیگر. (از - المنجد). [الت بردن از آنجه که تولدش داری آنرا مانند خارفتن و قلقلک دادن تساری از بدن. (از متن اللغة). (از اقرب - الموارد). (از المنجد) :

تسار زیدانی متکررء اسفله و اذا حکک بعض جسمه او غمز فاستلذ قبل هو تسارالی ذلکک. (اقرب الموارد) و رجوع به تسار شود.

تسار [ت] [ا ح] [ع مص ل] تسار در همین معنی است. (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسار [ت] [ا ح] [ع مص ل] تسار در متن فارسی است. این اسم را که در متن فارسی آمده تصحیفی از رسام می داند و در نسخه چاپ سیدجلال الدین تهرانی ص ۸۸ تسار آمده است. او وزیر اردشیرین پایک است: ... وزیری داشت قام او تسار و پیش از آن از جمله حکیمان بوده و این وزیر بارای صایب و مکرو حیل بسیار بود. (فارسی نامه ابن الهیثمی چاپ گای لیبترانج ص ۲۰).

تسارو [ت و ر] [ع مص ل] تسارو رجوع به تسار شود.

تساروس [ت و ر] [ا ح] [ع مص ل] تساروس برقه و رجوع به تسار الیحدان ج ۲ ص ۳۸۶ شود.

تساروسکوی - سلو [ت و ر] [ا ح] (۱) از شهرهای روسیه که امروزه مشرفوشکن است و از ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۷ آنرا تسکوی سلو (۲) می نامیدند. این شهر در حوالی نین گراد واقع است و در گذشته اقامتگاه قاضی تزاریهای روسیه بود و ۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

تساروع [ت و ر] [ع مص ل] بهم (با هم) شانتن. (زوزنی). شانتن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). پیش گرفتن و شانتن. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد) (از المنجد) :

امتناف خلایق به خدمت او تسار و تسار لعولده. (جویی). **تساروف** [ت و ر] [ا ح] تیره از طایفه سزائی ازین نهبان لنگک و یشتیاری (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

تساعی [ت و ی] [ع مص ل] کمال کتفه عدله را. (ناظم الاطباء). دارائی که فانی. (از اقرب الموارد). (از المنجد) :

التساعی ذواته من کل شیء. (از اقرب - الموارد).

تسافح [ت و ف] [ع مص ل] زنا کردن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب - الموارد). (از المنجد). **تسافد** [ت و ف] [ع مص ل] بر یکدیگر گشتی کردن. (زوزنی). برجهیدن ددان. (منتهی الارب). برجهیدن ددان بر روی یکدیگر. (ناظم الاطباء). جماع کردن بهائم. (لیث - اللغات). (آندراج). برجهستن فریماده. (از متن اللغة). تحقیق فی غیر الايمان کالتکلیح و المیثرة و المجامعة فی الانسان. (بسر - الجواهر).

تسافه [ت و ف] [ع مص ل] نادانی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تباهل. (اقرب الموارد). (از المنجد).

تساقب [ت و ق] [ع مص ل] نزدیک شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بتقرب. (متن اللغة). (اقرب الموارد). (المنجد).

تساقط [ت و ق] [ع مص ل] بیوفتادن (زوزنی). بیفتادن (فرجهان جردنی ترتیب حامل بن هلی). بی دربی افتادن. (منتهی - الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). تلایح سقوط چیزی. (از متن اللغة). (از اقرب - الموارد). (از المنجد). [افاده. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). [ع مص ل] یکدیگر را شراب دادن. (زوزنی). یکدیگر را آب و جز آن ددن. (جمل اللغة). یکدیگر را آب خوراندن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). (از اقرب - الموارد). (از المنجد).

تساکر [ت و ک] [ع مص ل] مستی نمودن بی مستی. (زوزنی). مستی نمودن. (دهار). خود را مست و نمودن بغیر مستی و نشانه. (غیاث اللغات). (آندراج). مستی نمودن از خود بی مستی. (منتهی الارب). (ناظم - الموارد). (از المنجد).

تساقی [ت و ق] [ع مص ل] یکدیگر را شراب دادن. (زوزنی). یکدیگر را آب و جز آن ددن. (جمل اللغة). یکدیگر را آب خوراندن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). (از اقرب - الموارد). (از المنجد).

الاطباء. (از متن اللغة). مستی نمودن (از اقرب الموارد). (از المنجد) : [استعماله مکرر. (از اقرب الموارد). (از المنجد).

تساکین [ت و ک] [ا ح] [ع مص ل] طبرش (۳). (تاریخ قم ص ۱۳۹) **تساکل** [ت و ک] [ع مص ل] سأل مشوالا و مسأله و سأل و مسأله و تسالا. خواستن. (منتهی الارب). (از متن اللغة). (از اقرب - الموارد). (از المنجد) : قال مؤلف الكتاب و لقد طال تطوای و کثر تسالی عن المسکین. (مجموع الادبیه بقوت ج ۲ ص ۱۲۶). و رجوع به سأل شود.

تسال [ت و ل] [ع مص ل] دزی در ذیل تواریخ عرب این کلمه را سیم آهنی معنی کرده است. رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۴۶ شود.

تسالپ [ت و ل] [ع مص ل] تسالپ رجوع به تسال در همین لغتنامه شود.

تسالف [ت و ل] [ع مص ل] حیدر شوی دو خواهر شدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). به زنی گرفتن مرضی خواهر زن دیگری را. (از اقرب الموارد). (از المنجد). و رجوع به سالفان [ص] شود.

تسالیم [ت و ل] [ع مص ل] پایکدیگر صلح کردن. (زوزنی). (از منتهی الارب). (از غیاث اللغات). (از آندراج). (از ناظم الاطباء). تسالیم. (متن اللغة). (از اقرب - الموارد). (المنجد). توافق. (المنجد). [ع مص ل] تسالیم خیده او سخن راست نمیگوید که شنیده شود از وی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). (از اقرب - الموارد). [با هم وقتن. (از متن اللغة). (از اقرب - الموارد). (از المنجد) :

و اذا تسالمت الخیل تسایرت لا یبیح بعضها بعضاً. (متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد).

تسالوس [ت و ل] [ا ح] یکی از احبیا و محرم اسکندر که از طرف وی پدریار پیکسودور پادشاه کاریه دلت نامافع از حراج دختر پیکسودور با برادر اسکندر کرده و همین امر باعث گردید که فیلیپ ویرا زندانی کند. تسالوس ترمائیکه زنده بود در زندان بسربرد و پس از قتل فیلیپ مورد توجه فراوان اسکندر قرار گرفت. (از ایران پامستان ج ۲ ص ۲۱۱).

تسالونیک [ت و ل] [ا ح] [ع مص ل] تسالونیکه (۴) یلوی است و مشهوره یونان که ۳۷۷۰۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز صنعتی و تجارتی یونان است. ماکس در قاموس کتاب مقدس ذیل تسالونیکه

(۱) Тваркоіе - Selo ou Tzarskoіе-Selo. (۲) Detskoіе - Selo. (۳) ط : قفرش. (۴) Thessalonique ou Salonique.

آرد : معنی این لفظ هیله برقیلی می باشد و آن بلاری بخشی از قسمت دوم مقدونیه که دو سر خلیج ترماتی به مسافت ۲۷ میل از پلا ۶۷ میل از امفیپولس واقع است . امثال رسولان ۱۱۷۱ . خلیج مسطور به واسطه وجود گرمایهای طبیعی ثیرا خوانده شد و چون بر راه کناتوا واقع بود بدان واسطه تیکوگشته بود و راه اتصالی بین شهر روم و تمام اطراف شمالی دریای یوجیان بود و بنا بر این برای تجارت محب و برای انتشار انجیل هم بر خشکی و هم بر دریا خیلی مناسبت داشت و در جنب سلونیان و بلغاریان به دین مسیح اسباب عده بود . کسندر پسر اکتی پتر این شهر را تخمیناً در سال ۳۱۵ قبل از مسیح در باره بنا نمود و آن را به اسم زوجة خود تملاتیکا که عواهر اسکندر کبیر بود موصوم ساخت . در زمانیکه امپریوس پالوس پعه از غلبه برمقدونیه آن سرزمین را به چهار قسمت تقسیم کرد ، این شهر حاکم قسطن قسنت دوم و پایتخت رومانیان گردید . . . پولس فغانیتهای دینی قابل توجهی در این سالن معلول داشت و چند بار باین شهر رفت . این شهر در سال ۹۰۴ میلادی بدست قشون اسلام فتح شد و سپس در سال ۱۴۳۹ بدست ترکان افتاد و در تمام این ادوار مسکن گروهی از یهودیان و مسیحیان بود . این شهر اکنون دارنیستولیا شکسته از آثار قدیم و قطعات حجاری شده است و مساجدیکه اکنون در آنجا یافت میشود قیلا از کلیساهای مسیحیان بوده است . هنگامیکه پونس ، مقدونیه را بقصد آتن ترک کرده تیموتوس (تیموتوس و رجوع به همین کلمه شود) و سباس را در سالونیک گذاشت تا مؤمنان را در ایمان ثابت و برقرار گرداند و بعد از آن به کلیسای این شهر دو نامه نوشت ، اولی سال ۵۳-۵۲ میلادی و در قرنتس نگاشته شد . و رجوع به قمرس کتاب مقدس ص ۲۵۴ و سالونیک و سالونیک شود .

تسالیه . [ت] [ایخ] (۱) از نواحی شمالی یونان است . از طرف شمال به اولیسی و از مشرب به پند و از جنوب به کوره ارتقا و از مشرق به اوسا و به نیون محدود است . شهرهای اصلی این ناحیه عبارتند از وولو (۲) و لاریسا (۳) . این سرزمین را تسالیا نیز نامند و در حدود پنجاه هزار تن از سکنه آن مسلمانند ناحیه بسیار آبادان و پر محصول است و عده سعبولات آنجا نیش و توتون و قهقه است . در دهتهای سرسبز این سرزمین پرورش مواش بسیار رایج است . در سال ۱۴۶۰ به مصرف شرکهای عثمانی درآمد و سپس بر خلیق ارار داد برتن به دولت یونان واگذار گردید . رجوع

به ایران بهستان ج ۱ ص ۶۶۷-۶۷۰ ، ۶۷۱-۶۷۴ ، ۶۷۵ ، ۶۷۶ ، ۶۷۷ ، ۶۷۸ ، ۶۷۹ ، ۶۸۰ ، ۶۸۱ ، ۶۸۲ ، ۶۸۳ ، ۶۸۴ ، ۶۸۵ ، ۶۸۶ ، ۶۸۷ ، ۶۸۸ ، ۶۸۹ ، ۶۹۰ ، ۶۹۱ ، ۶۹۲ ، ۶۹۳ ، ۶۹۴ ، ۶۹۵ ، ۶۹۶ ، ۶۹۷ ، ۶۹۸ ، ۶۹۹ ، ۷۰۰ ، ۷۰۱ ، ۷۰۲ ، ۷۰۳ ، ۷۰۴ ، ۷۰۵ ، ۷۰۶ ، ۷۰۷ ، ۷۰۸ ، ۷۰۹ ، ۷۱۰ ، ۷۱۱ ، ۷۱۲ ، ۷۱۳ ، ۷۱۴ ، ۷۱۵ ، ۷۱۶ ، ۷۱۷ ، ۷۱۸ ، ۷۱۹ ، ۷۲۰ ، ۷۲۱ ، ۷۲۲ ، ۷۲۳ ، ۷۲۴ ، ۷۲۵ ، ۷۲۶ ، ۷۲۷ ، ۷۲۸ ، ۷۲۹ ، ۷۳۰ ، ۷۳۱ ، ۷۳۲ ، ۷۳۳ ، ۷۳۴ ، ۷۳۵ ، ۷۳۶ ، ۷۳۷ ، ۷۳۸ ، ۷۳۹ ، ۷۴۰ ، ۷۴۱ ، ۷۴۲ ، ۷۴۳ ، ۷۴۴ ، ۷۴۵ ، ۷۴۶ ، ۷۴۷ ، ۷۴۸ ، ۷۴۹ ، ۷۵۰ ، ۷۵۱ ، ۷۵۲ ، ۷۵۳ ، ۷۵۴ ، ۷۵۵ ، ۷۵۶ ، ۷۵۷ ، ۷۵۸ ، ۷۵۹ ، ۷۶۰ ، ۷۶۱ ، ۷۶۲ ، ۷۶۳ ، ۷۶۴ ، ۷۶۵ ، ۷۶۶ ، ۷۶۷ ، ۷۶۸ ، ۷۶۹ ، ۷۷۰ ، ۷۷۱ ، ۷۷۲ ، ۷۷۳ ، ۷۷۴ ، ۷۷۵ ، ۷۷۶ ، ۷۷۷ ، ۷۷۸ ، ۷۷۹ ، ۷۸۰ ، ۷۸۱ ، ۷۸۲ ، ۷۸۳ ، ۷۸۴ ، ۷۸۵ ، ۷۸۶ ، ۷۸۷ ، ۷۸۸ ، ۷۸۹ ، ۷۹۰ ، ۷۹۱ ، ۷۹۲ ، ۷۹۳ ، ۷۹۴ ، ۷۹۵ ، ۷۹۶ ، ۷۹۷ ، ۷۹۸ ، ۷۹۹ ، ۸۰۰ ، ۸۰۱ ، ۸۰۲ ، ۸۰۳ ، ۸۰۴ ، ۸۰۵ ، ۸۰۶ ، ۸۰۷ ، ۸۰۸ ، ۸۰۹ ، ۸۱۰ ، ۸۱۱ ، ۸۱۲ ، ۸۱۳ ، ۸۱۴ ، ۸۱۵ ، ۸۱۶ ، ۸۱۷ ، ۸۱۸ ، ۸۱۹ ، ۸۲۰ ، ۸۲۱ ، ۸۲۲ ، ۸۲۳ ، ۸۲۴ ، ۸۲۵ ، ۸۲۶ ، ۸۲۷ ، ۸۲۸ ، ۸۲۹ ، ۸۳۰ ، ۸۳۱ ، ۸۳۲ ، ۸۳۳ ، ۸۳۴ ، ۸۳۵ ، ۸۳۶ ، ۸۳۷ ، ۸۳۸ ، ۸۳۹ ، ۸۴۰ ، ۸۴۱ ، ۸۴۲ ، ۸۴۳ ، ۸۴۴ ، ۸۴۵ ، ۸۴۶ ، ۸۴۷ ، ۸۴۸ ، ۸۴۹ ، ۸۵۰ ، ۸۵۱ ، ۸۵۲ ، ۸۵۳ ، ۸۵۴ ، ۸۵۵ ، ۸۵۶ ، ۸۵۷ ، ۸۵۸ ، ۸۵۹ ، ۸۶۰ ، ۸۶۱ ، ۸۶۲ ، ۸۶۳ ، ۸۶۴ ، ۸۶۵ ، ۸۶۶ ، ۸۶۷ ، ۸۶۸ ، ۸۶۹ ، ۸۷۰ ، ۸۷۱ ، ۸۷۲ ، ۸۷۳ ، ۸۷۴ ، ۸۷۵ ، ۸۷۶ ، ۸۷۷ ، ۸۷۸ ، ۸۷۹ ، ۸۸۰ ، ۸۸۱ ، ۸۸۲ ، ۸۸۳ ، ۸۸۴ ، ۸۸۵ ، ۸۸۶ ، ۸۸۷ ، ۸۸۸ ، ۸۸۹ ، ۸۹۰ ، ۸۹۱ ، ۸۹۲ ، ۸۹۳ ، ۸۹۴ ، ۸۹۵ ، ۸۹۶ ، ۸۹۷ ، ۸۹۸ ، ۸۹۹ ، ۹۰۰ ، ۹۰۱ ، ۹۰۲ ، ۹۰۳ ، ۹۰۴ ، ۹۰۵ ، ۹۰۶ ، ۹۰۷ ، ۹۰۸ ، ۹۰۹ ، ۹۱۰ ، ۹۱۱ ، ۹۱۲ ، ۹۱۳ ، ۹۱۴ ، ۹۱۵ ، ۹۱۶ ، ۹۱۷ ، ۹۱۸ ، ۹۱۹ ، ۹۲۰ ، ۹۲۱ ، ۹۲۲ ، ۹۲۳ ، ۹۲۴ ، ۹۲۵ ، ۹۲۶ ، ۹۲۷ ، ۹۲۸ ، ۹۲۹ ، ۹۳۰ ، ۹۳۱ ، ۹۳۲ ، ۹۳۳ ، ۹۳۴ ، ۹۳۵ ، ۹۳۶ ، ۹۳۷ ، ۹۳۸ ، ۹۳۹ ، ۹۴۰ ، ۹۴۱ ، ۹۴۲ ، ۹۴۳ ، ۹۴۴ ، ۹۴۵ ، ۹۴۶ ، ۹۴۷ ، ۹۴۸ ، ۹۴۹ ، ۹۵۰ ، ۹۵۱ ، ۹۵۲ ، ۹۵۳ ، ۹۵۴ ، ۹۵۵ ، ۹۵۶ ، ۹۵۷ ، ۹۵۸ ، ۹۵۹ ، ۹۶۰ ، ۹۶۱ ، ۹۶۲ ، ۹۶۳ ، ۹۶۴ ، ۹۶۵ ، ۹۶۶ ، ۹۶۷ ، ۹۶۸ ، ۹۶۹ ، ۹۷۰ ، ۹۷۱ ، ۹۷۲ ، ۹۷۳ ، ۹۷۴ ، ۹۷۵ ، ۹۷۶ ، ۹۷۷ ، ۹۷۸ ، ۹۷۹ ، ۹۸۰ ، ۹۸۱ ، ۹۸۲ ، ۹۸۳ ، ۹۸۴ ، ۹۸۵ ، ۹۸۶ ، ۹۸۷ ، ۹۸۸ ، ۹۸۹ ، ۹۹۰ ، ۹۹۱ ، ۹۹۲ ، ۹۹۳ ، ۹۹۴ ، ۹۹۵ ، ۹۹۶ ، ۹۹۷ ، ۹۹۸ ، ۹۹۹ ، ۱۰۰۰ ، ۱۰۰۱ ، ۱۰۰۲ ، ۱۰۰۳ ، ۱۰۰۴ ، ۱۰۰۵ ، ۱۰۰۶ ، ۱۰۰۷ ، ۱۰۰۸ ، ۱۰۰۹ ، ۱۰۱۰ ، ۱۰۱۱ ، ۱۰۱۲ ، ۱۰۱۳ ، ۱۰۱۴ ، ۱۰۱۵ ، ۱۰۱۶ ، ۱۰۱۷ ، ۱۰۱۸ ، ۱۰۱۹ ، ۱۰۲۰ ، ۱۰۲۱ ، ۱۰۲۲ ، ۱۰۲۳ ، ۱۰۲۴ ، ۱۰۲۵ ، ۱۰۲۶ ، ۱۰۲۷ ، ۱۰۲۸ ، ۱۰۲۹ ، ۱۰۳۰ ، ۱۰۳۱ ، ۱۰۳۲ ، ۱۰۳۳ ، ۱۰۳۴ ، ۱۰۳۵ ، ۱۰۳۶ ، ۱۰۳۷ ، ۱۰۳۸ ، ۱۰۳۹ ، ۱۰۴۰ ، ۱۰۴۱ ، ۱۰۴۲ ، ۱۰۴۳ ، ۱۰۴۴ ، ۱۰۴۵ ، ۱۰۴۶ ، ۱۰۴۷ ، ۱۰۴۸ ، ۱۰۴۹ ، ۱۰۵۰ ، ۱۰۵۱ ، ۱۰۵۲ ، ۱۰۵۳ ، ۱۰۵۴ ، ۱۰۵۵ ، ۱۰۵۶ ، ۱۰۵۷ ، ۱۰۵۸ ، ۱۰۵۹ ، ۱۰۶۰ ، ۱۰۶۱ ، ۱۰۶۲ ، ۱۰۶۳ ، ۱۰۶۴ ، ۱۰۶۵ ، ۱۰۶۶ ، ۱۰۶۷ ، ۱۰۶۸ ، ۱۰۶۹ ، ۱۰۷۰ ، ۱۰۷۱ ، ۱۰۷۲ ، ۱۰۷۳ ، ۱۰۷۴ ، ۱۰۷۵ ، ۱۰۷۶ ، ۱۰۷۷ ، ۱۰۷۸ ، ۱۰۷۹ ، ۱۰۸۰ ، ۱۰۸۱ ، ۱۰۸۲ ، ۱۰۸۳ ، ۱۰۸۴ ، ۱۰۸۵ ، ۱۰۸۶ ، ۱۰۸۷ ، ۱۰۸۸ ، ۱۰۸۹ ، ۱۰۹۰ ، ۱۰۹۱ ، ۱۰۹۲ ، ۱۰۹۳ ، ۱۰۹۴ ، ۱۰۹۵ ، ۱۰۹۶ ، ۱۰۹۷ ، ۱۰۹۸ ، ۱۰۹۹ ، ۱۱۰۰ ، ۱۱۰۱ ، ۱۱۰۲ ، ۱۱۰۳ ، ۱۱۰۴ ، ۱۱۰۵ ، ۱۱۰۶ ، ۱۱۰۷ ، ۱۱۰۸ ، ۱۱۰۹ ، ۱۱۱۰ ، ۱۱۱۱ ، ۱۱۱۲ ، ۱۱۱۳ ، ۱۱۱۴ ، ۱۱۱۵ ، ۱۱۱۶ ، ۱۱۱۷ ، ۱۱۱۸ ، ۱۱۱۹ ، ۱۱۲۰ ، ۱۱۲۱ ، ۱۱۲۲ ، ۱۱۲۳ ، ۱۱۲۴ ، ۱۱۲۵ ، ۱۱۲۶ ، ۱۱۲۷ ، ۱۱۲۸ ، ۱۱۲۹ ، ۱۱۳۰ ، ۱۱۳۱ ، ۱۱۳۲ ، ۱۱۳۳ ، ۱۱۳۴ ، ۱۱۳۵ ، ۱۱۳۶ ، ۱۱۳۷ ، ۱۱۳۸ ، ۱۱۳۹ ، ۱۱۴۰ ، ۱۱۴۱ ، ۱۱۴۲ ، ۱۱۴۳ ، ۱۱۴۴ ، ۱۱۴۵ ، ۱۱۴۶ ، ۱۱۴۷ ، ۱۱۴۸ ، ۱۱۴۹ ، ۱۱۵۰ ، ۱۱۵۱ ، ۱۱۵۲ ، ۱۱۵۳ ، ۱۱۵۴ ، ۱۱۵۵ ، ۱۱۵۶ ، ۱۱۵۷ ، ۱۱۵۸ ، ۱۱۵۹ ، ۱۱۶۰ ، ۱۱۶۱ ، ۱۱۶۲ ، ۱۱۶۳ ، ۱۱۶۴ ، ۱۱۶۵ ، ۱۱۶۶ ، ۱۱۶۷ ، ۱۱۶۸ ، ۱۱۶۹ ، ۱۱۷۰ ، ۱۱۷۱ ، ۱۱۷۲ ، ۱۱۷۳ ، ۱۱۷۴ ، ۱۱۷۵ ، ۱۱۷۶ ، ۱۱۷۷ ، ۱۱۷۸ ، ۱۱۷۹ ، ۱۱۸۰ ، ۱۱۸۱ ، ۱۱۸۲ ، ۱۱۸۳ ، ۱۱۸۴ ، ۱۱۸۵ ، ۱۱۸۶ ، ۱۱۸۷ ، ۱۱۸۸ ، ۱۱۸۹ ، ۱۱۹۰ ، ۱۱۹۱ ، ۱۱۹۲ ، ۱۱۹۳ ، ۱۱۹۴ ، ۱۱۹۵ ، ۱۱۹۶ ، ۱۱۹۷ ، ۱۱۹۸ ، ۱۱۹۹ ، ۱۲۰۰ ، ۱۲۰۱ ، ۱۲۰۲ ، ۱۲۰۳ ، ۱۲۰۴ ، ۱۲۰۵ ، ۱۲۰۶ ، ۱۲۰۷ ، ۱۲۰۸ ، ۱۲۰۹ ، ۱۲۱۰ ، ۱۲۱۱ ، ۱۲۱۲ ، ۱۲۱۳ ، ۱۲۱۴ ، ۱۲۱۵ ، ۱۲۱۶ ، ۱۲۱۷ ، ۱۲۱۸ ، ۱۲۱۹ ، ۱۲۲۰ ، ۱۲۲۱ ، ۱۲۲۲ ، ۱۲۲۳ ، ۱۲۲۴ ، ۱۲۲۵ ، ۱۲۲۶ ، ۱۲۲۷ ، ۱۲۲۸ ، ۱۲۲۹ ، ۱۲۳۰ ، ۱۲۳۱ ، ۱۲۳۲ ، ۱۲۳۳ ، ۱۲۳۴ ، ۱۲۳۵ ، ۱۲۳۶ ، ۱۲۳۷ ، ۱۲۳۸ ، ۱۲۳۹ ، ۱۲۴۰ ، ۱۲۴۱ ، ۱۲۴۲ ، ۱۲۴۳ ، ۱۲۴۴ ، ۱۲۴۵ ، ۱۲۴۶ ، ۱۲۴۷ ، ۱۲۴۸ ، ۱۲۴۹ ، ۱۲۵۰ ، ۱۲۵۱ ، ۱۲۵۲ ، ۱۲۵۳ ، ۱۲۵۴ ، ۱۲۵۵ ، ۱۲۵۶ ، ۱۲۵۷ ، ۱۲۵۸ ، ۱۲۵۹ ، ۱۲۶۰ ، ۱۲۶۱ ، ۱۲۶۲ ، ۱۲۶۳ ، ۱۲۶۴ ، ۱۲۶۵ ، ۱۲۶۶ ، ۱۲۶۷ ، ۱۲۶۸ ، ۱۲۶۹ ، ۱۲۷۰ ، ۱۲۷۱ ، ۱۲۷۲ ، ۱۲۷۳ ، ۱۲۷۴ ، ۱۲۷۵ ، ۱۲۷۶ ، ۱۲۷۷ ، ۱۲۷۸ ، ۱۲۷۹ ، ۱۲۸۰ ، ۱۲۸۱ ، ۱۲۸۲ ، ۱۲۸۳ ، ۱۲۸۴ ، ۱۲۸۵ ، ۱۲۸۶ ، ۱۲۸۷ ، ۱۲۸۸ ، ۱۲۸۹ ، ۱۲۹۰ ، ۱۲۹۱ ، ۱۲۹۲ ، ۱۲۹۳ ، ۱۲۹۴ ، ۱۲۹۵ ، ۱۲۹۶ ، ۱۲۹۷ ، ۱۲۹۸ ، ۱۲۹۹ ، ۱۳۰۰ ، ۱۳۰۱ ، ۱۳۰۲ ، ۱۳۰۳ ، ۱۳۰۴ ، ۱۳۰۵ ، ۱۳۰۶ ، ۱۳۰۷ ، ۱۳۰۸ ، ۱۳۰۹ ، ۱۳۱۰ ، ۱۳۱۱ ، ۱۳۱۲ ، ۱۳۱۳ ، ۱۳۱۴ ، ۱۳۱۵ ، ۱۳۱۶ ، ۱۳۱۷ ، ۱۳۱۸ ، ۱۳۱۹ ، ۱۳۲۰ ، ۱۳۲۱ ، ۱۳۲۲ ، ۱۳۲۳ ، ۱۳۲۴ ، ۱۳۲۵ ، ۱۳۲۶ ، ۱۳۲۷ ، ۱۳۲۸ ، ۱۳۲۹ ، ۱۳۳۰ ، ۱۳۳۱ ، ۱۳۳۲ ، ۱۳۳۳ ، ۱۳۳۴ ، ۱۳۳۵ ، ۱۳۳۶ ، ۱۳۳۷ ، ۱۳۳۸ ، ۱۳۳۹ ، ۱۳۴۰ ، ۱۳۴۱ ، ۱۳۴۲ ، ۱۳۴۳ ، ۱۳۴۴ ، ۱۳۴۵ ، ۱۳۴۶ ، ۱۳۴۷ ، ۱۳۴۸ ، ۱۳۴۹ ، ۱۳۵۰ ، ۱۳۵۱ ، ۱۳۵۲ ، ۱۳۵۳ ، ۱۳۵۴ ، ۱۳۵۵ ، ۱۳۵۶ ، ۱۳۵۷ ، ۱۳۵۸ ، ۱۳۵۹ ، ۱۳۶۰ ، ۱۳۶۱ ، ۱۳۶۲ ، ۱۳۶۳ ، ۱۳۶۴ ، ۱۳۶۵ ، ۱۳۶۶ ، ۱۳۶۷ ، ۱۳۶۸ ، ۱۳۶۹ ، ۱۳۷۰ ، ۱۳۷۱ ، ۱۳۷۲ ، ۱۳۷۳ ، ۱۳۷۴ ، ۱۳۷۵ ، ۱۳۷۶ ، ۱۳۷۷ ، ۱۳۷۸ ، ۱۳۷۹ ، ۱۳۸۰ ، ۱۳۸۱ ، ۱۳۸۲ ، ۱۳۸۳ ، ۱۳۸۴ ، ۱۳۸۵ ، ۱۳۸۶ ، ۱۳۸۷ ، ۱۳۸۸ ، ۱۳۸۹ ، ۱۳۹۰ ، ۱۳۹۱ ، ۱۳۹۲ ، ۱۳۹۳ ، ۱۳۹۴ ، ۱۳۹۵ ، ۱۳۹۶ ، ۱۳۹۷ ، ۱۳۹۸ ، ۱۳۹۹ ، ۱۴۰۰ ، ۱۴۰۱ ، ۱۴۰۲ ، ۱۴۰۳ ، ۱۴۰۴ ، ۱۴۰۵ ، ۱۴۰۶ ، ۱۴۰۷ ، ۱۴۰۸ ، ۱۴۰۹ ، ۱۴۱۰ ، ۱۴۱۱ ، ۱۴۱۲ ، ۱۴۱۳ ، ۱۴۱۴ ، ۱۴۱۵ ، ۱۴۱۶ ، ۱۴۱۷ ، ۱۴۱۸ ، ۱۴۱۹ ، ۱۴۲۰ ، ۱۴۲۱ ، ۱۴۲۲ ، ۱۴۲۳ ، ۱۴۲۴ ، ۱۴۲۵ ، ۱۴۲۶ ، ۱۴۲۷ ، ۱۴۲۸ ، ۱۴۲۹ ، ۱۴۳۰ ، ۱۴۳۱ ، ۱۴۳۲ ، ۱۴۳۳ ، ۱۴۳۴ ، ۱۴۳۵ ، ۱۴۳۶ ، ۱۴۳۷ ، ۱۴۳۸ ، ۱۴۳۹ ، ۱۴۴۰ ، ۱۴۴۱ ، ۱۴۴۲ ، ۱۴۴۳ ، ۱۴۴۴ ، ۱۴۴۵ ، ۱۴۴۶ ، ۱۴۴۷ ، ۱۴۴۸ ، ۱۴۴۹ ، ۱۴۵۰ ، ۱۴۵۱ ، ۱۴۵۲ ، ۱۴۵۳ ، ۱۴۵۴ ، ۱۴۵۵ ، ۱۴۵۶ ، ۱۴۵۷ ، ۱۴۵۸ ، ۱۴۵۹ ، ۱۴۶۰ ، ۱۴۶۱ ، ۱۴۶۲ ، ۱۴۶۳ ، ۱۴۶۴ ، ۱۴۶۵ ، ۱۴۶۶ ، ۱۴۶۷ ، ۱۴۶۸ ، ۱۴۶۹ ، ۱۴۷۰ ، ۱۴۷۱ ، ۱۴۷۲ ، ۱۴۷۳ ، ۱۴۷۴ ، ۱۴۷۵ ، ۱۴۷۶ ، ۱۴۷۷ ، ۱۴۷۸ ، ۱۴۷۹ ، ۱۴۸۰ ، ۱۴۸۱ ، ۱۴۸۲ ، ۱۴۸۳ ، ۱۴۸۴ ، ۱۴۸۵ ، ۱۴۸۶ ، ۱۴۸۷ ، ۱۴۸۸ ، ۱۴۸۹ ، ۱۴۹۰ ، ۱۴۹۱ ، ۱۴۹۲ ، ۱۴۹۳ ، ۱۴۹۴ ، ۱۴۹۵ ، ۱۴۹۶ ، ۱۴۹۷ ، ۱۴۹۸ ، ۱۴۹۹ ، ۱۵۰۰ ، ۱۵۰۱ ، ۱۵۰۲ ، ۱۵۰۳ ، ۱۵۰۴ ، ۱۵۰۵ ، ۱۵۰۶ ، ۱۵۰۷ ، ۱۵۰۸ ، ۱۵۰۹ ، ۱۵۱۰ ، ۱۵۱۱ ، ۱۵۱۲ ، ۱۵۱۳ ، ۱۵۱۴ ، ۱۵۱۵ ، ۱۵۱۶ ، ۱۵۱۷ ، ۱۵۱۸ ، ۱۵۱۹ ، ۱۵۲۰ ، ۱۵۲۱ ، ۱۵۲۲ ، ۱۵۲۳ ، ۱۵۲۴ ، ۱۵۲۵ ، ۱۵۲۶ ، ۱۵۲۷ ، ۱۵۲۸ ، ۱۵۲۹ ، ۱۵۳۰ ، ۱۵۳۱ ، ۱۵۳۲ ، ۱۵۳۳ ، ۱۵۳۴ ، ۱۵۳۵ ، ۱۵۳۶ ، ۱۵۳۷ ، ۱۵۳۸ ، ۱۵۳۹ ، ۱۵۴۰ ، ۱۵۴۱ ، ۱۵۴۲ ، ۱۵۴۳ ، ۱۵۴۴ ، ۱۵۴۵ ، ۱۵۴۶ ، ۱۵۴۷ ، ۱۵۴۸ ، ۱۵۴۹ ، ۱۵۵۰ ، ۱۵۵۱ ، ۱۵۵۲ ، ۱۵۵۳ ، ۱۵۵۴ ، ۱۵۵۵ ، ۱۵۵۶ ، ۱۵۵۷ ، ۱۵۵۸ ، ۱۵۵۹ ، ۱۵۶۰ ، ۱۵۶۱ ، ۱۵۶۲ ، ۱۵۶۳ ، ۱۵۶۴ ، ۱۵۶۵ ، ۱۵۶۶ ، ۱۵۶۷ ، ۱۵۶۸ ، ۱۵۶۹ ، ۱۵۷۰ ، ۱۵۷۱ ، ۱۵۷۲ ، ۱۵۷۳ ، ۱۵۷۴ ، ۱۵۷۵ ، ۱۵۷۶ ، ۱۵۷۷ ، ۱۵۷۸ ، ۱۵۷۹ ، ۱۵۸۰ ، ۱۵۸۱ ، ۱۵۸۲ ، ۱۵۸۳ ، ۱۵۸۴ ، ۱۵۸۵ ، ۱۵۸۶ ، ۱۵۸۷ ، ۱۵۸۸ ، ۱۵۸۹ ، ۱۵۹۰ ، ۱۵۹۱ ، ۱۵۹۲ ، ۱۵۹۳ ، ۱۵۹۴ ، ۱۵۹۵ ، ۱۵۹۶ ، ۱۵۹۷ ، ۱۵۹۸ ، ۱۵۹۹ ، ۱۶۰۰ ، ۱۶۰۱ ، ۱۶۰۲ ، ۱۶۰۳ ، ۱۶۰۴ ، ۱۶۰۵ ، ۱۶۰۶ ، ۱۶۰۷ ، ۱۶۰۸ ، ۱۶۰۹ ، ۱۶۱۰ ، ۱۶۱۱ ، ۱۶۱۲ ، ۱۶۱۳ ، ۱۶۱۴ ، ۱۶۱۵ ، ۱۶۱۶ ، ۱۶۱۷ ، ۱۶۱۸ ، ۱۶۱۹ ، ۱۶۲۰ ، ۱۶۲۱ ، ۱۶۲۲ ، ۱۶۲۳ ، ۱۶۲۴ ، ۱۶۲۵ ، ۱۶۲۶ ، ۱۶۲۷ ، ۱۶۲۸ ، ۱۶۲۹ ، ۱۶۳۰ ، ۱۶۳۱ ، ۱۶۳۲ ، ۱۶۳۳ ، ۱۶۳۴ ، ۱۶۳۵ ، ۱۶۳۶ ، ۱۶۳۷ ، ۱۶۳۸ ، ۱۶۳۹ ، ۱۶۴۰ ، ۱۶۴۱ ، ۱۶۴۲ ، ۱۶۴۳ ، ۱۶۴۴ ، ۱۶۴۵ ، ۱۶۴۶ ، ۱۶۴۷ ، ۱۶۴۸ ، ۱۶۴۹ ، ۱۶۵۰ ، ۱۶۵۱ ، ۱۶۵۲ ، ۱۶۵۳ ، ۱۶۵۴ ، ۱۶۵۵ ، ۱۶۵۶ ، ۱۶۵۷ ، ۱۶۵۸ ، ۱۶۵۹ ، ۱۶۶۰ ، ۱۶۶۱ ، ۱۶۶۲ ، ۱۶۶۳ ، ۱۶۶۴ ، ۱۶۶۵ ، ۱۶۶۶ ، ۱۶۶۷ ، ۱۶۶۸ ، ۱۶۶۹ ، ۱۶۷۰ ، ۱۶۷۱ ، ۱۶۷۲ ، ۱۶۷۳ ، ۱۶۷۴ ، ۱۶۷۵ ، ۱۶۷۶ ، ۱۶۷۷ ، ۱۶۷۸ ، ۱۶۷۹ ، ۱۶۸۰ ، ۱۶۸۱ ، ۱۶۸۲ ، ۱۶۸۳ ، ۱۶۸۴ ، ۱۶۸۵ ، ۱۶۸۶ ، ۱۶۸۷ ، ۱۶۸۸ ، ۱۶۸۹ ، ۱۶۹۰ ، ۱۶۹۱ ، ۱۶۹۲ ، ۱۶۹۳ ، ۱۶۹۴ ، ۱۶۹۵ ، ۱۶۹۶ ، ۱۶۹۷ ، ۱۶۹۸ ، ۱۶۹۹ ، ۱۷۰۰ ، ۱۷۰۱ ، ۱۷۰۲ ، ۱۷۰۳ ، ۱۷۰۴ ، ۱۷۰۵ ، ۱۷۰۶ ، ۱۷۰۷ ، ۱۷۰۸ ، ۱۷۰۹ ، ۱۷۱۰ ، ۱۷۱۱ ، ۱۷۱۲ ، ۱۷۱۳ ، ۱۷۱۴ ، ۱۷۱۵ ، ۱۷۱۶ ، ۱۷۱۷ ، ۱۷۱۸ ، ۱۷۱۹ ، ۱۷۲۰ ، ۱۷۲۱ ، ۱۷۲۲ ، ۱۷۲۳ ، ۱۷۲۴ ، ۱۷۲۵ ، ۱۷۲۶ ، ۱۷۲۷ ، ۱۷۲۸ ، ۱۷۲۹ ، ۱۷۳۰ ، ۱۷۳۱ ، ۱۷۳۲ ، ۱۷۳۳ ، ۱۷۳۴ ، ۱۷۳۵ ، ۱۷۳۶ ، ۱۷۳۷ ، ۱۷۳۸ ، ۱۷۳۹ ، ۱۷۴۰ ، ۱۷۴۱ ، ۱۷۴۲ ، ۱۷۴۳ ، ۱۷۴۴ ، ۱۷۴۵ ، ۱۷۴۶ ، ۱۷۴۷ ، ۱۷۴۸ ، ۱۷۴۹ ، ۱۷۵۰ ، ۱۷۵۱ ، ۱۷۵۲ ، ۱۷۵۳ ، ۱۷۵۴ ، ۱۷۵۵ ، ۱۷۵۶ ، ۱۷۵۷ ، ۱۷۵۸ ، ۱۷۵۹ ، ۱۷۶۰ ، ۱۷۶۱ ، ۱۷۶۲ ، ۱۷۶۳ ، ۱۷۶۴ ، ۱۷۶۵ ، ۱۷۶۶ ، ۱۷۶۷ ، ۱۷۶۸ ، ۱۷۶۹ ، ۱۷۷۰ ، ۱۷۷۱ ، ۱۷۷۲ ، ۱۷۷۳ ، ۱۷۷۴ ، ۱۷۷۵ ، ۱۷۷۶ ، ۱۷۷۷ ، ۱۷۷۸ ، ۱۷۷۹ ، ۱۷۸۰ ، ۱۷۸۱ ، ۱۷۸۲ ، ۱۷۸۳ ، ۱۷۸۴ ، ۱۷۸۵ ، ۱۷۸۶ ، ۱۷۸۷ ، ۱۷۸۸ ، ۱۷۸۹ ، ۱۷۹۰ ، ۱۷۹۱ ، ۱۷۹۲ ، ۱۷۹۳ ، ۱۷۹۴ ، ۱۷۹۵ ، ۱۷۹۶ ، ۱۷۹۷ ، ۱۷۹۸ ، ۱۷۹۹ ، ۱۸۰۰ ، ۱۸۰۱ ، ۱۸۰۲ ، ۱۸۰۳ ، ۱۸۰۴ ، ۱۸۰۵ ، ۱۸۰۶ ، ۱۸۰۷ ، ۱۸۰۸ ، ۱۸۰۹ ، ۱۸۱۰ ، ۱۸۱۱ ، ۱۸۱۲ ، ۱۸۱۳ ، ۱۸۱۴ ، ۱۸۱۵ ، ۱۸۱۶ ، ۱۸۱۷ ، ۱۸۱۸ ، ۱۸۱۹ ، ۱۸۲۰ ، ۱۸۲۱ ، ۱۸۲۲ ، ۱۸۲۳ ، ۱۸۲۴ ، ۱۸۲۵ ، ۱۸۲۶ ، ۱۸۲۷ ، ۱۸۲۸ ، ۱۸۲۹ ، ۱۸۳۰ ، ۱۸۳۱ ، ۱۸۳۲ ، ۱۸۳۳ ، ۱۸۳۴ ، ۱۸۳۵ ، ۱۸۳۶ ، ۱۸۳۷ ، ۱۸۳۸ ، ۱۸۳۹ ، ۱۸۴۰ ، ۱۸۴۱ ، ۱۸۴۲ ، ۱۸۴۳ ، ۱۸۴۴ ، ۱۸۴۵ ، ۱۸۴۶ ، ۱۸۴۷ ، ۱۸۴۸ ، ۱۸۴۹ ، ۱۸۵۰ ، ۱۸۵۱ ، ۱۸۵۲ ، ۱۸۵۳ ، ۱۸۵۴ ، ۱۸۵۵ ، ۱۸۵۶ ، ۱۸۵۷ ، ۱۸۵۸ ، ۱۸۵۹ ، ۱۸۶۰ ، ۱۸۶۱ ، ۱۸۶۲ ، ۱۸۶۳ ، ۱۸۶۴ ، ۱۸۶۵ ، ۱۸۶۶ ، ۱۸۶۷ ، ۱۸۶۸ ، ۱۸۶۹ ، ۱۸۷۰ ، ۱۸۷۱ ، ۱۸۷۲ ، ۱۸۷۳ ، ۱۸۷۴ ، ۱۸۷۵ ، ۱۸۷۶ ، ۱۸۷۷ ، ۱۸۷۸ ، ۱۸۷۹ ، ۱۸۸۰ ، ۱

(ناظم الاطباء) وقتن بهرختاری غمیفت. (از اقرب الموارث) (از المنجد) . نسر وک . (اقرب الموارث) . تمایل در رفتار از ضعف و لاخری. (از من اللغة) .

تساقول [ت س ق] (معصوم) هدیه بگریختن چیزی را. (آندراج) . نساقله. (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارث) . (المنجد) . و رجوع به نسان [ت س ق] در همین لغتنامه شود.

تساوم [ت س و] (معصوم) بها کردن متاع. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . گفتگو کردن فرو شده و خریدار در بهاء کالا و بعد متوسط توافق کردن. (از من اللغة) . (از اقرب الموارث) . (المنجد) .

تساوی [ت س و] (معصوم) هدیه بگریختن شدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . تمائل (من اللغة) . (آندراج) . (اقرب الموارث) . [معصوم] و برابر گردیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . برابری شدن دو چیز . غیاشه انقاعات) . (آندراج) . و رجوع بمساوات شود .

ترکیب ، تساوی الفارغین ، برابر شدن دو طرف . (غیاشه انقاعات) . (آندراج) .

تساهل [ت س ه] (معصوم) همنیگر آسان گرفتن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . تسامح . (زرزنی) . (من اللغة) . قلین و تسامح . (اقرب الموارث) . (المنجد) . [تسهل امر بر چیزی تسهاس بر آن است . (از اقرب الموارث) . [تسهل در عبارت ، ادای لغتی است آنچنانکه دلالت صریحی بفسود نکند . (از تقریفات - چرخانی) .

تساهم [ت س ه] (معصوم) قرعه زدن زوزنم) . یا یکی بگهر قرعه زدن . (منتهی - لارب) . (ناظم الاطباء) . تقارح . (من اللغة) . (اقرب الموارث) . (المنجد) . [تسهیم کردن چیزی . (از من اللغة) . (از اقرب الموارث) . (از المنجد) .

تسایر [ت س ی] (معصوم) با هم رفتن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارث) . (از المنجد) . [تایل شدن ششم از کسی . (از من اللغة) . (از اقرب الموارث) . (از المنجد) .

تسایفه [ت س ی] (معصوم) یا یکی بگریختن زدن. (زرزنی) . با هم شمشیر زدن . (منتهی - الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . تضارب بامشیر . (از من اللغة) . (از اقرب الموارث) . (از المنجد) .

تسایل [ت س ی] (معصوم) روان شدن مایع (زرزنی) . روان شدن لشکر از هر جهت . (منتهی لارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . روان شدن گروهی از لشکریان یا گروهی از اسبان از هر جهت . (از من اللغة) . (از اقرب

الموارث) . نوارد قوم از هر جهت . (از - المنجد) .

تساقو [ت س ق] (معصوم) [ت س ق] مختلف شدن کارها و دشوار گردیدن. (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . مختلف شدن کار . (از من اللغة) . (از اقرب الموارث) . (از المنجد) . تسامات الامور علی اوتسیات ، اختلاف (من اللغة) .

تساقفه [ت س ق] (معصوم) به ترقی مسافت است . (تحقق حکم مؤمن) . لایقشت . و رجوع به لایقشت و مسافت شود .

تسبانیستن [ت س ب] (معصوم) سبب شکافتن لب شدن و نفسانیدن (۱) (ناظم الاطباء) . [تسبب کردن] (ناظم الاطباء) . [تسبب کردن] (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . خفه کردن . (ناظم الاطباء) : چیزی افتاد بیان تلر و بخار آندا بستانند (ترجمه دیانمارون ص ۲۱۲ انجیل لوتفا) .

تسبب [ت س ب] (معصوم) سبب قرار دادن ، تسبب الیه ، جمله الیه سبب . (از من اللغة) . سبب دادن : تسبب بالامر کما تسبب له . (از اقرب الموارث) . (از المنجد) . و حمت کشیدن و سبب شدن . (ناظم الاطباء) . [تسبب اسباب] . (از اقرب الموارث) . (از المنجد) . [تسبب به الیه] . (از اقرب الموارث) . (از المنجد) .

تسبیح [ت س ب] (معصوم) گلهای بهار پوشیدن . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از من اللغة) . (از اقرب الموارث) . (از المنجد) : کالشیخ الحنف ارتسبجا . (علاج بتقل اقرب الموارث) .

تسبیح [ت س ب] (معصوم) بیابو بودن گرمای مست و صحت گردیدن. (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از من اللغة) . بیابویدن و مست و صحت گردیدن گرمای خشم . (از اقرب الموارث) . (از المنجد) .

تسبیب [ت س ب] (معصوم) روان و جاری گردیدن آب. (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از من اللغة) . جاری شدن آب (از اقرب الموارث) . (از المنجد) .

تسبیح [ت س ب] (معصوم) دانه خوردن که بر زره تشبیه . (منتهی الارب) . آنچه که خود بدان بازو منصرف می شود و موجب پوشیدن گردن گردد . (از من اللغة) . (از اقرب الموارث) . (از المنجد) . ج ، تسبیح [تسبب] . (از اقرب الموارث) . و رجوع به تسبیح شود .

تسبیح [ت س ب] (معصوم) تسبیح (منتهی الارب) . (از اقرب الموارث) . (المنجد) . دامن خود که بر زره تشبیه . ج ، تسبیح (ناظم الاطباء) . و رجوع به تسبیح و تسبیح شود .

تسبیل [ت س ب] (معصوم) ده کوچکی است از دهستان فروغی که در بخش ششم شهرستان

سبزوار و در ۲ هزار گزی باختر مشهد قرار دارد. جنگل گرمسیر است و ۳۵۰ کیلومتر مساحت دارد. آب آن از قنات و مجسول آبی قله و وزیر و شغل اهالی زراعت و کرباسرایی است و دره با رود دارد. (از فرهنگ جنسیاتی ایران ص ۹) .

تسبیب [ت س ب] (معصوم) سبب ساختن . (تاج - المصانیدیه قتی) . (زرزنی) . (مجموعه اللغة) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از المنجد) : سبب الامر کان سببته (المنجد) . [اسباب فراهم آوردن آن] . (از المنجد) . (از اقرب الموارث) : سببه الاسباب و جهدها . (از اقرب الموارث) . (المنجد) . شاه با شرد گفت شادی را سبب آنچهان هم بود از تسبیب رب (۲) مؤوی .

[تسبب دادن] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . فراوان دشنام دادن . (از من اللغة) . (از اقرب الموارث) . (از المنجد) .

لو را بدین سبب به انواع فعلی و تسبیب فرا گرفته . (ترجمه بیینی چاپ فون تهران ص ۲۶۰) .

[تسبب و برابر کردن مجرای آب] . (از من اللغة) . (از اقرب الموارث) . (از المنجد) : سبب الماء مجری ، سوا . (من اللغة) . (از اقرب الموارث) . (المنجد) .

اصطلاح حقوقی آنکه کسی بر اثر ترك یا انجام فعلی سبب تلف یا نقصان مالی گردد که این در صورت اول باید مثل یا قیمت مال تلف شده و در صورت دوم باید از هفتاد نقص قیمت آندان بر آید. این اصطلاح با اختلاف از این جهت فرق دارد که در اتلاف فعل مثبت و بلا واسطه موجب تلف است و بخلاف تسبیب که فعل یا ترک و یا واسطه سبب تلف مال میشود . (از حقوق مدنی اسلامی ج ۱ ص ۲۹۲ و ماده ۳۳۱ قانون مدنی) .

[تسبب از رسولی را چون رزق کمی قرار دادن] . تسبب در رسول آن با عامل زری دهد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

صواب آلتکه از غار لادن تسببی خوانده آید و خرسجا که کرده اند و آنرا بددیوان خرمن فرستاده شود ر منکه بوسه نم لشکر را بر یکدیگر تسبیب کنیم و براتجا بتویسته داین مال مستغرق شود و بیست گانی نیاوه دادیکسانه نامانی به خزانه باز رسد .

(بیاهی چاپ ادیب ص ۲۵۸) .

منکه بر نصیرم یاری هر چه امیر محمد مرا بخشیده است از زروسیم و جامه نبریده و قیامی روستارها و جز آن همه مد دارم ... و عم امروز به عزانه باز فرستم پیش از آنکه تسبیب کنند و آب بشود . (بیاهی ایضا ص ۲۵۹) .

(۱) مبدل قسائیدن است. و این لغت بدین معنی در دیگر کتب لغت دیده نشده است. (۲) هم شود حاصل زهی کار صعب .

و اتیان عدم رأ به تسمیح بز سرعناک کرد .
 (ترجمه تفسیری باادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 تسمیح. [ت] (مصرع) عذای و پیاکی
 یاد گردید. (تاج المصنوع ربیعتی). (قرچیان -
 جرجانی ترتیب عادلین علی). پیاکی یاد -
 کردن وصلت کردن عذای را (متنهای الارب).
 (ناظم الاطیاء). (از متن اللغات). (از اقرب -
 انوار). (از المنجد). پیاکی عذارایاد
 کردن. (غیث اللغات).
 تزیین الحق من تقاضی الامکان و الحفوت .
 (تقریفات جرجانی). متره داشتن حق جل و علا
 باشد از تقاضی عالم امکان و تشنه های سحر و
 و از هیوب ذات و صفات همچنانکه تقدیس نیز
 به همین معنی باشد. (کشاف اصطلاحات -
 لغوی).
 || سبحان الله کفین. (متنهای الارب). (غیث -
 اللغات). (ناظم الاطیاء). (از متن اللغات). (از
 اقرب انوار). (از المنجد) ;
 تسمیح یحیی ربک و کن من الساجدین .
 (قرآن کریم سوره ۱۰ آیه ۹۸).
 و رجوع به سوره ۲۰ آیه ۱۲۰ و بجهاد ششم
 آیه ۹۶ و ۷۲ و شصت و نهم آیه ۵۲ و صد
 و دهم آیه ۳ شود .
 و تسمیح بانصی و الایکار. (قرآن کریم سوره
 سوم آیه ۳۶). و رجوع به سوره بیست و پنجم
 آیه ۶۰ و چهارم آیه ۵۷ و پنجاهم آیه ۵۸
 و پنجاه و دوم آیه ۴۸ شود .
 بر دم این سه به تراویح و تسمیح (۱) بسر
 من و سبکی و مسامح شوش و آن ماه بسر (۲).
 لرشی .
 روش جان و دامن چیست تسمیح و قرآن
 خاکپایی خنجر من چیست اشعار و خطب .
 ناصر خسرو .
 نیکان ملت را بدین یاد تو تسمیح مبین
 نیکان نصرت را یکین مزم توهنجار آمده
 خاقانی .
 سرمی دارد چنان توفیق او کاندر بهشت
 صبح ذلک گشت تسمیح زمان اعتبار .
 خاقانی .
 به صد تسلیم گفت ای من غلامت
 ز دلم وقف بر تسمیح نامت .
 نظامی .
 پردوسوس که مصایح نعت
 جمله زبان از پی تسمیح نعت .
 نظامی .
 خانه پر از دزدان جواهر بیوش
 بادیه پر شوای به تسمیح کوش .
 نظامی .
 ای یاد تو یادگار جانان
 تسمیح زبان یزیدان .
 عطار .

بر دنیا عشق یابوز و شهوت با هم
 پیش تسمیح ملایک نرود دیور بچیم .
 صدی .
 گداز است تسمیح و ذکر و حضور
 گدارا نباید که باشد غرور .
 بوستان .
 دیگر دستهارا ز سرق پیشری
 ز تسمیح و ذکر آنچه دانی بگری .
 بوستان .
 اندیش کردم که مروت نیابد همه در تسمیح و من
 به غفلت غمت. (گلستان) .
 همه شب نبودش قرار و بهجرع
 ز تسمیح و توفیل و ما از چرخ .
 بوستان .
 || نماز کردن. (تاج المصنوع ربیعتی). غیث -
 اللغات). (از متن اللغات). (از اقرب انوار) .
 (از المنجد). (ناظم الاطیاء). (ع. ا). صلوات
 و ذکر و تحمید. (متن اللغات). نماز. (متنهای الارب)
 || صاحب قاموس مقس و ذیل تسمیحات آورده
 در عهد جدید این لفظ با نامیر و حروفهای
 روحانی ذکر گشته است افسسیان ۵ : ۱۹
 کولسیان ۳ : ۱۶ و چنانکه در کتاب اصنام
 ۱۶ : ۲۵ مفسور است که پونسی دو زقدان
 قبلی تسمیح نبود و همچنین منعی ماباشا گردان
 خود بعد از صرف شام آخرین تسمیح خواند
 انجیل حتی ۲۶ : ۲۰ .
 || مجازاً بمعنی بکشد دانه در رشته کشیده
 نیز آمده. (غیث اللغات). مبع و بلون دانه های
 رشته کشیده . (ناظم الاطیاء) . . . و نیز کلمه
 مولدی است بمعنی سببه ، و آن عهره هائی است
 ملود؛ در رشته کشیده از گل پخته پیرس یا چیزی
 دیگر که بچنان شمار تسمیح و دیگر از کار و اوراد
 نگاه دارند . و عدد آن مهرها غالباً صد باشد
 و کمتر و بیشتر نیز بود؛ چون تسمیح هزار دانه
 و غیر آن . و تسمیح جمع آن است. (باادداشت
 بخط مرحوم دهخدا) . معمولاً استعمال این
 کلمه و یا به معنی سببه یعنی منظومه مهرهای
 سرور، جزو غلطهای مشهور می شمارند ولی
 چنانکه استاد علامه « آقای محمد قزوینی در
 مقاله خود به عنوان «تسمیح به معنی سببه» تسمیح
 و تسمیح است» تحقیق فرموده اند (۳) کلمه
 تسمیح علاوه بر ادبیات فارسی در ادبیات شعری
 عرب نیز در معنی سببه استعمال شده است .
 (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول -
 شماره ۲) :
 ذلک به گردن خورشید بر شود تسمیح
 مجرد رشته تسمیح و مهره غنچه رنگی .
 (مشهوری بنقل نعت فرس آمدی مصحح اقبال
 ص ۲۹۲) .
 باز تسمیح آشکارا گفته ام
 باز زار از نهان در بسمام .
 خاقانی .

آشک که دارد چو تسمیح بر آریه از چشم
 خوش بتالیذ که دارد و تالیذ همه .
 خاقانی .
 دانه دانه گهر اشک پیار و چنانکه
 گره رشته تسمیح ز سر بکشاید
 خاقانی .
 قولی است بجهان فرشته بیکر
 تسمیح به دست و تیغ در بر .
 نظامی .
 مرغ هوا در دم آرام کرد
 ناله تسمیح مرادام کرد .
 نظامی .
 بر شکل زانده شوریدا سرگردن الکنده ، و
 تسمیح بر گرفت و صبا و کوه به دست کرد .
 (مثنوی نامه ص ۱۹) .
 و ذلک پریشان را در هم فکری حلقه
 تسمیح همه مردان و ناز کنی حانی .
 عطار .
 به جی حلقه ابریشمین به کف تسمیح
 به جای زشده به دستش دعوت تسمیحا .
 (کمال اسماعیل بنقل شعوری) .
 ای طیل بلند بانگی در باطن هیچ
 بی توشه چه تدبیر کنی وقت تسمیح
 روی طبع از خلق بیج ارمردی
 تسمیح هزار دانه پر دست هیچ .
 صدی .
 صداوت به جز خدمت خلق نیست
 به تسمیح و سجاده و دق لیست .
 بوستان .
 گریه های صد ردا ت تسمیح عیارات حسان
 گوشه های داشت سجاده روح الامین .
 سلمان ساوجی .
 ماقلب را شکسته و پسانه ساخته
 تسمیح را گسته و زقار کرده ایم .
 سلمان ساوجی .
 زرم میفکن ای شیخ به دانه های تسمیح
 که چو مرغ ز پرک افندد تقلد به هیچ دامن .
 حافظ .
 فرم که روز حشر صند بر عیان آورد
 تسمیح شیخ و شرفه رلدش را بنوار .
 حافظ .
 رشته تسمیح اگر بگسست معذورم بدار
 دهم اندو دامن ساقی سیمین ساق بود .
 حافظ .
 خطت که بر خط باقوت می نهم قرچیح
 نوشته است بر آن لمایب که آنت ملیح
 گرفته اند به گردن تعلق هر کس
 من آن گمند دلاویز و پاروا تسمیح .
 کمال خیجندی .
 از نیت شور ما خوشی است آری
 کل شیخ من العلیح ملیح

(۱) ناله: این ماه به تسمیح و تراویح بسر . (۲) ناله: خوش این ماه دیگر . (۳) مجله یادگار سال دوم شماره پنجم .

زاهد شهر ما خوب مرغی است

دام کرده زدانة تسبیح .
جایی

دنه زهار دل برهملت صد ساله دنیا
که آخری شود پندالکه بکے تسبیح گردانی .
صائب

صد عقده زهد خشک به کازم فکند میرد
ذکرش به شیر باد که تسبیح می گسیخت .
صائب

زاهد چه بلایی که تو این دانه تسبیح
از دست تو سوراخ بسوراخ گریزد .
میرزا ابوالقاسم قائم مقام دوم .

چو آبگوشن بدوش آنکند سیهاده نان
به گردش کم از دانه خود تسبیح .
بسماع اطعمه

طایر قلسی به تسبیح عقبه از ره مرو
دانه می ریزد اسیر دام هم از ترا .
نسائی شیرازی .

ترکیبها :

تسبیح چشم بلیل :
سببه که مهرهای آن خالهای گرد ، غیر رنگ
خود داشته باشد ، نزدیک هم مانند چانه‌های
چشم بلیل که قسمی از چهار چاه است . (آندراج) .
(بهار عجم) :

گریه ام در آئین تسبیح چشم بلیل است
تا کدامین شاخ گل را دست بردامن زدم .
(تأثیر بقل آندراج) .

— تسبیح کریمانی ، سببه که از خاک کریمانی
معنی سازند . (بهار عجم) . (آندراج) :
در کوی یوقایان دانی شریک من چیست

چون پیش اهل کوفه تسبیح کریمانی .
(ملیم بقل آندراج) .

تسبیحات . [ت] [ع] [ج] تسبیح اذکار
و اوراد . (ناظم الاطیاء) :

میر کردن جان تسبیحات تست
صبر کن کاف است تسبیح درست .
مولوی .

رجوع به تسبیح شود .

تسبیحات اربعه . [ت] [ع] [ج] [ح]
(ترکیب و سنی) عبارت است از :
سبحان الله والحمد لله والاله الا الله وانقاد کبر که
در رکعتهای دوم و سوم از هر نماز سه بار
خوانند و سپس بزرگوار رود .

تسبیح ثریا . [ت] [ع] [ح] [ج] [ح] (ترکیب
اصالی) . کتابه از پروین هفت ثریا :

بشکنه از قلع معن گردون زنیار
که بدست همه تسبیح ثریا بیند .
خاقانی .

تسبیح طایفه . [ت] [ذ] [ن] [ا] (مرکب)
عبادتگاه و مبد و نمازگاه . (ناظم الاطیاء) .

تسبیح خوان . [ت] [ذ] [ن] (مرکب)
آنکه ذکر خدا را به صورت خوش میخواند .
(ناظم الاطیاء) :

بنمایم و از ده صف ، راست

هه تسبیح خوان بی آواز .
ناصر خسرو .

اگر مرغ زبان تسبیح خوان است
چو تسبیح آرد آن کرا بی زبان است .
نظامی .

له بلیل بر گشت تسبیح خوان است
که هر شاری به تسبیحش زبان است .
(گلستان) :

گفتم این شرط آفتاب نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش .
(گلستان) .

|| آنکه نماز برای کسی میکند و اجرت میگیرد .
(ناظم الاطیاء) .

تسبیح ساز . [ت] [ذ] [ن] (مرکب) آنکه
سببه را بسازد . (بهار عجم) . (آندراج) .
سازند تسبیحه . (ناظم الاطیاء) :

چه گویم من از مهر تسبیح ساز
که رویم بود موی او در نماز .
(رسید بقل آندراج) .

تسبیح سال . [ت] [ع] [ح] (ترکیب اصنافی)
رشته سالگرد . (غیث اللغات) . (آندراج) .
(ناظم الاطیاء) :

چه حاجت است به تسبیح سال هر سرا
که میشود به یک انگشت این حساب تمام .
(صائب بقل آندراج) .

تسبیح سلیمان . [ت] [ح] [ع] [ح] [ح]
(ترکیب اصنافی) ذکر و اوراد و مناجات
حضرت سلیمان . سرودنی حضرت سلیمان .
(نقل از قاموس مقدس) .

بهر تسبیح سلیمان معسقی
اشک دادی زقرانی فرست .
خاقانی

رجوع به تسبیح شود .
تسبیح شمار . [ت] [ع] [ح] (ذف مرکب)
کتابه از زاهد . (آندراج) . (بهار عجم) .
(ناظم الاطیاء) :

غزل مشو از حلقه تسبیح شماران
زان دم بیدیش که از دانه گذارند .
(صائب بقل آندراج) .

تسبیح گروان . [ت] [ذ] [ن] (مرکب)
خدا را به پاکی یاد کردن . صلوات و ذکر و
تحمید و تقدیس کردن خدا . تشریح کردن :

تسبیح می کنندش پیوسته
در زیر این کبود و تنگ چادر .
ناصر خسرو .

و نهی چهل شبانه روز معزیر هم نهاد تا نفس
یونس را نگیرد و یار نفس تسبیح میکرد ، از
آن تسبیح که پیشتر از آن میکرد .

(قصص الانبیاء ص ۱۲۵) .
مزدگر هسی اللریبت معور
کند تسبیح ار این ایبات فرا .
خاقانی .

رجوع به تسبیح شود .

تسبیح گفتن . [ت] [ع] [ح] [ح] (مرکب)
بر کتب : تأویب . عبادت خدا . نام خدا را
به پاکی بر زبان آوردن :

یارب بملت آبر گشوزد دویم شد
تسبیح نعمت در کف میوزد او حصا .
منظوم .

و رجوع به تسبیح و دیگر ترکیبات آن
شود .

تسبیح گوی . [ت] [ذ] [ن] (مرکب)
عابد . بیکه نام خدای تعالی را به پاکی هر
زبان آورد . گویند سبحان الله :

چو بادند پنهان و چالا کبری
بوسه بکنند خواه و شر و تسبیح گوی .
(بوستان) .

و رجوع به تسبیح و دیگر ترکیبات آن
شود .

تسبیح گویان . [ت] [ذ] [ن] (مرکب)
در حال تسبیح گفتن :

بر زمین الحمد لله خون حیوان بسته لفس
بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده .
خاقانی .

لفس ناست کرده دل سحراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در سحراب داشت .
سعدی .

و رجوع به تسبیح و دیگر ترکیبات آن
شود .

تسبیح . [ت] [ع] [ح] (مرکب)
(زرتشتی) . (منتهی الارب) . (آندراج) .
(ناظم الاطیاء) . || آرام دادن . (منتهی
الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

|| واجیدن بنه . (تاج المصادر بیهقی) .
واجیدن بشم و بنه . (زرتشتی) . بچیدن بنه و
مانند آن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم
الاطیاء) . بچیدن بنه پداؤ گمان زدن برای
رشتن . (از من اللغة) . تفضیش و تومیج بنه .
(از اقرب الموارد) . تفضیش بنه . (از المنجد) .

|| (من ل) سبکه کردن . (تاج المصادر
بیهقی) . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم
الاطیاء) . (از من اللغة) . (از اقرب الموارد) .
(از المنجد) :

اللهم سبح عنی انجس والشعة اولاذی ، ای
آنکه عنی و خفته و اماقوله سبح علیک
اللهم ، فعلی فی معنی من . (اقرب الموارد) .
|| بیاریدن رنگ از خود و جست (ضربان)
خود گین . (منتهی الارب) . (آندراج) .
(ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . آرمیدن
رنگ (از المنجد) :

سبح اعرابی یقول : الحمد لله علی تسبیح العرق
واسانة الریق . (اقرب الموارد) . || بیاریدن
و سست گردیدن گرما . (منتهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) .
(از المنجد) . آرمیدن و سست شدن گرما و غضب :

سبح اعرابی یقول : الحمد لله علی تسبیح العرق
واسانة الریق . (اقرب الموارد) . || بیاریدن
و سست گردیدن گرما . (منتهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) .
(از المنجد) . آرمیدن و سست شدن گرما و غضب :

سبح اعرابی یقول : الحمد لله علی تسبیح العرق
واسانة الریق . (اقرب الموارد) . || بیاریدن
و سست گردیدن گرما . (منتهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) .
(از المنجد) . آرمیدن و سست شدن گرما و غضب :

سبح اعرابی یقول : الحمد لله علی تسبیح العرق
واسانة الریق . (اقرب الموارد) . || بیاریدن
و سست گردیدن گرما . (منتهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) .
(از المنجد) . آرمیدن و سست شدن گرما و غضب :

و جز آنها . (ازمن اللغة) . نسبت شدن گردان .
 (تاج المصادر بیغنی) ، || لیکه خفتن . (تاج
 المصادر بیغنی) . در خواب سنگین و جاولانی
 هفتاد . (ازمن اللغة) . بخواب سنگین . خفتن .
 (ازاقرب الموارد) . (از المنجد) . (۱)
 || فارغ زودن . (ازاقرب الموارد) . (از المنجد) .
 (۲) || تباها در زمین . (ازمن اللغة) .
 تسبیح . [ت] [ع ص ص م] موی سردند و
 از بیخ برکنند . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . از بیخ برکنن موی چنانکه
 به پوست پیچید : سید شعراء استاصله حتی
 الزقه یا نجلد . (ازمن اللغة) . (ازاقرب الموارد) .
 (از المنجد) || چرب تا کردن سر . (منتهی
 الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 (ازاقرب الموارد) . (از المنجد) . چرب
 تا کردن و شستن سر . (ازمن اللغة) . || هفتاد
 و نر رها کردن موی سر . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ازمن اللغة) . (ازاقرب الموارد) .
 (از المنجد) . شانه کردن مرد سر شود را و
 رد کردن مویها را و رها کردن آنها را .
 (ناظم الاطیاء) . || [ع مصر ل] نمایان شدن
 بر چوئه و موی سر به سردند . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ازاقرب الموارد) . نمایان
 شدن بر چوئه مرغ و موی سر پس از سردند .
 (ناظم الاطیاء) . بر آمدن موی ریزه زرد جوچه .
 (ازمن اللغة) . || پر در آوردن جوچه و سیخ
 شدن پر آن . (ازاقرب الموارد) . (از المنجد) .
 || روییدن موی پس از تراشیدن و آغز شدن
 سیاهی آن . (ازمن اللغة) . (ازاقرب الموارد) .
 روییدن موی پس از تراشیدن . (از المنجد) .
 || نو بر آمدن گیاه لعی در قلم آن . (منتهی
 الارب) . (آندراج) . نو بر آمدن گیاه لعی
 در ریشه که آن . (ناظم الاطیاء) . (ازمن اللغة) .
 (ازاقرب الموارد) . از نو روییدن گیاه
 تازه بین قلم آن . (از المنجد) .

(۱) منتهی الارب و بهیروی آن آندراج و ناظم الاطیاء بجای معنی مصدری ، معنی اسمی از آن گرفته و خواب سنگین معنی کرده اند .
 (۲) در منتهی الارب و آندراج و ناظم الاطیاء به معنی اسمی : فراغ معنی شده است .

تسبیح . [ت] [ع ص ص م] هفت صد کردن
 چیزی را . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . هفت تایی کردن چیزی را .
 (ازمن اللغة) . (ازاقرب الموارد) . (المنجد) .
 || بر ماست رکن ساختن چیزی را . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (ازمن اللغة) .
 (ازاقرب الموارد) . (از المنجد) . || شستن
 آونرا هفت بار . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . (ازمن اللغة) . (ازاقرب
 الموارد) . (از المنجد) . || وظیفه کردن
 هفت قرآن را در هفت شب . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (ازمن اللغة) .
 (ازاقرب الموارد) .
 || اقامت نمودن نزد زن خود هفت شب .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) .
 (ازمن اللغة) . (ازاقرب الموارد) . || هفتاد
 کامل کردن در معای خود را . (منتهی الارب) .
 (ناظم الاطیاء) . فاذا اردت سبعین قلت كلمة
 سبعین أو يقال سبع دراهم : ای کتلمها سبعین
 (مولد) . (من اللغة) . || عقصد کسی
 شدن قوم . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) : القوم قسوا سبعائة رجل .
 (ازاقرب الموارد) . (از المنجد) . || در هفت
 ماه زایدن زن . (ازمن اللغة) . (ازاقرب
 الموارد) . (از المنجد) . || سبع الله لک
 خدای اجر دهد ترا هفت مرتبه و یا هفت
 ضعف دهد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
 سبع الله لک ، اعطاک اجرک سبع مرات اوسبعة
 اشعاف وفي اللسان : سبع الله لک رزقک
 سبعة اولاد وهو عنى الدماء . (ازاقرب
 الموارد) . (از المنجد) . (ازمن اللغة) .
 تسبیح . [ت] [ع ص ص ل] بجه افکنند
 شتر که به زاهدن نزدیک آمده باشد . (منتهی
 الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 افکنند ناله بجه تا تمام خود را . (ازمن اللغة) .
 بجه انداختن آستن . (ازاقرب الموارد) :
 سبقت الناقه ولدها المقته لغير قمام وقد اشهر
 فمهی سیخ بوهی سیخ اذا كان ذنک لها عاده .
 (من اللغة) . و رجوع به سیخ و سیخ و
 تسبیح شود . [ع ص ص ل] نوهی از تصرفات هرومی .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 نژد عروضاك افزوده کردن حرف ساکن
 باشد در سبب خطایی که دو آخر جزء رابع
 است مانند افزودن الف در ان از مقایله که
 مقایله آن شود و مانند فاعلان که افزوده شود
 در آخر قان نون دیگری ، بعد از آنکه نون
 آن تبدیل به الف شده باشد که فاعلان
 گردد و جزئی که عمل تسبیح در آن یکبار
 شده سیخ نامند و تسبیح در لغت تمام کردن

است پس از این زیادتی گویا که آن جزء
 تمام و منقطع می شود از زیادتی دیگر . (از کشف
 اصطلاحات الفنون) رجوع به تفریقات جرجانی
 شود .
 تسبیح . [ت] [ع ص ص م] تمام افکنند
 گوسفند بجه خود را . (منتهی الارب) . (ناظم
 الاطیاء) . (آندراج) . (ازمن اللغة) . (ازاقرب
 الموارد) . (از المنجد) . باغین مشهورتر
 است . (ازمن اللغة) . (از المنجد) . و رجوع به
 تسبیح شود . || گرفتن آنچه را که گرویده
 بود بردوانیدن اسب یا دادن آنرا . از لغات
 اعداد است . (از منتهی الارب) . (آندراج) .
 (از ناظم الاطیاء) . (ازمن اللغة) . (از
 المنجد) . (ازاقرب الموارد) . || بندبای
 بر پای سرخ گذاشتن . (ازمن اللغة) . (ازاقرب
 الموارد) . (از المنجد) . || مسابقه گذاشتن
 بین خیل . (ازمن اللغة) .
 || بدنه گذاشتن میان شعراء تا هر کدام که
 غالب آید جایزه را دریافت کنند . (ازمن
 اللغة) . (از المنجد) . و رجوع به سبب مسابقه
 شود .
 تسبیح . [ت] [ع ص ص ل] گداختن زر
 و نقره . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم
 الاطیاء) . خوب کردن نقره و جز آن در ریختن
 در قالب . (ازمن اللغة) . (ازاقرب الموارد) .
 (از المنجد) . || فیکو کردن نر صوف و
 تهذیب کلام . (از المنجد) .
 تسبیح . [ت] [ع ص ص م] سبیل کردن .
 (تاج المصادر بیغنی) . (روزنوی) . در باغین
 در راه خدای . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
 (آندراج) . قرار دادن چیزی در راه خیر
 و در راه خدا . (از المنجد) . (ازاقرب
 الموارد) . (ازمن اللغة) . : يقال سبیل صیفة
 وفي الحديث : احبس اصلها وسبیل ثمرتها .
 (ازاقرب الموارد) . چنانکه در تعریف وقف
 گویند . هو حبس العين وتسبیل الثمرة . و
 رجوع به وقف و حبس شود .
 || بیاچ کردن چیزی را چنانکه گویای راهی
 برای رسیدن بدان قرار داده اند . (من اللغة) .
 (ازاقرب الموارد) . (از المنجد) . || مست
 کردن جامه . (من اللغة) . افکنند پرده را از آن
 معنی قول مردم که ه سبیل شعراء یعنی رها
 کرد آنرا . (المنجد) .
 تسبیح . [ت] [ع ص ص م] شهر قدیمی بتومی
 (۴) که دو دامنه کوه حلبی کوه (۵) بود آن
 قرار داشت و رجوع به تسبیح و تسبیح
 شود .
 تسبیحان . [ت] [ع ص ص م] ساکنان بتومی .
 گروهی از مردیونان که با عشایر اشجکینند
 نشوند ایران مسل آنها را آستن زدند و رجوع

(۱) Thespies . (۲) Béotie . (۳) Hélicón . (۴) Thespiciens .

تسخیریه . [تسخیر] (ع مع م) مهر کردن عامه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (الفریة الموارده) . (المجد) .

تسخیران . [تسخیر] (ع ل) واحد تسخیرین . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) . به تولی واحد تسخیرین است . (از المنجد) . و در رجوع به تسخیرین شود .

تسخیریه . [تسخیر] (ع مع م) فرار دادن مخرجی از برای آتش در زیر دیگه . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . و رجوع به میخه شود .

تسخیر . [تسخیر] (ا) تسخیرگی و تسخیر باشد گویند عربی است . (برهان) . مأخوذ از نازی استهزاء و بطله و تسخیرگی و تسخیریه . (ناظم الاطیاء) . بمعنی تسخیر [تسخیر] فارسیان استعمال کرده اند . (شرفنامه منیری) : آن دهن کز کرده و از تسخیر بخواند

نام احمد را دهانش کز بماند . مولوی .

سائها جستم ندیدم یکنه نشان جز کسطنز و تسخیر این سرخوشان . مولوی .

گفت روحوا چه مرا غزال نیست گشت میزبان ده بر این تسخیر مایست . مولوی .

تیر را چرخ از بلورش خواله کاتبه است پیش اسی می فهد آری بی تسخیر دوات . (کاتبی بنقل شرفنامه منیری) .

بر بحر می نشاند عصم نرابه عتف هر روز سفره وار بی تسخیر آسمان . (مؤلف شرفنامه منیری) .

و رجوع به تسخیر [تسخیر] شود . تسخیر . [تسخیر] (ع مع م) به تسخیر گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزلی) .

فرمان بردار کردن دیگری را ورام کردن وی مزد کاری گرفتن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . بی مزد کاری را بر دیگری تکلیف کردن . (از اقرب الموارده) . (از المنجد) .

|| چابهای کسی را بدون مزد سوار شدن . (از منتهی اللغة) . || استهزاء و ریشخند کردن کسی را : تسخیر به معنی مزه

به . (از المنجد) . و رجوع به تسخیر [تسخیر] شود . تسخیر کردن . [تسخیر] (ع مع م) -

مرکب ریشخند کردن استهزاء کردن . تسخیر کردن :

بر زمرتا های ، زشتی و گناه تسخیر و خنک زدن بر او راه . مولوی .

گفتم ز کجایی تو تسخیر کردی و گفتم ای چنان نینم ز تر گشتند لبهم ز فرغانه . (مولوی) . دیوانه شمش مسیح فرو واقترج . (ص ۱۲۰) .

پر هیز دارید که تسخیر ز قیام یکنه کونک . (دیوانه شمش) . ۱۱ یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تسخیر [تسخیر] و تسخیر

[تسخیر] شود . تسخیر کردن . [تسخیر] (ع مع م) (معن

مرکب) تسخیر کردن . استهزاء کردن . (ناظم الاطیاء) . ریشخند کردن :

بر همه تسخیر کنان اهل خیر بر همه کافر دلان اهل دیر . مولوی .

و رجوع به تسخیر [تسخیر] و تسخیر [تسخیر] در معنی لغتنامه شود . تسخیر . [تسخیر] (ع مع م) (معن

تسخیر) تسخیر کردن . (تاج المصادر بیهقی) . کم شمردن (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

|| بقایای گناه دادند . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . اندک شمردن و بنا بر آن گناه

دادن عطا . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المنجد) . || عشم گرفتن و نمانشود شدن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

فامشود شدن و خشم گرفتن . (از اقرب الموارده) . (از المنجد) . (ع مع م) (معن

تسخیر) تسخیر کردن . (تاج المصادر بیهقی) . کم شمردن (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

|| بقایای گناه دادند . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . اندک شمردن و بنا بر آن گناه

دادن عطا . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المنجد) . || عشم گرفتن و نمانشود شدن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

فامشود شدن و خشم گرفتن . (از اقرب الموارده) . (از المنجد) . (ع مع م) (معن

تسخیر) تسخیر کردن . (تاج المصادر بیهقی) . کم شمردن (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

|| بقایای گناه دادند . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . اندک شمردن و بنا بر آن گناه

دادن عطا . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المنجد) . || عشم گرفتن و نمانشود شدن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

فامشود شدن و خشم گرفتن . (از اقرب الموارده) . (از المنجد) . (ع مع م) (معن

تسخیر) تسخیر کردن . (تاج المصادر بیهقی) . کم شمردن (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

|| بقایای گناه دادند . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . اندک شمردن و بنا بر آن گناه

دادن عطا . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المنجد) . || عشم گرفتن و نمانشود شدن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

فامشود شدن و خشم گرفتن . (از اقرب الموارده) . (از المنجد) . (ع مع م) (معن

تسخیر) تسخیر کردن . (تاج المصادر بیهقی) . کم شمردن (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

|| بقایای گناه دادند . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . اندک شمردن و بنا بر آن گناه

دادن عطا . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المنجد) . || عشم گرفتن و نمانشود شدن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

فامشود شدن و خشم گرفتن . (از اقرب الموارده) . (از المنجد) . (ع مع م) (معن

تسخیریه . [تسخیر] (ع مع م) (۱) دنیاها به زمین نرو و رفاهه ملیح . (تاج المصادر بیهقی) . تسخیریه . [تسخیر] (ع مع م) نم گرفتن اوزاق و چسبیدن بعضی آن بر بعضی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . نم گرفتن بر گنهای درخت و نشستن بعضی آنها بر بعضی دیگر . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

سختی و الشجره بصیفة السجود . قدی و رکب بعضه بعضاً . (از اقرب الموارده) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .

تسخیر . [تسخیر] (ع مع م) ورام کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزلی) . (دهار) (ترجمان جرجانی قریب عادل بن علی) . (آندراج) . (مجلد اللغة) . مطیع و منقاد

کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المنجد) . فرامیگردار کردن . (صراح اللغة) . ورام کردن و نوازش دادن . (فیثک اللغة) .

|| کسی را کاری بی مزه تکلیف کردن . (تاج المصادر بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف

کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

انصداد بیهقی) . کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزه . (مجلد اللغة) . تکلیف کردن کاری را بی مزه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از منتهی اللغة) . (از اقرب الموارده) .

(۱) در تاج العروس و منتهی الارب و المنجد در این وزن نیامده است .

(از اقرب الموارده) (از المعجمه) . || پر کردن تنور از هیزم برای گرم کردن آن . (از اقرب الموارده) . (از المعجمه) . || آتش فروختن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . و در قرآن است : و انزال حار سموت . در تفسیر این کلمه بعضی گویند گرم گردیده و بعضی گویند پر شده بمریان شدن بعضی به بعضی دیگر تا آنکه دریای واحدی تشکیل داد . (از اقرب الموارده) . || مثل شدن دریا و بلند شدن امواج آن . (از المعجمه) . || فاش کردن ناله . (از اقرب الموارده) . (از معن اللغة) . در صدای رعطم بکار برده . (از معن اللغة) .

تسجیس . [ت] [ع] معنی م . نوره گردانیدن آب را . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از معن اللغة) . || بد بو و شایع شدن آبخور . (از معن اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المعجمه) .

تسجیع . [ت] [ع] معنی م . سخن باسبب گفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . (از معن اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المعجمه) . || بانگ کردن کیوتر . (از اقرب الموارده) . (از المعجمه) . و رجوع به تسجیع و مسجیع شود .

تسجیف . [ت] [ع] معنی م . پرده فرو گذاشتن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . فرو گذاشتن پرده و برعکس . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از معن اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المعجمه) .

تسجیل . [ت] [ع] معنی ل . سبیل کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . || سبیل نوشتن . (از معن اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المعجمه) .

قباله و تمسک نوشتن قاضی . (آندراج) . || تصاویر کردن و حکم کردن و اثبات کردن در سبیل . (از معن اللغة) . تمسک اوراق در محاکم و مجالس . (از المعجمه) . تسجیل اوراق لتقید ما فی المحاکم و المجالس . (اقرب الموارده) . || حکم کردن قاضی علیه کسی (از اقرب الموارده) . (از المعجمه) . || نشان گذاشتن بر چیزی بوشهره ساختن آنرا . (از معن اللغة) . (از المعجمه) . || تقریر و تثبیت کردن حق کسی را بر ای روی . (از المعجمه) . || ایستاد کردن نره . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . انما . (معن اللغة) . || از بالا بپایر انگندن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . یا تیر از بالا انگندن . (از معن اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المعجمه) . و با ه یا ه معنی شود چنانکه گویند سبیل یعنی می به . (از معن اللغة) . (از معن الاطیاء) . || عهد و پیمان نمودن .

(منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از معن اللغة) . || پر کردن موهو . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

تسجیم . [ت] [ع] معنی م . روان کردن اشک . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (اقرب الموارده) . روان کردن اشک و آب یازان و جز آن . (از معن اللغة) . (از المعجمه) . و رجوع به تسجیم شود .

تسجیم . [ت] [ع] معنی م . نیکه شکافتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از معن اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المعجمه) . || گرداگرد خرماین گوشتان تا آب در آن ایستد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از معن اللغة) . (از اقرب الموارده) .

تسجیة . [ت] [ع] معنی م . (عصر ل) کسی را در جامه پبیدن و جامه مرده در کشیدن . (تاج المصادر بیهقی) . پوشانیدن مرده با به جامه و مانند آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از معن اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المعجمه) . و از این معنی است ، سچ معایب اشک ، یعنی پوشان مرده بر آنکه آنرا . (از اقرب الموارده) . (از المعجمه) .

تسحب . [ت] [ع] معنی ل . (عصر ل) ناز کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (۱) (مبطل اللغة) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از معن اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المعجمه) . و با علی معنی شود چنانکه گویند تسحب علیه ای اول علیه . (از معن الارب) . (از ناظم الاطیاء) .

ناز . (منتهی اللفات حسن خطیب) . ناز که مشوقان راه عشقان باشد . (شیات اللغات) (آندراج) .

آن باد که در ارضه بود بر سهیل از آنجا دور شد و از تسحب و قبسه ناز فایستد . (بیهقی چاپ ادب ص ۴۳۴) .

پوسهل را نیز به شغل عرض مشغول کردیم تا برهنه کار بایستد و مجلس ناز تسحب و تسب بر آساید . (بیهقی ایضا) .

وصولی فرستادی و غار خواستی از آن فراخ تسحب ها و تسبها که سلطان از او بیازرد . (بیهقی) .

چون لشکر قصود و فزور او بدیدند دامن تسحب و تسحب کشیدن گرفتند در مراتب و مناصب پیش از متاخر عویش مطالبت کردند . (ترجمه بیهقی چاپ اول تهران ص ۱۸۸) .

تسحیح . [ت] [ع] معنی ل . (عصر ل) سیاه خراشیده شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از المعجمه) . (از اقرب الموارده) . (از معن اللغة) .

تسحیح . [ت] [ع] معنی ل . (عصر ل) روان شدن آب از بالا . تسحیح . (منتهی الارب) .

(الناظم الاطیاء) . روان شدن آب و جز آن . (از معن اللغة) . روان شدن آب و اشک و باران از بالا . (از اقرب الموارده) . خراشیدن روان و جاری شدن . (از المعجمه) .

تسحیح . [ت] [ع] معنی م . (عصر ل) مسحور کردن . (تاج المصادر بیهقی) . مسحور خورده . (زوزنی) . (دهار) . (از معن اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المعجمه) . طعام سحری خوردن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

تسحیح . [ت] [ع] معنی ل . (عصر ل) تسحیح . روان شدن آب از بالا . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . روان شدن آب و جز آن . (از معن اللغة) . و رجوع به تسحیح شود .

تسحیح . [ت] [ع] معنی م . نیکو دیدن هیئت سال را و نیکو یافتن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . نگرستن به هیئت و رنگ و نهاد مان . (از اقرب الموارده) . (از معن اللغة) . (از المعجمه) . تسحیح المال ، نظری حسنه . (معن اللغة) .

تسحیح . [ت] [ع] معنی م . خراشیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارده) . (از معن اللغة) . (از المعجمه) .

|| پند دادن گرفتن گوهر بکدیگر و نیک خراشیدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . پند دادن گرفتن چنانکه تأثیر کند در آن . (از معن اللغة) .

تسحیر . [ت] [ع] معنی م . محتاج گردانیدن به طعام و شراب . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . || بسی جادویی کردن . (زوزنی) . بسیار جادویی کردن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . جادو کردن . (دهار) . (از اقرب الموارده) . (از المعجمه) . جادویی کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . || آفریندن . (منتهی الارب) . (از آندراج) . (ناظم الاطیاء) . شده کردن . (از معن اللغة) .

|| مشغول کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . غنا دادن و سرگرم کردن کسی را به طعام و شراب . (از معن اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المعجمه) .

سمره با طعام و شراب ، غذا و مطنه . (از معن اللغة) . || سحری دادن کسی و . (از اقرب الموارده) . (از المعجمه) . (از معن اللغة) .

تسحیم . [ت] [ع] معنی م . سیاه گردانیدن . (از اقرب الموارده) . (از معن اللغة) .

(۱) در سائیه تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۳۳۰ این کلمه بدینسان ناز کردن و دلیری کردن از تاج المصادر معنی شده است .

(از اقرب الموارد)، (از المنجد) : || از کردن
 تشو از هیبت برای گرم کردن آن . (از اقرب
 الموارد) : (از المنجد) . || آتش فروختن .
 (ترجمان جرجانی ترقیب عادل بن علی) . و در
 قرآن است : و الا یحذر سعیرت در تفسیر
 این کلمه به معنی گوشت گرم گردید و بعضی
 گویند پر شد با روان شدن بعضی به معنی دیگر تا
 آنکه دریای واحدی تشکیل داده . (از اقرب
 الموارد) : || متقلب شدن دریا و بلند شدن
 امواج آن . (از المنجد) . || ناله کردن ناله . (از
 اقرب الموارد) (از من اللغة) . در معنای
 زحمت بکار بردن . (از من اللغة) .
تسجیس - [ت] [ع ص م] تیره گردانیدن
 آب را . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . (از من اللغة) . || به یز و
 ضایع شدن آبشخور . (از من اللغة) . (از
 اقرب الموارد) . (از المنجد) .
تسجیع - [ت] [ع ص م] سخن باسج
 گفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
 (آندراج) . (از من اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) . || با تکیه کردن کیوتر . (از اقرب
 الموارد) . (از المنجد) . در جمع به مسج و
 مسجع شود .
تسجیف - [ت] [ع ص م] پاره فرو
 گذاشتن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .
 فرو گذاشتن پاره و ابرمانه . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از من اللغة) .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
تسجیل - [ت] [ع ص ل] سجل کردن .
 (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . (منتهی
 الارب) . (ناظم الاطیاء) . || سجل نوشتن .
 (از من اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 نهاله و تمسک نوشتن قاضی . (آندراج) . ||
 قضاوت کردن و حکم کردن و اثبات کردن
 در سجل . (از من اللغة) . تقلید اوراق
 در محاکم و مجالس . (از المنجد) : تسجیل
 الاوراق تقلید ها غیر از محاکم و مجالس .
 (اقرب الموارد) - || حکم کردن قاضی علیه
 کسی (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . (اثبات
 گذاشتن بر چیزی و شهره ساختن آنرا . (از من
 اللغة) . (از المنجد) . || قریب و تثبیت کردن حق
 کسی را بر او می . (از المنجد) . || استاده کردن
 نره . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . انحاط . (من اللغة) .
 || از بالا یزیر افکندن . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . یا تیر از بالا
 افکندن . (از من اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) . و با ۸ باه متعدی شود چنانکه
 گویند سجل به ای رمی به . (از منتهی الارب) .
 (از ناظم الاطیاء) . || عهد و پیمان نمودن .

(منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم
 الاطیاء) . || بر کردن حوض . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
تسجیم - [ت] [ع ص م] روان کردن
 اشک . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
 (اقرب الموارد) . روان کردن اشک و آب
 باران و جز آن . (از من اللغة) . (المنجد) .
 و در جمع به تصمام شود .
تسجین - [ت] [ع ص م] نیک شگفتن .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از من اللغة) .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . || گردا گرد
 خرما بز گویند تا آب در آن ایستد .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از من اللغة) .
 (از اقرب الموارد) .
تسجیة - [ت] [ع ص ل] کسی را
 در جنبه پدیدن و جامه مرده در کشیدن .
 (تاج المصادر بیهقی) . پوهانیدن مرده و اینه
 جامه مانند آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
 (از من اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 و از این معنی است : سج معایب اشیکه
 یعنی پوشان پیره بر افکن آنرا . (از اقرب
 الموارد) . (از المنجد) .
تسحب - [ت] [ع ص ل] ناز
 کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (۱) (مجل اللغة) .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از من
 اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 و با علی جمع می شود چنانکه گویند تسحب
 علیه ای ادن علیه . (از منتهی الارب) .
 (از ناظم الاطیاء) .
 ناز . (ملخص القعات حسن خطیب) . ناز که
 مشوقان را به عاشقان باشد . (قیوای القعات)
 (آندراج) :
 آن باد که در او شده بود بوسهل از آنجا دور
 شد و از تسحب و تیسط باز فایستاد . (بیهقی
 چاپ ادیب ص ۲۳۴) .
 بوسهل و ناز به شغل مرض مشغول کردن
 تا بریک کار بایستد و مجلس ناز تسحب و
 تیسط بر آساید . (بیهقی ایضاً) .
 رسولی فرستاد و ظاهراً خواستی از آن فراخ
 تسحب ما و تیسطها که سلطان از او بیازود .
 (بیهقی) .
 چون لشکر قصور و قنود او بدیدند دامن تسحب
 و تسحب کشیدند گرفتند و در مراتب و مناصب
 بیش از مقدار خویش مخالفت کردند . (ترجمه
 یعنی چاپ اول تهران ص ۱۸۸) .
تسحیح - [ت] [ع ص ل] (ع ص ل)
 بسیار خراشیده شدن . (منتهی الارب) . (ناظم
 الاطیاء) . (از المنجد) . (از اقرب الموارد) .
 (از من اللغة) .
تسحیح - [ت] [ع ص م] (ع ص ل) روان
 شدن آب از بالا . تسحیح . (منتهی الارب) .

(از ناظم الاطیاء) . روان شدن آب و جز آن .
 (از من اللغة) . روان شدن آب و اشک و باران
 از بالا . (از اقرب الموارد) . فراوان روان
 و جاری شدن . (از المنجد) .
تسحیر - [ت] [ع ص ل] (ع ص ل) مسح
 کردن . (تاج المصادر بیهقی) . مسح
 خوردن . (زوزنی) . (دهار) . (از من اللغة) :
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . طعام
 مسحی خوردن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) .
تسحیح - [ت] [ع ص ل] (ع ص ل)
 تسحیح . روان شدن آب از بالا . (منتهی الارب) :
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . روان شدن
 آب و جز آن . (از من اللغة) . و رجوع به
 تسحیح شود .
تسحین - [ت] [ع ص م] (ع ص م)
 نیکو دیدن حیت سال را و نیکو یافتن .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 نگریستن به هشت و رنگه و نهاد سال . (از
 اقرب الموارد) . (از من اللغة) . (از المنجد) :
 تسحین المال ، نظری حسنه . (من اللغة) .
تسحیح - [ت] [ع ص م] خراشیدن .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب
 الموارد) . (از من اللغة) . (از المنجد) .
 || پندار گرفتن گوهر یکدیگر را و نیک
 خراشیدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .
 پندار گرفتن چنانکه تأثیر کند در آن .
 (از من اللغة) .
تسحیر - [ت] [ع ص م] محتاج
 گردانیدن به طعام و شراب . (تاج المصادر
 بیهقی) . (زوزنی) . (ترجمان جرجانی
 ترقیب عادل بن علی) . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . || بی
 جادویی کردن . (زوزنی) بسیار جادویی
 کردن . (ترجمان جرجانی ترقیب عادل بن
 علی) . جادو کردن . (دهار) . (از اقرب
 الموارد) . (از المنجد) . جادویی کردن .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) .
 (فریقین منتهی الارب) . (از آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . خنده کردن . (از من اللغة)
 || مشغول کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
 (آندراج) . غذا دادن و سرگرم کردن کسی
 و با به طعام و شراب . (از من اللغة) . (از اقرب
 الموارد) . (از المنجد) :
 سحره با طعام و شراب ، غذا و عله . (از من
 اللغة) . || مسح دادن کسی را . (از اقرب
 الموارد) . (از المنجد) . (از من اللغة) .
تسحیح - [ت] [ع ص م] سیاه گردانیدن .
 (از اقرب الموارد) . (از من اللغة) .

(۱) در حاشیه تاریخ بیهقی تصحیح دکتر فیاض ص ۳۳۰ این کلمه بدیشان ناز کردن و دلیری کردن از تاج المصادر معنی شده است .

تسریقه [تسریه] (مع ص) بسیار اولاد
 گردیدن زن . (متنی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغة) (از اقرب -
 الموارد) . (از المنجد) . ایضا نهادن ملخ .
 (متنی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 (از متن اللغة) . بیضه نهادن ملخ و ماهی .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 تسریح [تسریح] (مع ص) در سوراخ
 درآمدن . (متنی الارب) . (آندراج) . (ناظم
 الاطیاء) . در سوراخ شدن وحشی . (از متن اللغة) .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . انساب .
 (متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از اقرب
 و شراب) . (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) .
 تسریل [تسریل] (مع ص) پیراهن
 پوشیدن . (زوزنی) . (متنی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . جامه پوشیدن .
 (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از -
 المنجد) . و رجوع به سربال شود .
 تسرح [تسرح] (مع ص) گشاده
 شدن و فرو و مشت شدن موی (۱) . (ناظم الاطیاء) .
 || خارج شدن و رفتن مرد از مکان . (از متن -
 اللغة) . (از المنجد) . (از اقرب انوار) .
 || تسرح کتافه : مخلص بعض آن از بعضی
 دیگر . (از المنجد) . || زودده شدن ابدوه
 از کسی . (از اقرب الموارد) . (از متن اللغة) .
 (از المنجد) .
 تسرو [تسرو] (مع ص) سر به
 گرفتن کسی را . (از متنی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغة) . (از اقرب -
 الموارد) . (از المنجد) : تسور فلان : اتخذ
 سریه و يقال تسری ایضاً علی الابدال
 (از اقرب الموارد) .
 || بزنی گرفتن سریه مالدار و نسیم دختری را
 یا بزنی گرفتن دختری بی چیز یا بخاطر شرافت
 نسب او . (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد)
 (از المنجد) . اشکافه شدن جامه . (از متن
 اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 تسر والتوب : تشقق .
 تسریر [تسریر] (مع ص) [تسریر] (مع ص) [تسریر]
 تنگنای جامه و به آنکه در میان پلتن
 (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . تهال . (از اقرب -
 لموارد) . تهال و تشقق . (متن اللغة) .
 تسرطه [تسریط] (مع ص) [تسریط] (مع ص) [تسریط]
 رو بردن چیز را . (متنی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . بلبیدن چیزی را . (از اقرب -
 لموارد) . (از المنجد) . آسان در حلق
 رو بردن . (از متن اللغة) .
 تسریح [تسریح] (مع ص) [تسریح] (مع ص) [تسریح]
 حوی بدی . (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) .

(از اقرب الموارد) . (تاج المصنوع) .
 تسریح [تسریح] (مع ص) [تسریح] (مع ص) [تسریح]
 بپوشیدن . (زوزنی) . (آندراج) . || پیشی
 گرفتن و شتافتن به چیزی . (از اقرب الموارد) .
 (از متن اللغة) . (از المنجد) . || شتاب کردن .
 (از المنجد) .
 تسریح [تسریح] (مع ص) [تسریح] (مع ص) [تسریح]
 پرورش یافتن کودک . (متنی الارب) . (ناظم
 الاطیاء) فیکو کردن غذا کوه کوه . (از اقرب -
 لموارد) . (از متن اللغة) .
 تسرفه [تسرفه] (مع ص) [تسرفه] (مع ص) [تسرفه]
 و خوردن (۲) (کشف الخفا) . (آندراج) .
 اگر دوست باشد قلب ترش است . و یا
 تسریح آن .
 تسریح [تسریح] (مع ص) [تسریح] (مع ص) [تسریح]
 از روی کردن . (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
 (از اقرب الموارد) . (از متن اللغة) . (از المنجد) .
 || زودیده نگریستن و شنیدن . (از متن اللغة) .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 تسریح [تسریح] (مع ص) [تسریح] (مع ص) [تسریح]
 شدن . (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از -
 اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 تسریح [تسریح] (مع ص) [تسریح] (مع ص) [تسریح]
 تنگ گردیدن موی . (متنی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . کم و سبک شدن
 موی . (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) .
 تسریح [تسریح] (مع ص) [تسریح] (مع ص) [تسریح]
 سر و کلاه و تسروده شئی مشبه رده اوبطیه
 جن هزال او اسیاه . (قطر المصیط) .
 تسریح [تسریح] (مع ص) [تسریح] (مع ص) [تسریح]
 پوشیدن . (زوزنی) . از پوشیدن . (متنی -
 الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . سراویل
 پوشیدن . (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 سراویل پوشیدن . (از المنجد) . و رجوع به سراویل
 و شلوار و سراویل شود .
 تسریح [تسریح] (مع ص) [تسریح] (مع ص) [تسریح]
 کردن . (تاج المصنوع بیهقی) . شاد کردن
 کسی را . (متنی الارب) . سرور ساختن کسی
 را . (از متن اللغة) . خوشحال و شادمان ساختن
 کسی را . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 تسریح [تسریح] (مع ص) [تسریح] (مع ص) [تسریح]
 مردمی نمودن . (متنی الارب) . (ناظم -
 الاطیاء) . (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) . || سریت حسیدن . (زوزنی) .
 سریه گرفتن کتیک را . (متنی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . سریه گرفتن .
 (از المنجد) . (از متن اللغة) . (از اقرب -
 لموارد) . تسور . (متن اللغة) . (از اقرب -

الموارد) . اعداد الامة ان تكون - موطوء
 بلا مزل . (تعریفات جریانی) . || سردادن
 کسیرا . (از متن اللغة) . زودده شدن اندوه .
 (از متن اللغة) .
 تسریح [تسریح] (مع ص) [تسریح] (مع ص) [تسریح]
 اسب و اشتر . (تاج المصنوع بیهقی) . گنه
 گردانیدن اسب و اشتر . (متنی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . || گله گله فرستادن .
 (متنی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از
 المنجد) . || عطا کردن چیزی را یکی بعد
 دیگری . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 || ازین سرور از سوکتند سپاه و جز آنه . (تاج -
 المصنوع بیهقی) . (متنی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغة) . (از اقرب -
 لموارد) . (از المنجد) .
 || آب در خشک نو کردن تا علم آن بخوش
 گردد . (تاج المصنوع بیهقی) . آب در خشک
 نورستن تا در زها استوار گردند . (متنی -
 الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از -
 متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . آب در
 قریه [تسریح] ریختن . (از المنجد) : و سرب
 من حیثه لکن یجعل مریمه ای یرده فی سر به
 ای طریقه . (از اقرب الموارد) . || در مال کسی
 تصرف کردن چنانکه خواهی . (تاج المصنوع
 بیهقی) . || روان کردن آب . (از متن اللغة) .
 (از المنجد) . || در اصطلاح علمه یا زگشتن
 مرد به خانه ای . (از المنجد) .
 تسریح [تسریح] (مع ص) [تسریح] (مع ص) [تسریح]
 تسریح [تسریح] (مع ص) [تسریح] (مع ص) [تسریح]
 (متنی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . (از متن -
 اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از منجد) . (تاج -
 المصنوع بیهقی) . زیبار لیکو گردانیدن . (متنی -
 الارب) . (از اقرب الموارد) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . آراستن و نیکو گردانیدن .
 روی را . (از متن اللغة) . نیکو کردن چیزها .
 (از المنجد) : شرح الله امرک ای حسنه و
 نوره . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . || فوق
 یافتن در چیزی . (از متن اللغة) . فوق ساختن
 خدای کسی را . (از المنجد) . || در تداول
 عامه دور دو بینه زدن جامه را و صواب
 تشریح است . (از المنجد) . رجوع به تشریح
 شود . || بدو رخ یافتن حدیث را گویند :
 اسرومیه و انه لیخرج الاحادیث تسریحاً .
 (از اقرب الموارد) . (از متن اللغة) .
 || دروغ گفتن در هر چیز تا به آنجا که هیچ گفته
 او را بر است ندانند . (از متن اللغة) .
 تسریح [تسریح] (مع ص) [تسریح] (مع ص) [تسریح]
 (زوزنی) . ملاقه دادن زنا . (متنی الارب) .
 (ناظم الاطیاء) . دهانیت زنا . (آندراج) .

(۱) به این معنی دو متن اللغة و اقرب لموارد و متنی الارب و المنجد دو تسریح آمده و رجوع به تسریح دو همین لغتنامه شود .
 (۲) این معنی در این وزن و نحو غالب کتب عربی منجمه لسان العرب و قطر المصیط و متن اللغة و اقرب الموارد و متنی الارب و المنجد دیده نشده است .
 (۳) دو متن اللغة : سرده و تسردک و تسارکده آمده و ظاهراً تصحیفی روی داده است .

ملاقا دادند. (از اقرب الموارد). (از متن -
اللفظة). (از المنجد):
الطلائع مرغابا فاساك بمعروف او تسريح
بأحسان... (قرآن کریم سوره هوم آیه
۴۲۹).

|| به چرا گذاشتن مستور - (منتهی الارب).
(ناظم الاطیاء). (از متن اللفظة). (از اقرب -
الموارد). (از المنجد). (پراگیدن). (آندراج).
چراغیدن چاربا. (از متن اللفظة). (آسان کردن).
(تأج المصادر و بیهقی). (روزنی). (آفته راج).
آسان نمودن - (منتهی الارب). (ناظم
الاطیاء). (از اقرب الموارد). (از متن اللفظة).
(از المنجد). || توفیق دادن خدا کسی را در
خیوی. (از متن اللفظة). (از اقرب الموارد).
(از المنجد). (از مزمری گوید: که این معنی
غریب است. (از متن اللفظة). || موی فرو
کردن. (روزنی). گشادن موی و فروهشتن
آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء).
(از آندراج). گشادن موی و فروهشتن آن
پیش از شانه زدن یا شانه. (از متن اللفظة). شانه
زدن موی. (از اقرب الموارد). (از المنجد).
|| رسول فرستادن بسوی کسی. (از متن اللفظة).
(از اقرب الموارد). (از المنجد). || فرستادن
قوم. (از المنجد): و دیگری را از مسامیان
وزیر به همتان تسریح دادند به طلب حاکم
آنجا. (جویی). و در تجهیز و تسریح
عساکر به فتح و قهر ایشان مبادت می نمود.
(جویی). || گشودن و گشایش دادن چیز
را. (از متن اللفظة). (از اقرب الموارد).
(از المنجد).

تسریح. (ت) [ع مص م]. دوز هوشن
اقیم. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). (از
المنجد). دوشن کفش. (از متن اللفظة).
|| سوراخ کردن. (منتهی الارب). (ناظم
الاطیاء). (از المنجد). || نیکو روان و نقل
کردن سخن را. (منتهی الارب). (ناظم -
الاطیاء). || بی روی داشتن ورزه. (منتهی -
الارب). (ناظم الاطیاء). || دارایی سرافشان
دوخت خرما. (از المنجد). و جرح به سراد
شود. || بافتن زره را و استوار کردن بعض
حلقه های آن به بعض دیگر. (از متن -
اللفظة).

تسریح. [ت] [ع مص م]. تابه لاف رسیدن
آب کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء).
(از متن اللفظة). (از اقرب الموارد). (شادمان
کردن کسی را. (از اقرب الموارد). (از -
المنجد). || بزنی دادن مره را به کسی.
(از المنجد).

تسریح. [ت] [ع مص م]. تسریح یعنی
شستن اصلا در کتب لغت دیده نمی شود،
بجای آن اسرار و روزن اکرام است که سرعت
مانند قدرت نیز اسم آن میباشد. (فشریح
دانشکده ادبیات تبریز سال دوم).

شتابانیدن. (دهان). || (معزل) مبادرت
کردن. بسوی چیزی و سرعت کردن. (از -
من اللفظة). || اولی تسریح زادن گوشت است بچه
خود را زنده پیش از تمام شدن وضع. و چنین
سرا را سرور [سر زوی] می خوانند. این کلمه
یا از بعضی باده نشینان شنیدم و در کلام العا
لذت دیدم و چنان می بینم که تصحیح است.
(از متن اللفظة).

تسریح. [ت] [ع مص م]. منسوب کردن
به دزدی. (تأج المصادر و بیهقی). به دزدی
منسوب کردن. (روزنی). به دزدی منسوب
کردن کسی را. (منتهی الارب). (آندراج).
(ناظم الاطیاء). (از متن اللفظة). (از المنجد).
(از اقرب الموارد). || دزدی کردن. (بمعنی
سرق). (از اقرب الموارد). (از المنجد):
لانعمین دراهما سرقتها. (از اقرب الموارد).
تسریح. [ت] [ع مص م]. باره باره کردن.
(منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء).
(از متن اللفظة). (از اقرب الموارد).
(از المنجد).

تسریح. [ت] [ع مص م]. (از سر) سر
سریه بر آوردن و سریه فرستادن. (منتهی -
الارب). (ناظم الاطیاء). || زودن زود را از
کسی. (از متن اللفظة).

تسریح. [ت] [ع مص م]. (از سر) سر
افکنده جانم را از خود. (از اقرب الموارد).
از خود افکندن چیز را. (منتهی الارب).
تسریح. [ت] [ع م]. (ع م) اصول رده.
(منتهی الارب). (آندراج). (ناظم -
الاطیاء).

تسریح. [ت] [ع م]. (۱) گیاهی است
دوایی که آنرا به قاضی بنفج الکلاب خوانند.
(برهان). (آندراج). (ناظم الاطیاء).
(انجمن آوا). گیاهی است دوایی که شبانهنگ
نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). شبانهنگ و
به عربی بنفج الکلاب. (الفاظ الادویه). و
رجوع به شاهبانگ شود.

تسطیح. [ت] [ع مص م]. مساوی
شدن سطح (مطابقه تسطیح). (از متن اللفظة).
(از اقرب الموارد). (از المنجد). گسترده
شدن. (از اقرب الموارد). (از المنجد). || فرو
خفتن ناه. (از المنجد).

تسطیح. [ت] [ع مص م]. پهن کردن.
(تأج المصادر و بیهقی). (روزنی). (دهان).
(منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء).
|| برابر و هموار کردن. (منتهی الارب).
(آندراج). (ناظم الاطیاء). تسطیح الفیر،
علاف تسویه. (منتهی الارب). (از متن -
اللفظة). (ناظم الاطیاء). برابر و هموار کردن
شده. (از متن اللفظة). (از اقرب الموارد).
(از المنجد). || فرو خوابانیدن ناه را.
(از المنجد). و رجوع به تسطیح شود.

تسطیح کردن. [ت] [ع مص م]. (مصر مرکب)
برابر کردن. (ناظم الاطیاء). هموار کردن.
یکسان کردن. صاف و مسطح کردن زمین و
جز آن. و رجوع به تسطیح و تسطح در همین
مقتضاه شود.

|| علم تسطیح کره. دانستن چگونه نقل
کره است به سطح با حفظ خطها و دایره ها که
بر آن رسم شده است و چگونه نقل این
دایره ها از دایره خط. (از کشف الظنون).
و رجوع به کشف اصطلاحات انقدرن شود. از
جمله کتابها که در این علم نوشته شده کتاب
تسطیح الكرة منسوب به بطلمیوس است.

تسطیح. [ت] [ع مص م]. نرشتن. (تأج -
المصادر و بیهقی). (منتهی الارب). (آندراج).
(غیاث اللغات). (ناظم الاطیاء). (از متن
اللفظة). (از المنجد). || فراهم آوردن.
(منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). تألیف نمودن.
(آندراج). (از متن اللفظة). || با هم آوردن
چیزی که آنرا اصلی نیستند. (تأج المصادر
و بیهقی). (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء).
تألیف اساطیر. (المنجد). چیزهای باطل
آوردن. (آندراج). سخن های پریشان و
بی اصل گفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء).
|| اعدادت شیبه باطل آوردن. (از اقرب -
الموارد). (از المنجد). || گفته ها را برای
کسی آراستن و زینت دادن. (از اقرب
الموارد). || بر گشتن نمودن. (منتهی الارب).
(ناظم الاطیاء).

تسطیح. [ت] [ع مص م]. داغ کردن
گردن شتر را در درازی. (منتهی الارب).
(ناظم الاطیاء). (از متن اللفظة). (از اقرب -
الموارد). || سطح کردن. (از اقرب -
الموارد). (از المنجد). رجوع به سطح
{س} و سطوح شود.

تسطین. [ت] [ع مص م]. استوار
کردن و سنگین نمودن چیزی را. (از ناظم
الاطیاء). (۱)

تسع. [ت] [ع مص م]. نه بکردن.
(تأج المصادر و بیهقی). نه گردانیدن ایشان را
به اینکه خود نهم ایشان گردد. (منتهی -
الارب). (ناظم الاطیاء). یا خوردن آنها
را نه گردانیدن. (از اقرب الموارد). (از
المنجد). || فهم شدن. (روزنی). (آندراج).
فهم ایشان شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء).
(از متن اللفظة). (از اقرب الموارد). (از
المنجد). || دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه
را بمعنی ته برابر کردن آورده است. رجوع
به همین کتاب ج ۱ ص ۱۴۷ شود.

|| نه یکم بستن. (تأج المصادر و بیهقی).
(روزنی). نه یکم گرفتن از اموال گمان.
(منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). (از متن -

(۱) این کلمه در اقرب الموارد، متن اللفظة، قطر المحیط، منتهی الارب و المنجد و لسان العرب و دیگر کتب لغت دیده نشد.

اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). (از آندراج).

تسع [تس] (ع ر ا) تسع نسوة به زنة. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). این کلمه همیشه در مؤنث استعمال میشود. (ناظم الاطباء). تسع برای معاده مذکر و تسع برای معود مؤنث است چنانکه گویند تسع اقلام وضع مسالک و هسین است در مرکب چنانکه گویند تسعة عشر رجلا و تسع عشر امرأة. (از اقرب الموارد). و رجوع به تسع میشود.

تسع آیات، یعنی نه آیات؛ یکی عصا درم تسع سیم دریا چهارم خلیج پنجم شش ششم خون هفتم ده بیضا هشتم خون کن نهم طوفان و شصتی همه را به نظم آورده:

صا سة یجر جراد ر قمل دم ویدبدا الضفادع طوفان. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). تسع مائة. [تس ع م ع م ت ن] نهصد (ناظم الاطباء). — آیه تسع، نه فلک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به آیه و فلک.

تسع، که پاهرنه روز آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تس در همین لغتنامه شود.

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی شتران. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). تسعی من اظفار الابل و هو ان لا تورد الى تسعة ایام. (از اقرب الموارد). تسعی وسیع از اسب شمال است. (مجموع متن اللغة).

تسع [تس] (ع ر ا) تسعی، تسعیک. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسع. [تس] (ع ر ا) تسع از ماه، شب هفتم و هشتم و نهم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة).

تسع [تس] (ع ر ا) تسع [تس] و تسعة [تس ع] رجوع به تسع شود.

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی دراز شدن مانند رسته از آب تریج و نحر آن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). کسیده و دراز شدن. (از متن اللغة). (از المنجد).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی گیاه سدان چمن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی به تنوع و رجوع به تنوع شود.

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی فروخته شدن آتش. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی رجوع به تسعی گفته شود. (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). تسعی [تس ع] (ع ر ا) تسعی (از متن اللغة).

از تسخين خرمنخانه سازم خردم مرهم
بروزم اندر و خوابم و در چو به پروان آرم
خیزدنی

از در تسخين به پايگاه سجادت
سوزنی
چونم به خشم برخواست او به قصد قصاص
خيال پردر تسخين من نهاد و فشار
مستاری

تسخيّل [ت س ي] [ع مص م]
پوریدن زره را . (منتهی الارب) . (ناظم
الاطباء) . (از متن اللغة) . (از اقرب -
الموارد)

تسخيخ [ت س س] [ع مص ل]
در آمدن در محاکم . (منتهی الارب) . (ناظم
الاطباء) . داخل شدن در زمین . (از اقرب -
الموارد) . (از متن اللغة) . (از المنجد) :
ان لم يعقني طالق التسخيخ ، که مقصود در
شدن در زمین است .

(لیث ینقل اقرب الموارد) .
|| جنین دندان دندان ثنی . (منتهی الارب) .
جنین دندان ثنای کسی . (ناظم الاطباء) .
(از متن اللغة) . || خلاصی یافتن از امری .
(از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) .
(از المنجد) .

تسخييم [ت ي] [ع مص م] فرو
خوراکی را در عشم و جز آن . (منتهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطباء) . فرو خوردن
آب . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
تجزیع || فزیه و بتاز پرورده کردن کوه کک .
(از اقرب الموارد) . (از المنجد) .

تسحاق [ت س ف ت] [ع مص ل] در
راه تنگ رفتن . (منتهی الارب) . || ترقیب .
(از اقرب الموارد) . (متن اللغة) . (المنجد) .
رجوع به ترقیب شود . || ازیس سوار اختر
شدن . (از متن اللغة) . استفاد . (متن
اللغة) .

تسحق [ت س ف ت] [ع مص ل] بسفر
رفتن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
(ناظم الاطباء) . || میان مغرب و عشا چرییدن
شتران . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
(از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . چریدن
در اوائل شب . (از المنجد) . || چریدن شتران
در گهای افتاد را . (منتهی الارب) . (ناظم -
الاطباء) . || قدرک حاجت کسی نمودن . (منتهی -
الارب) . (ناظم الاطباء) . قدرک حاجت
کسی نمودن پیش از فوت آن . (از متن اللغة) :

تسخر شيئاً من حاجته ، تدارک . (اقرب -
الموارد) . || طلب کردن انکشاف روی
زنان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
(از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از -
المنجد) : تسخر النساء عن وجوههن و طلب
مفودهن لیختار اشرقهن وجهاً و جمالا -
(متن اللغة) . || عواستن از کسی تصدق چیزی

را که بر طریق تاوان و جرمانه بر قضا او بود .
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از متن
اللغة) . (از اقرب الموارد) . || در صبح صبح
یاسفیده روز یاسفیده صبر آمدن . (از متن -
اللغة) . (از اقرب الموارد) . در اوائل شب
آمدن . (از المنجد) .

|| (ع مص م) پذیرفتن بوند اثر چیزی را -
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از متن
اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
تسفسط [ت س س] [ع مص م] مسطه
مسطای شدن :

این تسفسط نیست تقلیب عدامت
بی نماید که حقیقتها کجاست .
مولوی

پس تسفسط آمد این دعوی جبر
لاجرم بدتر بود زمین خرد و گیر .
مولوی

ورجوع و مسفسطه و مسطای شود .
تسفسط [ت س ف ت] [ع مص م] اندک
از اندک گرفتن و در خوردن چیدن آب و مانند آن .
(منتهی الارب) . (آندراج) . || نوشیدن (از -
اقرب الموارد) . (از متن اللغة) . (از المنجد) .
آشامیدن همه آنچه در آوند بود . (ناظم -
الاطباء) : تسفسط الدخان الخمر ، تشریفها .
(متن اللغة) .

تسفع [ت س ف ت] [ع مص ل]
گرم شدن به آتش . (منتهی الارب) . (ناظم
الاطباء) . (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) .
(از المنجد) : اتیتی غی غدا قره و انا تسفع
بالتار . (از اقرب الموارد) .

تسفل [ت س ف ت] [ع مص ل] به زور
فرو بردن . (تاج المصادر بیعتی) . (روزنی) .
فرو شدن پوست گردیدن و به نشیب آمدن .
(منتهی الارب) . (آندراج) . (از ناظم -
الاطباء) . تصویب . (متن اللغة) . (اقرب -
الموارد) . تزلزل . (المنجد) . به نشیب
آمدن (از متن اللغة) .

تسغه [ت س ف ت] [ع مص م]
مقامت شنوانیدن . (تاج المصادر بیعتی) .
(منتهی الارب) . (آندراج) . (از اقرب -
الموارد) . || جنینان باد دوخت را .
(تاج المصادر بیعتی) . (آندراج) .
کج و مایه دار گردیدن باد شایبار جنینانیدن .
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از متن
اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
|| زشت گفتن کسی را . (ناظم الاطباء) .

|| (ع مص ل) کسی را به چیزی فریختن . (تاج
المصادر بیعتی) . کسی را از چیزی فریختن .
(منتهی الارب) . فریب دادن از مال .
(آندراج) . فریختن کسی را از مال خود .
(ناظم الاطباء) . (از متن اللغة) . (از اقرب -
الموارد) . (از المنجد) . || سقا هت کردن .

(روزنی) . سقا هت بر خود بستن و اظهار
مقامت کردن . (از ناظم الاطباء) . تندی و
نادانی کردن . (آندراج) .
تسقیح [ت ق] [ع مص ل] کار به صود
کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
(از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) .
(از المنجد) .

تسقیله [ت ق] [ع مص م] گوشت را در
سبغ دو آوردن برای بریان کردن . (منتهی
الارب) . (ناظم الاطباء) . (از متن اللغة) . (از -
المنجد) . (از اقرب الموارد) .

تسقییر [ت ق] [ع مص م] به سفر فرستادن
کسی را . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم
الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (از متن -
اللغة) . (از المنجد) . || میان مغرب و عشا
چراغیدن شتران را . (منتهی الارب) . (آندراج) .
(ناظم الاطباء) . میان دو عشا و صغری صبح
چراغیدن شتران را . (از متن اللغة) .

(از اقرب الموارد) . || برافروختن و شکسته ناک
گردانیدن آتش را . (منتهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از متن اللغة) .
(از اقرب الموارد) . (از المنجد) . || سفار
بر پشت بیلی شتر نهادن . (منتهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطباء) . سفار بر پشت
بینی شتر نهادن و مهار کردن در بینی شتر .
(از متن اللغة) . سفار در بینی شتر کردن .

(از اقرب الموارد) . (از المنجد) . || از روی کسی
شدن آفتاب به غروب و آن محرف تشقیر است .
(از متن اللغة) . رجوع به تشقیر شود .

تسقیط [ت ق] [ع مص م] گل آندودن و حوض
را و اصلاح کردن آن . (منتهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از متن اللغة) .
تشریف و اصلاح و گل آندودن (و حوض -
(از اقرب الموارد) . تشریف و اصلاح حوض
(از المنجد) .

تسقیح [ت ق] [ع مص م] سوختن آتش و
باد گرم روی را در تنگ گردانیدن . (منتهی
الارب) . (آندراج) . (از ناظم الاطباء) .
(از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) .

تسقیل [ت ق] [ع مص م] به زور فرو بردن .
(تاج المصادر بیعتی) . (روزنی) . به نشیب
آوردن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
(ناظم الاطباء) . تصویب چیزی . (از متن اللغة) .
تصویب چیزی یعنی به زور آوردن آن از بالا
به پایین . (از اقرب الموارد) : (از المنجد) .
و رجوع به تصویب در همین لغتنامه شود .

تسقیه [ت ق] [ع مص م] سفید خواندن .
(روزنی) . بی خرد خواندن . (مجلس اللغة) . نسبه
نادانی کردن به سوی کسی . (منتهی الارب) . (از
ناظم الاطباء) . نادان و سفید خواندن (آندراج) .
به مقامت منسوب کردن کسی را . اقرب -
الموارد) . (از المنجد) . || نادان گردانیدن
کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

(۱) در اقرب الموارد آمده : تسط حوضه ، هرقد و اصلحه و لاطفه . و این « لاطفه » تصحیف « لاطه » است . یعنی گل آندود کردن .

(ازمن اللغة). (از اقرب السوار). (از المنجد). نادان و بیبیه کردن. (آندراج).
تسقط [ت س ق ت] (ع مصم) خطا بستن. (تاج المصادر بیهقی). خطا و لغزش بستن کسی را. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). خطا و سقوط کسی را و عواصن (از من اللغة). عواصن در بغداد کسی را. (از اقرب السوار). (از المنجد). تسقط اولاً تصحیح معرب و آن پندارنده با مؤخذ علی. (اقرب الموائد). || اندک اندک گرفتن خبر را. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). (از اقرب السوار). (از من اللغة). (از المنجد). تسخن چیزی نمودن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). || دودغ پربستن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). || بر آگیزدن کسی را. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). تسقف [ت س ق ت] (ع مصم) ساکنی ترسایان کردن. (مجلد اللغة). اسقف شدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از من اللغة). (از اقرب السوار). (از المنجد). تسقی [ت س ق ت] (ع مصم) خوردن شراب سوختن و نریختن از آن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از من اللغة). (از اقرب السوار). || خون و مانند آن در خوردن چیدن. (تاج المصادر بیهقی). قبول کردن چیزی آب را و سوراخ شدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از من اللغة). (از اقرب السوار). تسقی الماء بالصیغ اذا تفرقه (از اقرب السوار).
تسقیفه [ت س ق ت] (ع مصم) لاغر گردانیدن اسب را بعد خربه کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). (از من اللغة). (از اقرب السوار). (از المنجد). تسقیح [ت س ق ت] (ع مصم) رفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). تسقیفه [ت س ق ت] (ع مصم) خانه سقف کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (دهار). خانه پوشیدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). سقف کردن خانه را. (از من اللغة). (از اقرب السوار). (از المنجد). || اسقف گردانیدن کسی را. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از من اللغة). (از اقرب السوار). (از المنجد). و رجوع به اسقف و سقف شود.

تسقوم [ت س ق م] (ع مصم) بیمار کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از من اللغة). (از اقرب السوار). تسقیه [ت س ق ت] (ع مصم) بسیار آب دادن. (تاج المصادر بیهقی). (مجلد اللغة). آب دادن کسی را. (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از اقرب السوار). (از من اللغة). || باوان عواصن. (تاج المصادر بیهقی). (مجلد اللغة). سدا که باقی ماند گذشتن کسی را. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از اقرب السوار). || چندبار چند بار در صبح (صبح) فرود آمدن. (از اقرب السوار). (از من اللغة). تسک [ت س ک] (را) در فداون عوام به معنی بخش و قسم و هم خورد و کم باشد و نیز به معنی صلح و زکوة؛ باقی نسک هم در همان یکم طبق عربی که میگویند عرب از فارسی است از همین کلمه است. (دادداشت بخط مرحوم دهخدا). || اجرت. خرج کشت و زرع به هر جریبی. (پوداشت لریض). و رجوع به طبق شود.
تسکا [ت س ک] (را) (۲) یک قسم درخت جنگلی است در شمال ایران که رنگش برنگه و پوستش تازاست. (فرهنگ نظام). چوب این درخت کم فوادم و غالباً جهت سوخت بکار رود و بیشتر در کنار رودخانهها و آبگیرها و باغها میروید و در پارهای از رومشاهای گیلان آنرا تومس و تومسکا نامند و رجوع به تومسکا و تومه شود.
تسکام [ت س ک] (را) (خ) دهی است از دهستان کالج در بخش مرکزی شهرستان نوشهر و دو هزار گزی جنوب المده، بر کنار شومس المده به مکتور قرار دارد. دشتی مستطیل و مرطوب است و ۱۰۰ فن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کچ رود و محصول آنجا برنج است و شغل مردم آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۳) و رجوع به مفرانده مازندران را بنویس بخش انگلیسی ص ۱۰۹ شود.
تسکام [ت س ک] (را) (خ) دهی است از دهستان نشه که در شهرستان شهسوار و ۹۸ هزار گزی جنوب خلری شهسوار و ۳ هزار گزی شومس شهسوار به چالوس قرار دارد. دشتی مستطیل و مرطوب است و ۵۰ فن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کاظم رود و محصول آنجا برنج است. شغل اهالی زراعت است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۳).
تسکانه [ت س ک] (ع مصم) عوامی است.

تسکانه [ت س ک] (ع مصم) ریختن آب را. (منتهی الارب). (از اقرب السوار). ریختن آب و اشک و مانند آن. (از من اللغة). (از المنجد).
تسکالین [ت س ک ل ن] (را) (خ) دهی است از دهستان بالا خیابان که در بخش مرکزی شهرستان آمل و ۱۳ هزار گزی جنوب باغتری آمل و ۳ هزار گزی شومس آمل به لاویجان قرار دارد. دشتی مستطیل و مرطوب است. و ۳۱۵ فن سکنه دارد. آب آن از تپه رود مرز و محصول آنجا برنج و مخصصی غله و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گاو داری و صنایع دستی زنان شال بافی است. راه مارو دارد. و عده ای از سکنه آنجا در تپهستان به بیلاک کمرین میروند. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۲). و رجوع به مفرانده مازندران را بنویس بخش انگلیسی ص ۱۰۹ شود.
تسکانه [ت س ک] (را) (خ) دهی است از دهستان بند کجور که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر و ۱۵ هزار گزی باغتری است و ۲۷ هزار گزی مارو نوشهر و بر کنار شومس نوشهر به المده قرار دارد. دشتی مستطیل و مرطوب است و ۱۵۶ فن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کچ رود و محصول آنجا برنج و شغل مردم زراعت و تهیه زغال است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۳).
تسکان [ت س ک] (را) (خ) مرکز حکومت و قدرت ایتالیای مرکزی بود و در جنوب فلورانس واقع است و ۲۲۶۷۰۰ فن سکنه دارد و در سال ۱۸۶۰ ضمیمه ایتالیا گردید.
تسکافینی [ت س ک ف ن] (را) (خ) (۴) موسیقی دان و رهبر موسیقی که در سال ۱۸۶۷ در پلوم ایتالیا متولد شد. وی رهبری موسیقی میلان و نیویورک را بر عهده داشت و در سال ۱۹۵۷ درگذشت.
تسکسک [ت س س ک] (ع مصم) (۵) تصرع. (من اللغة). (از اقرب السوار). (قطر المصیبه). (از المنجد). تسکسک آله تصرع. (قطر المصیبه).
تسکع [ت س ک ع] (ع مصم) سرگشته شدن. (زوزنی). سرگشته گردیدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). سرگشته شدن در کاری. (از اقرب السوار). (از المنجد). بی راه رفتن. (از من اللغة). || بسیار مدت بودن و کار باطل و نامانی نمودن در آن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). تبادی در باطل. (از من اللغة). (از اقرب السوار). (از المنجد). || به گروه رفتن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). || درازیکی نیست. (از اقرب السوار). (از المنجد). || الا انه فی غمرة

(۱) سوابب تفسیر است و در من اللغة به تصحیف آمده است.
 (۲) *Alnus Subcordata* (۱۲۷ ص ۲). (جنگل شناسی سامی ج ۲).
 (۳) *Toscane*. (۴) *Toscanini (Arturo)*.
 (۵) در منتهی الارب و به پیروی آن در ناظم الاطیاء به تصحیف تسکک آمده است و رجوع به تسکک شود.

تسکین : (اقرب الموارده)، || ذوق تداون مردم
 تماق گفتن به کسی و تذلل کردن برای کسی.
 (از المنجد).

تسکینه [ت ت س ك] (ع ص م) یا شده
 در سانسین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
 || یا بر آستانه درگاه داشتن. (از اقرب الموارده).
 (از المنجد) : و انه لا یتسکف له بیتا ، ای
 لانه من له ایضا. (اقرب الموارده).

تسکک [ت ت س ك] (ع ص م) (۱)
 زاری کردن. (منتهی الارب). زاری کردن
 و تضرع نمودن. (ناظم الاطباء).

تسککل علفه - [ت ت س ك ل] (ع ص م) -
 مرکب (گاهی است در دره کتوله دارای
 شوره نارنجی رنگ که زگیل را بدان مدوا
 کنند. (یادداشت پنجم مرحوم دهخدا).

تسکون - [ت ت س ك] (ع ص م) -
 بیچاره شدن. (تاج المصادر بیهقی). درویش
 شدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم
 الاطباء). تسکین شدن. (از متن اللغة).
 (از اقرب الموارده). || مانند تسکین
 گشتن : تسکین الرجل اذا تشبه بانسکین.
 (منتهی الارب). مانند تسکین گشتن.
 (از ناظم الاطباء). و رجوع به تسکین شود.
 || معین شدن و وقار یافتن. (از المنجد).

تسکنج - [ت ت ك] (ع ص م) بزبان مردم
 اصفهان تسکنج. (ناظم الاطباء).

تسکگی - [ت ت ك] (۱) (۲) آنچه صاحبخانه را
 از مال قمار باشد. (یادداشت پنجم
 دهخدا).

تسکیته [ت ت] (ع ص م) خاموش کردن.
 (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب).
 (آندراج). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة).
 (از اقرب الموارده). (از المنجد).

تسکینه [ت ت] (ع ص م) چشم بستن.
 (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (قرجیان
 بروجانی ترمذی عابد بن علی) (آندراج).
 چشم بستن و مانع دیدن شدن و سرگشته ساختن
 کسی. (از متن اللغة). (از اقرب الموارده)
 (از المنجد) : قواه تعانی، سكرت ابصارها
 ای ملتومنت النظر او غشيت او سحر اولمها
 ما یلحق شارب السکر. (منتهی الارب). (ناظم
 الاطباء). || خوه (عوه، خفه) کردن. (تاج
 المصادر بیهقی). خفه کردن. (منتهی الارب)
 (آندراج). (ناظم الاطباء). خفه کردن.
 (از متن اللغة). (از اقرب الموارده). (از
 المنجد). || بستن دروا. (از المنجد)
 || مانند شکر شدن چیزی. (از المنجد).

تسکین [ت ت] (ع ص م) بیارمانیدن.
 (تاج المصادر بیهقی). آرام دادن کسی را.
 (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء).
 (از کشف اصطلاحات الفنون). ساکن و

آرام قرار دادن کسی را. (از متن اللغة).
 (از اقرب الموارده). (از المنجد). بالفظ
 دادن و کردن مستعمل. (آندراج).
 سکون و علم حرکت. آسایش و راحت و
 آرامی. تسلا و دلنوازی و لذت. طمئنان
 و آسایش خاطر. (ناظم الاطباء).
 برادر ما امیر محمد را . . . بر تخت ملکه
 نشاندند . . . و اندر آن تسکین وقت دانستند.
 (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳).
 امیر را تسکین پیدا آمد و آنجا عمه کرد و
 سخت بیخوابی .
 (بیهقی ایضاً ص ۶۴۳).

کنایه سخن، بکنی چو سر در میان
 صفرای جهول را به هر دو تسکین.
 ناصر خسرو.

بر اندی کز شکر مازد لبش تسکین جان
 هم گلاب از دیده و هم نارदान افشاندن افند.
 خاقانی.

تبع تو تسکین ظلم ، نزد تسکین آب خورد
 تیر تو طغرای فوج ، پیش طغان مستم.
 خاقانی.

از هیچ کسی به هیچ دردی
 تسکین شفا رسان ندیداست.
 خاقانی.

درویشی را شنیدم که در آتش فلفله می سوخت
 و خرقه به خرقه همی دوخت و تسکین خاطر
 تسکین با همی گفت . . . (گلستان).

|| پیرسته بر خر سریع و تیز سوار شدن .
 (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از متن -
 اللغة). (از اقرب الموارده). || راست کردن
 نیزه را به آتش. (منتهی الارب). (ناظم -
 الاطباء). (از اقرب الموارده). (از متن -
 اللغة). || ساکن گردانیدن حرف .
 (از المنجد).

|| اصطلاح اهل رمل یعنی جای دادن هر
 شکل است به ترتیب مخصوص و تسکینات
 اشکال در علم رمل بسیار است. رجوع به
 کشف اصطلاحات الفنون شود.

تسکین [ت ت] (ل ج) معنی است از دهستان
 رودبار که در بخش معلم کلاهی شهرستان تفریز
 و بر ۴ هزار گزی یا کمتر معلم کلاهی ۳۰
 هزار گزی راه صوملی قرار دارد. کوهستانی
 و سردسیر است و ۶۹ تن سکنه دارد. آب
 آن از رودخانه قشام و محصول آنجا غله و
 لبنیات و عسل و انگور است. شغل اهالی
 زراعت و گلهداری است. راه صحب دارد.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تسکین [ت ت] (ل ج) معنی است از دهستان
 طازم علیا که در بخش میردان شهرستان زنجان
 بر ۲۶ هزار گزی شمال باختری میردان و بر

خزانه صوملی مالرو طازم بالا به تسکین قرار
 دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۶۹ تن
 سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول
 آنجا غله و لبنیه است. شغل مردم آنجا زراعت
 و صنایع دستی آنان گلیم و باجهیم بافی است.
 راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۲).
تسکین بیخوش - [ت ت ب] (ن ف مرکب)
 آرام کننده. (ناظم الاطباء). || نامه تعزیت.
 (ناظم الاطباء).

تسکین شان - [ت ت د] (ع ص مرکب)
 آرام دادن. تسلی دادن. ملایم کردن.
 (ناظم الاطباء).

یکه چیز ماله است که اگر آن کرده آید به
 عاجل الحاک این کار را لغنی تسکین توان داد
 (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۹).
 به وقت آنکه در آغاز فتنه بود جهان
 که داد جز تو به تدبیر فتنه را تسکین ؟
 (امیر معزی به نقل آندراج).
 به ذکا کرد ملکه را ثابت
 به عداد قننه و تسکین .
 محمود سعد.

چند گوی که مهر از او بر گیر
 خوشتر را به صبرده تسکین.
 سعدی.

فرنجیون و صیالم بده که شربت صبر
 نمیدهد خفقان طراد و تسکین .
 سعدی.

مرا از نامه و پیغام صائب دل نیا ساید
 به حرف و صوت توان داد تسکین اضطرابم را.
 (صائب به نقل آندراج).
 یکه یار آمد و تسکین دل نالان داد
 در گنگ گل در نفس مرغ گرفتارم ریخت.
 (دانش به نقل آندراج).
 || دلنوازی کردن. (ناظم الاطباء).

تسکین ساز - [ت ت] (ن ف مرکب) آرام
 کننده. آسایش رساننده. تسلی دهنده. درمان
 کننده درد. خبیث.
 در این حالت سرای دهر خرمندی طیبیت پس
 چو تسکین سازت این باشد که درد تو درمائی.
 خاقانی.

تسکین فرا - [ت ت ف] (ن ف مرکب)
 تسلی بخش. افزاینده آرامش :
 چو تبهان کوی ببرد درد فلدا
 به از درد ، تسکین فرا بیبم.
 خاقانی.

تسکین گده - [ت ت گ د] (ل مرکب)
 آرامگاه. (ناظم الاطباء). از عالم تسلی گده.
 (آندراج). جای آرامش و آسایش :

(۱) در متن اللغة و اقرب الموارده و قطر المحيط و النجد تسکک بمعنی تضرع آمده و ظاهر تسکک تصحیف این کلمه است و رجوع به تسکک شود. (۲) در یادداشت دیگر تسکگی با گاف فارسی هم به همین معنی آمده است.

کعبه تسکین کلمه و غیر تسلیق گاه است
والمرکز همه جاهان غیر یادرس است.
[دانش بقیل آندراج].
تسکین کردن . [ت تس ل د] (معرب)
مرکب (آرام کردن) و از حالت هیجان چیزی
را انداختن. (ناظم الاطیاء)؛
بزدن نشتر ز چشم هست پریشان نالیدن
به این شریعت مگر تسکین توان کردن تب ملول.
(عغان واضح بقیل آندراج).
تسکین . [تس ل د] (را) پستی از همه مرتفعتر.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [کوچکترین
قسمتی از چیزی ؛ باجی تسکین بده، یا باجی
تسکیم ده. تعبیری مثلی است و از آن نکوهش
کسی است که آزوقه غمناک را یکجا نبرد و
به تقاریق و اجزاء خریداری کند. (یادداشت
ایضا) .
تسکین . [تس ل د] (را) نسکی. رجوع به
همین کلمه شود.
تسلا. [تس ل د] (ز) مأخوذ از تازی،
دلایین و خاطر لوازی. آسایش و اطمینان و
خشنودی و شادگامی. (ناظم الاطیاء). مناسب
آندراج در ذیل تسلی آورد، مشعر گامی تسلا و
همچنین تعفاء هر دو به الف استعمال کرده،
گر زانکه در این غیبه مستطاب
اقبال توام دهه تسلا .
یشتم و بر مراد خاطر
آسوده زقیل وقال دنیا .
رجوع به تسلی شود.
تسلیه . [تس ل د] (ع معرب) جانی
سورگ پوشیدن زن بر شوی و غیر آن. (منتهی
الاروب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از
متن اللغة). (از اقرب الموارد).
تسلیح . [تس ل د] (ع معرب) دوام
کردن بر خوردن شراب و بسیار خوردن آن.
(منتهی الاروب). (آندراج). (ناظم الاطیاء).
(از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد).
|| بلعیدن طعام بدون دشواری . (از اقرب
الموارد). (از المنجد) .
تسلیح . [تس ل د] (ع معرب)
سلاح پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی).
(منتهی الاروب). (آندراج). (ناظم الاطیاء).
(از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از
المنجد) . || خویش آمدن شتر حامل سلاح
بدهار و چاق نمودن آن در چشم، تسلیح الابل
بأسلحتها ، سمت و حسنت فی جنگ . (از
متن اللغة) .
تسلیح . [تس ل د] (ع معرب)
خراشیده شدن پوست از بیماری و جز آن .
(منتهی الاروب). (آندراج). (ناظم الاطیاء).
|| السلاخ . (اقرب الموارد) . (المنجد) .
رجوع به السلاخ شود.
تسلیس . [تس ل د] (ع معرب)
سالوسی و سکاری. (لطایف بقیل غیث اللغات).
(آندراج) . سالوسی کردن؛

لایه ناموس مسلمانی تربیت
در تسلیس ناقدانی که کینه
موتوی .
نور آن گوهر چو بیرون تافته است
زین تسلیها فراغت یافته است .
مولوی .
تسلیس کردن . [تس ل د] (ع معرب)
(معرب) ریا و مکر کردن . سالوس
فروشی کردن . سالوسی کردن .
از ندارد شود هنر الا همان
کو تسلیس میکند با مردمان
مولوی .
و رجوع به تسلیس شود .
تسلسل . [تس ل د] (ع معرب) پیوسته
رفتن آب و آنچه بدان ماند. (زوزنی). درهم
پیوسته روان شدن آب . (منتهی الاروب) .
(ناظم الاطیاء) . (از متن اللغة) . (از اقرب
الموارد) . (از المنجد) . پیوسته شدن و
وردان شدن . (غیث اللغات) . (آندراج) .
اتصال و پیوستگی بهم مانند زنجیر . زنجیر -
بندی و توالی و انتظام و هم آهنگی که وجود آن
موقوف به وجود دیگری باشد . (ناظم
الاطیاء) . عبارتست از وجود امور غیر متناهی
در یک وقت بر سبیل توقف یکی از آن
موقوف بر دیگری باشد و آن دیگری موقوف
بر دیگری از آنها ؛ و همچنین الی غیر نهایت
چنانکه مراتب اعداد که غیر متناهی اند، اگر در
یکی وقت جمع شوند از جانب آنها فرضی .
(غیث اللغات) . (آندراج) . || لزوم حدیث
عبارت از قواعد رجال حدیث است یکی پس
از دیگری بر حالت و صفت واحد ؛ هنگام
روایت حدیثی خواه این صفت قولی باشد
یا فعلی یا قولی و فعلی هر دو . . . رجوع به
کشاف اصطلاحات الفنون شود .
... در اصطلاح فلسفه عبارت از ترتیب امور
غیر متناهی است یعنی هر مرتبه لاحق مرتبه
بر مرتبه سابق و به دنبال آن باشد. و یا احوار
اموریکه در ترتیب وجودی بهمیکه دیگر پیوسته
باشند. || وهو وجود عقل و معلومات فی
سلسله واحدة غیر متناهیة (کشف المراد ص
۶۷) . تسلسل از لحاظ امور متسلسل هر چند
نوعه ؛ الف - تسلسل در امور اعتباری که
بر حسب اعتبار معتبر و ایجاد کننده است و آن
را تسلسل بقنی نامیده اند که با توقف و عدم
اعتبار کننده متوقف میشود . این نوع از
تسلسل را باطل ندانسته اند چون در حقیقت
تسلسل نیست و شخص میتواند هر اندازه که
بخواهد اوها و تخفیات خود را دنبال هم
ادامه دهد .
ب - تسلسل در حوادث و زمانیات . این نوع
تسلسل نیز باطل نیست زیرا اجزاء آن بطور
متدرج موجود و معلوم می شوند و مجتمع
در وجود نمی باشند و حوادث زمانی هر یک
در ظرف خود موجودند ...

خ - تسلسل در عقل و معلول که عبارت از ترتیب
امور غیر متناهی است که هر مرتبه علت لاحق
و معلول سابق خود باشد. صبرا گوید تسلسل
در عقل و معلول عبارت از تراتبی صریح
علت و معلول است الی غیر النهایه به آنکه
آنچه معلوم علت است معلول است
و ایندیسرا اگر معروضات متناهیة المدد باشند دور
است و الا تسلسل است . . . و رجوع به فرهنگ علوم
عقلی تألیف دکتر سجادی ص ۱۰۷ - ۱۰۸
شود . || در یهنا پیدا آمدن برق و مساب .
(منتهی الاروب) . (ناظم الاطیاء) . || طولانی
شدن در کشیدن برق . (از متن اللغة) . || برق
زدن شمشیر (از المنجد) . || تشنگ شدن
جامه به استعمال . (منتهی الاروب) . (زخم -
الاطیاء) . (از متن اللغة) . (اقرب الموارد) .
(از المنجد) ؛ تسلسل الثوب اذا لیس حتی
رق . (منتهی الاروب) . (ناظم الاطیاء) .
تسلسل . [تس ل د] (ع معرب) گسسته
شدن . (تاج المصادر بیهقی) . پر گسسته شدن
(منتهی الاروب) . (ناظم الاطیاء) . || دست
پاکتن . (زوزنی) . هر کسی دست پاکتن و غلبه
کردن . (غیث اللغات) . (آندراج) .
غالب گشتن و پیروز شدن . (ناظم الاطیاء) .
غالب شدن و دست یافتن بر کسی با قوت و قدرت
(از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . مسلط
شدن بر کسی . (از المنجد) ؛ مسلطانه علیهم
فلسط ، پیروز کرد و غالب نمود خدای اوزا
بر ایشان پس پیروز شد . (ناظم الاطیاء) . غلبه
و پیروزی و دست یافتگی . (ناظم الاطیاء) ؛
تسلط و اقدام شیر مقرر است . (کلیله) . || استعلا
و تصرف و قدرت و حکومت مستقل . (ناظم
الاطیاء) .
تسلیطن . [تس ل د] (ع معرب) جدلی .
سختان شدن . (ناظم الاطیاء) .
تسلیح . [تس ل د] (ع معرب) سرگشته
شدن . (تاج المصادر بیهقی) . || شکافته شدن .
(زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . شکافته
شدن یافته و جز آن . (منتهی الاروب) .
(آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب
الموارد) . (از المنجد) . (از متن اللغة) .
تسلیط . [تس ل د] (ع معرب) سلف
فلسطه . (تاج المصادر بیهقی) . سلف و استدان
(زوزنی) . به پیش گرفتن . (منتهی الاروب) .
(آندراج) . (ناظم الاطیاء) . || وام گرفتن .
(منتهی الاروب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
استقراض . (متن اللغة) . (اقرب الموارد) .
قرض گرفتن . (از المنجد) || مطلقه [س]
خوردن . (از اقرب الموارد) . (از
المنجد) .
تسلیق . [تس ل د] (ع معرب) به دیوار
برشدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .
(منتهی الاروب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء)
(از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از

التسلیح . بالاولیین پروردگار و جیبان . (از متن -
اللغة) . [تسلیح آرمی و اضطراب از حدیث اللزوم .
(منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
(از متن اللغة) . (از اقرب الموارید) . (از
المنجد) : تسلیح علی اراده تقلید ظهر گویان
اللغة و معنا او وجعا . (متن اللغة) . || به پشت
بخواید . (از المنجد) .

تسلیح [تسلیح] [ع مص ل] از میان
گرومی بدو آمدن . (تاج المصادر بیهقی) .
بیرون آمدن از میان گرومی . (زوزلی) .
پنهان بیرون آمدن از میان چیزی یا علم است .
(منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
به آهستگی و استخفاف از میان ازدحام یا تنگنا
بیرون آمدن . (متن اللغة) . (اقرب الموارید) .
(از المنجد) . از میان مردم بیرون آمدن .
(ترجمان جرجانی ترتیب عدلین علی) . || در
پسها پنهان شدن . (زوزلی) . (ترجمان جرجانی
ترتیب عادلین علی) . (اضطراب) . (متن -
اللغة) .

تسلیح . [تسلیح] [ع مص م] قابل بیرون رفتن .
(تاج المصادر بیهقی) . بیرون رفتن . (منتهی -
الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
(زوزلی) . گرفتن . (از متن اللغة) . (از اقرب
الموارید) . (از المنجد) . || (مص ل) اسلام
آوردن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم
الاطیاء) . داخل شدن در اسلام . (از متن -
اللغة) . اسلام آوردن و مسلمان شدن : تسلم
فایز ، اسلم یقال کانه و فیئاً ثم تسلم : ای چهار
مسلم گمنا یقال کان بدویاً فتصفر . (از اقرب
الموارید) . مسلمان شدن . (از المنجد) .
|| راه سپردن و خطانا کردن در آن . (منتهی -
الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . تسلم -
الطریق اذ ارکبه و لم یسخط . (منتهی الارب) .
|| تبری کردن . (از المنجد) . دوری کردن از
کسی چنانکه رابطه غیر و شری میان آذن
نشد : تسلم منه تبرأ لاخیر بینهما ولا شر .
(از متن اللغة) .

تسلم . [تسلیح] [ع] کلمه است که
شویشه حضاف ذی راقع شود بر منی آن و سلامت
می یابد . و قال اذهب بذی تسلم ، اذهب بذی
تسلمان و اذهب بذی تسلمون ، یعنی بروید
به سلامت . و لایقی تسلم ما کن کذا و کذا
و درستی لایق تسلمان و در جمع لایقی
تسلون و در مؤنث لایقی تسلمون و در جمع
لایقی تسلمن ای لاوایه الی . سلامت ما کان
کذا و کذا و سلامتک ما کان کذا .
(از منتهی الارب) . (از متن اللغة) . (ناظم -
الاطیاء) .

تسلیح . [تسلیح] [ع مص ل] سلوت
انفادن و واشدن اندوه و تاریکی و آنچه بدان
ماند . (مجمل اللغة) . (سلوت سلوت) افتادن
و واشدن اندوه (اللهو) و تاریکی و آنچه
بدان ماند . (تاج المصادر بیهقی) . واشدن اندوه

(دماز) . خورسته و بی شم شدن . (منتهی -
الارب) . (ناظم الاطیاء) . دلخوشی یافتن و
خوش عیش شدن . (آندراج) . انکشاف هم .
(متن اللغة) . (اقرب الموارید) . (المنجد) :
امراه که فصلی . بی تم کرد او را ، بی بیغم
گروید . (منتهی الارب) . || به تکلف خود
را آوزم نمایانیدن . (از اقرب الموارید) . و
رجوع به تمنا شود .

تسلیح . [تسلیح] [ع] بی غمی و
شرمندهی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
|| دلخوشی و خوش عیش مجاز است .
(آندراج) . آسوده . مطمئن . خوشنود .
شاد کام :

و حسن شوخ تسلی مشر به دینه بمشکک
گلی که میرود از دست ازو گلاب سگر .
(مصاب بقل آندراج) .
هر گز آهوی نگاه تو نشد رام اسیر
دل خود را به چه میاد تسلی دارد .
(اسیر بقل آندراج) .

سگر قسم چنین همرا آورد ، ورنه
مقام شوق تسلی به جنبه جنون شود .
(طالب املی بقل آندراج) .
اگر چند تن که تسلی به عرف من نشوی
برم ز دست تو افتان به خسرو آذق .
(ظاهر وحید بقل آندراج) .
دلک بوضئ تسلی لیود زانکه تمام
گل وصال ترا جوی از جدایی بود .
(علی نقی کمرو بقل آندراج) .
و رجوع به تسلا و تسلی و ترکیبات آن
شود .

تسلیح . [تسلیح] [ع] نخلص ابراهیم
شیرازی شاعر متأخر ایران است وی به عهد وستان
سفر کرد . ازوست :

در یرشانی اگر حالم چنین خواهد گذشت
آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت .
(از قلموس الاعلام ترکی) .
تسلیح . [تسلیح] [ع] تخلف
میرزا معصوم امیرایندی از شاعران متأخر ایران
است . ازوست :

آنچنان که سفر کرده دینه اعداد بیست
پایه این کسان از هیچ بالا رفعاست .
(از قلموس الاعلام ترکی) .
و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۷۰ شود .

تسلیح . [تسلیح] [ع مص م] سلاب پوشانیدن
کسی را . (ناظم الاطیاء) . لباس عزا پوشانیدن
کسی را . (منتهی الارب) . سلاب رجانه مانم
پوشانیدن کسی را (ناظم الاطیاء) . لباس عزا

پوشانیدن زین را . (از متن اللغة) . || (مص
ل) مردن به جازم یا خانه یا بیچه تا تمام انداختن
زن یا تاقه . (از قلموس الاعلام) (از اقرب الموارید) .
(از المنجد) .

تسلیح بخش . [تسلیح] [ع مص ل] [تسلیح
مرکب] تسلی دهته ، آرام کتبله . آرامش
دهته . ممکن . تسکین بخشنده . و رجوع به
تسلی و ترکیبات آن شود .

تسلیت . [تسلیح] [ع مص م] تسلیه .
اندوه و ایردن . (مجمل اللغة) . ماخوذ از غازی
بنام تسلیتینی که در بیرون کردن غم و اندوه از
دل کسی گویند . ویژه چون آن کسی غمیست
زده باشد . (ناظم الاطیاء) . تسلیت و تسلیت
(ناظم الاطیاء) . دلداری . اندوه بردن . غم -
زدایی . و رجوع به تسلی و تسلیه و تسلیت کردن
کردن شود .

تسلیت شادان . [تسلیح] [ع مص م] (مص -
مرکب) . تسلیت گفتن . دلداری کردن .
سرسلامتی .

تسلیت کردن . [تسلیح] [ع مص م] (مص -
مرکب) آرام کردن و غم و اندوه از دل کسی
بیرون نمودن . (ناظم الاطیاء) . و رجوع به
تسلیت و تسلی و تسلیه شود .

تسلیت نامه . [تسلیح] [ع مص م] (مرکب)
سوگت نامه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تسلیح . [تسلیح] [ع مص م] رب صاحب [ر
تبریس] رابریه یک روغن مایه . (منتهی -
الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از
اقرب الموارید) . (از متن اللغة) . || شمشیر را
سلاح کسی گردانیدن . (منتهی الارب) .
(از آندراج) . (ناظم الاطیاء) (از اقرب -
الموارید) . (از المنجد) . (از متن اللغة) .
|| سلاح پوشانیدن کسی را . (از المنجد) .
|| بدوی کردن اندامین گیاه تر ، شتر را . (از متن -
اللغة) . بهر بستن و داشتن شتر با حیوان دیگر
را . (از متن اللغة) . (از المنجد) .

تسلیح اخلاقی . [تسلیح] [ع مص م] (ل ریخ)
جمعیتی است که اساس آن بر چهار اصل استوار
است و آن چهار اصل عبارتند از :
۱- آرامش مطلق .
۲- پاکیزگی باسقامی مطلق .
۳- محبت مطلق .
۴- غم خورد خواهی مطلق .

پیروان این عقیده گمان دارند که بشر به قبول
این چهار اصل به صلح و صفای سعادت واقعی
خواهد رسید .

تسلیح . [تسلیح] [ع مص م] پوست کندن .
(غیث اللغات) . (آندراج) . پوست باز کردن
(متن اللغة) . (از المنجد) : سلخ الجوب العجله ،
قشره . (متن اللغة) . سلخ العر جلد فاسلخ
کشله . (المنجد) و رجوع به تسلیح شود .

تسلیح . [تسلیح] [ل] سجاده و جاشناز را
گویند و بنین معنی پاشین قضا دار هم آمده
است . (برهان) . (از ناظم الاطیاء) . سجاده است

که فارسی آن یعنی نماز است و این لغت چون
 غیر مشهور است در اشعار به مناسبت تشبیه
 تسبیح خوانده اند و مرکز لام را با کسبه
 کرده اند. شمس فخرآسیبانی در لغت خود
 که معیار جهانی نام دارد با ترویج و تفسیح
 قافیه کرده... و اینکه در شعر عواید حافظ
 خوانده اند: تسبیح و طبلان هم و بیگمناز
 بخش مصحف شده چه تسبیح یعنی سبحان الله
 (۱) گفتند است. بدانکه تکبیر، اقامه و
 تعبیه، الحمد لله گفتن و آنکه در این ایام
 به تسبیح مشهور شده سببه بهضم میباشند و
 سبحات بهضم استین جمع آن است و در قاموس
 گفته سببه بهضم مهردا که عدد تسبیح آن
 گیرند و نماز نداء و ذکر حقیقی و سبحات
 بهضم استین مواضع موجود و سبحات بهضم
 جلال حق تعالی... علی ای حال تسبیح در
 اشعار شوازه نیز اجمع و احسن است از تسبیح
 چنانکه گفته:

ترسم که روز حشر همان برهان رود
 تسبیح شرح و خرقه رند شرایخوار -
 قطع نظر از اینکه تسبیح یعنی مشهور اطلاق
 بر آن مهرها کرده صحیح نیست به حسب
 معنی نیز سجاده شیخ و خرقه رند شرایخوار
 عنان بر عتق روند مناسب است و رب
 مشهور الاصل له و در این کتب غلطهای
 مشهور بسیار ذکر شده و خواهد شد... و
 تسبیح را تسبیح نیز گفته اند... (انجمن آرا).
 (آندراج). سجاده و جاما زوتسلیح. (ناظم
 الاطیاء). ورجوع به تفسیح شود:
 تسبیح چه می باید و سجاده چه باشد
 بر مرکب و طاقت تن اینها بیار است.
 معنی

دلمت به چه کار آید و تسبیح و مرجع
 خود را ز صلهای نگویند پری دار.
 معنی

زیم محسب مهر تو نهاد زهره
 بجای چنگ و دلف و جام و صدف و تسبیح.
 (شمس فخری بقل انجمن آرا).

ای اشهری ای به فارسی شهره
 اندر محور سلطنت تو بیخی
 یا موی سفید و زردی گونه
 هم چون گنج منتقش به زرنجی
 در دست خشان چو سبزه گردانی

در زیر مرثیای چونسلیخی
 یکی از استادان سلف بقل انجمن آرا).
تسلی شادان [ت س ل د] (معن مرکب)
 آرامش بخشیدن. دلگرمی دادن. حریت
 زور معنی افتاح کردن. خود را به بندگی
 زدن ظاهر است:

به زخم من کنگه باغ کسی گرمی و من خود
 تسلی داده می گوید که استفتا نمی داند.
 (حجی اسماعیل یسوی بقل انجمن آرا).

تسلیتی [ت]. [ع معوم] حد نشاندن
 جواهر و ترکیب دادن زبور غیر بجه را.
 (مثنوی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء).
 ترصیع و تألیف زبور یا جواهر غیر خرقه.
 (از اقرب الموارده). (از من اللغة). ترصیع
 زبور. (از من اللغة). ترصیع زبور یا جواهر
 (از المنجد).

تسلی شیرازی [ت س ل ی] (راج)
 امش آقا رجعی و شعلی منسی در تسلیب
 اوراق و تهذیب اخلاقی بقول و مطبوع ادائی
 آفاق بوده گاه شمری می گفته. (از اوست):
 تسلی گرضی خواهی به کلام شویش دور اندرا
 ترا المذک دیگر باید و سبزه دیگر.



ترك جان گنج و قارغ ششم از زاری دل
 نشد آسانتر از این چاره بیماری دل.
 (جمع المقصاح ۲ ص ۸۲).

تسلیط [ت]. [ع معوم] برگزاشتن.
 (زوزنی). (از ترجمان جرجانی ترتیب عادلین
 علی). (مثنوی الارب). (ناظم الاطیاء). بر
 گزاشتن کسی را بر کسی. (آندراج). || جیره
 گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارده).
 (از المنجد). || روان کردن حکم و قدرت را.
 (مثنوی الارب). (ناظم الاطیاء). قوت و قهر
 دادن کسی را بر دیگری. (از من اللغة). قهر
 و قدرت کسی را بر دیگری روان کردن.
 (از اقرب الموارده). (از المنجد).

تسلیح [ت]. [ع معوم] شکافتن.
 (زوزنی). (آندراج). (ناظم الاطیاء).
 (از اقرب الموارده). (از المنجد). || آویزان
 کردن ملح [ت س ل]. (از اقرب الموارده).
 (از المنجد). در مثنوی الارب و من اللغة شرحی
 در معنی تسلیح آمده است که خلاصه آن چنین
 است. در جعلیت به هنگام خشکسالی و تسلی
 میزبانی از دوخت ملح رهش [ع] بهشت
 و دم گاو می بستند و آتش بر آن میزدند و گاو
 را بکوه بر میگرداند و از این کار باریدن باران
 میخواستند.

تسلیف [ت]. [ع معوم] پیش فرستادن.
 (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (مثنوی -
 الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از من
 اللغة). (از اقرب الموارده). (از المنجد).
 || تباری دادن. (تاج المصادر بیهقی).
 (زوزنی). ناشناختن دادن کسی را. (مثنوی -
 الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء).
 (از من اللغة). (از اقرب الموارده). (از المنجد).
 || ناشناختن. (مثنوی الارب). (آندراج)
 (ناظم الاطیاء). ناشناختن خوردن. (از من -
 اللغة). (از اقرب الموارده). (از المنجد).
 || همیا کردن ناشناختن کسی را. (از اقرب الموارده)
 (از المنجد). (مثنوی الارب). (آندراج).
 (ناظم الاطیاء). || قرض دادن کسی را.
 (از اقرب الموارده). (از المنجد).

تسلیات [ت]. [ع معوم] اسلامه.
 (من اللغة). (داخل شدن در مکان. (از المنجد)
 بهجالتن رشته ذرا بر مساکه. [ت س ل].
 (از المنجد).

تسلیت [ت]. (ل) مأخوذه از زاری و انگیزه
 (ناظم الاطیاء). (از من اللغة). (ناظم
 الاطیاء).

تسلی کردن [ت س ل ل ک].
 (معن مرکب) آرامش دادن. آرام کردن
 آجلان عشق تو به شعری بر آوردن
 که تسلی به دو عالم نتران کرد سرا
 (حافظ بقل انجمن آرا).

اسیر لاز تو گردد اثر بسواست تغافل
 به یکج چو آب تسلی کند جز در آبش.
 (شفیع اثر ایضاً).

در نفس دل را به نومیدی تسلی کرده ام
 بری گل گریه شامم میخورد نه جان سپردم.
 (مثنوی شیرازی ایضاً).

تسلی گاه [ت س ل ل]. (ع مرکب)
 جای دنواری و مکان تملا. (ناظم الاطیاء).
 از عالم آجلی گاه چنانکه در لفظ تسکین گاه
 مذکور است. (آندراج). ورجوع به تسکین گاه
 شود.

تسلیم [ت]. [ع معوم] سلام کردن.
 (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (ترجمان
 جرجانی ترتیب عادلین علی). (مثنوی الارب).
 (غیث اللغات). (آندراج). (ناظم الاطیاء).
 (از من اللغة). (از اقرب الموارده). (از المنجد).
 سلام دادن. (دهخدا). سلام و تحویت و تکریم.
 (ناظم الاطیاء).
 || فاسپردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی).
 سپردن. (دهخدا). (ترجمان جرجانی ترتیب
 عادلین علی). (غیث اللغات). سپردن و دیده
 را به صاحبش. (ناظم الاطیاء). سپرد کردن.
 (کذا) کسی را بسوی چیزی. (مثنوی الارب).
 اعطای چیزی به کسی. (از من اللغة). (از اقرب
 الموارده). (از المنجد). سپردن چنانکه گویند
 فلانی جان به حق تسلیم کرد. (آندراج).

|| گردن نهادن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی).
 (دهخدا). (غیث اللغات). (آندراج). راضی
 شدن به چیزی. (از اقرب الموارده).
 (از المنجد):

سر تسلیم نهادیم به حکم و رای
 تا چه اندیشه کند رأی چون آرایت.
 معنی
 دستزایی را که بینی به اختیار
 عاقبتن تسلیم کردند اختیار.
 معنی
 کتون پندار مردم و کشی کن
 که در مقام ما چون بردگانیم.
 مولوی.

(۱) یعنی سببه به آمده و رجوع به تسبیح شود.

|| وام شدن به کسی . (از اقرب الموارد) .
(از المنجد) . توانا کردن اجیر مستاجر و ایرتس
خویش . (ناظم الاطیاء) . طاعت و انقیاد و
فرمانبرداری . (ناظم الاطیاء) . سرپیردگی .
(ناظم الاطیاء) :

به صد تسلیم گفت ای من خلاص

ز بهانم وقف بر تسبیح نیست .
ظلمی .

|| به رضا به پیشوا و قضاوتکن . و گویند تسلیم
چاپداری و عدم ذکر گوئی ظاهری و باطنی است
هنگام قبول بلا . (از تریقات جرجانی) .
الانقیاد لامر الله تعالی و ترک الاعتراض فیما یلزم
(تریقات جرجانی) .

عیادت است از آنکه به تملی که به بزرگی میخانه
و تعالی تعلق داشته باشد یا به کسانی که بر ایشان
اعتراض جائز نباشد رعایت و به توش منشی
و تازم روی آنرا تلقی نماید ، اگر چه موافق
ارزوب . (نقایس الفنون) . گردن دادن به -
حکم قضا و راضی بودن . (منتهی الارب) .
(ناظم الاطیاء) . راضی بودن به حکم خدا .
(از من لثقة) . رضای به قضای خدا . (ناظم -
الاطیاء) :

و اختص بالطریق الرضیة الی من اوجبها و
اولاها و استقاموا امرها المسلمین لامرافقتهم
و قضاها . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۹) .

از خداوند جهاد حکم و زینده تسلیم .
(بیهقی ایضا ص ۲۹) .

کلکش ز بهر شرف و محکوم تیغ آمد یلی
مریبت و غمزد اسمعیل را تسلیم او .
خاقانی .

اوش کردم تسلیم به حق
باز تسلیم دیگرمان چکنم
خاقانی .

از من تسلیم دل پیش عزیزان فقر
سخته بگوش آمدن غلبه هم داشت .
خاقانی .

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و
طاعت و ایثار و قناعت و ترجیح و توکل و تسلیم
و تحمل . (گلستان) .

نیست کسی از توکل خویش
چیت از تسلیم خودم و غیر .
مولوی .

|| به رها کردن . (تاج المصداق و بیهقی) . (دهان) .
و رها کردن کسی را از آفت و غم گزند داشتن .
(منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . رها کردن و
نیجات دادن خدا کسی را از آفتها و عیبها .
(از من لثقة) . رها کردن خدا کسی را از آفت
(از اقرب الموارد) . (از المنجد) . ملاصت
دادن . (زوزقی) . (ترجمان جرجانی ترتیب
عادلین علی) . به ملاصت داشتن . (غیاث -
اللغات) . ملاصت و امانیت و عاقبت . (ناظم
الاطیاء) . || مسلم دادن . (تاج المصداق و بیهقی) .

(دهان) . بها پیش دادن در بیج . (از من
اللثقة) . || اعتراف کردن به صحت دعوی .
(الزمکن اللغة) . اعتراف و اقرار و پذیرفتن .
(ناظم الاطیاء) . || قبول دین اسلام . (ناظم -
الاطیاء) . || خالص کردن چیزی را برای
کسی . (از من اللغة) . خالص کردن چیزی .
(از المنجد) .

|| (اصطلاح فقهی) گفتن اسلام بلینا و علی
عباد الله الصالحین ، یا السلام علیکم ورحمة الله
و بركاته و بعد . که تسلیم آخرین جزئیات از
محموب و ب تلفظ آن نامر خاتمه می یابد که
مشهور است ابتداء نماز تکبیر و آخر آن تسلیم
است . [در علم جمل عینت از اینست که
امری محال یا منفی یا مشروط به حرف اعتناع
فرض شود ، سپس به قانون چند این امر مسلم
فرض شود آنکه در صورت تقدیر وقوع این
امر علم قایده آنرا رسانند مانند قول خدا :
ما اتخذنا من قبله و ما کان عنده من آله الا ذلک
کل آله باخلق و لعلنا بهشیم علی بعضی . که
معنی اینست : خدا نه فرزندی گرفته و نه چیز
او خدای دیگری همراه اوست . اگر چنین بود
خدا باین بعضی بر بعضی دیگر برتری می جستند
و کار عالم به سامان نمی شد . (از کلمات -
اصطلاحات الفنون ص ۲۶۹) .

تسلیم . [ت] [ر] [خ] تخلص محمد هاشم
شیرازی است که در زمان عالمگیر به هندوستان
رفت و در سال ۱۱۰۹ درگذشت . از
اوست :

غریب کوی توام با وطن چه کار مرا
مهردهام بهتر خود را بمن چه کار مرا .
(از قاموس الاعلام ترکی) .

و رجوع به اللریبه ج ۹ ص ۱۷۱ شود .
تسلیمات . [ت] [ر] [خ] مأخوذ از تازی
تعبات و تکریمات . (ناظم الاطیاء) ج .
تسلیم .

تسلیم اصغیانلی . [ت] [ر] [خ] [ف] [خ]
حسن صدر الاقنصل شاعری ادیب بود .
اوراست : و مائة صحیح صادق و دیوان اشعارش
بانج یونجهزار بیت است . (از اللریبه ج ۹ -
ص ۱۷۰) .

تسلیم اصغیانلی . [ت] [ر] [خ] [ف] [خ]
میرزا زین العابدین ، پسر میرزا معین الدین
وزیر بکباش خان حاکم بغداد . وی منشی
محمد زمان حاکم کوه کیلویه بود . بیت اول
شیران وی این است :

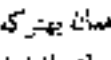
به تمشیر بکنم اول رقم منشور دیوان را
چو (۱) تاج شمع زوزمین کنم طفرای عنوان را .
(از اللریبه ج ۹ ص ۱۷۱) .

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

تسلیم اصغیانلی . [ت] [ر] [خ] [ف] [خ]
میرزا صادق نام داشته و چندی لوائی سیاحت
افراشته با اذیت غلام علی شاه عندی را گزیده

... گویند مردی صاحب ذوق بود اما بطریق
سلسله بطلایه و کنار می نمود ملاقاتش اتفاق
نیفتاد . چند سال قبل از این (تاریخ تصنیف
کتاب) فوت شد دیوانش به نظر رسیده توسط
پنج هزار بیت است . این دو بیت ازوست :

سوقی که گوید بر ملا روی تو دیدم بارها
گرداست میگویند سیر او انگه امانت میزند .



ترا با خلقت آشنا چه کار است
هنگام بهتر که دنیا را ندانی .
(رباعی الماوفین ص ۲۴۶) .
تسلیم خراسانی . [ت] [ر] [خ] [ف] [خ]
نام وی شاهرخ اورمید میرزا حسین سیزواری
بود . (از اللریبه ج ۹ ص ۱۷۱) .

تسلیم سهستانی . [ت] [ر] [خ] [ف] [خ]
(رباعی) محمد انوار حسین . اوراست قانع .
المدایح فی مدایح کلب علیخان بهادر سارکم
راشهرود . (از اللریبه ج ۹ ص ۱۷۱) .

تسلیم شدن . [ت] [ر] [خ] [ف] [خ] (معنی مرکب)
من دادن . گردن نهادن . گردن دادن . (یادداشت -
بخط مرحوم دهخدا) :

از جمله واجبتر و بهتر و حقتر و جزاوارتر
آنهاست تسلیم شدن مرفرمانهای خدا و او .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۸) .

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چاره عاشق بجز بیچارگی .
سعدی .

تسلیم شرگر اهل تمیزی که عارفان
بردند گنج حاقیت از کنج صابری .
سعدی .

هاون از پار جفا بیند و تسلیم شود
توجه یاری که چو دیکه از نشاند جوش کتی .
سعدی .

تسلیم قضا شوم کران فید
کس رایه خلاص رعدون نیست .
سعدی .

|| به زانو در آمدن . (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا) . || دست از جنگه کشیدن و خود را
در اختیار دشمن قرار دادن .

تسلیم کردن . [ت] [ر] [خ] [ف] [خ] (معنی مرکب)
وا گذاشتن . دادن . سپردن . در سپردن .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : و تسلیم کرد
مر آنکس را که امر و خلاق از اوست باز گردید .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۰) . این همه در
آن مجلس چاپ تسلیم کرد . (بیهقی ایضا -
ص ۳۷۷) .

کردی از صدق و معتقد و یقین
خویشی خویش را به حق تسلیم .
ناصر خسرو .

ای بهر مغفرت که در گنجی است
کرده فرزندانگاران تسلیم .
مسعود سعد

چون لیرالدوله وفات یافت به قاپوس کسی فرستاد . . . و او را بخواند تا ولایت بدو تسلیم کند . (ترجمه بیخواب اول تهران ص ۲۶۰)

بمبهد شیخه میماند گر در او بزی به شیخه تو کند شوشه های زرتسلیم (مؤلف مصحح دکتر شاه حسینی ص ۵۰۶) -
مرا تا حقیقت تو تسلیم گردند
دل و جانم بدلم تسلیم کردند
نظامی -

اگر جرمیست اینک تیغ و گردن
ز تو کشش ز من تسلیم کردن .
نظامی -
مغایب و قلاع و خزان بدو تسلیم کرده اند .
(گلستان)
این به گشت و نمره بزد و جان به حق تسلیم کرد .
(گلستان)

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
همچون زمام اشرف دوست ساریالان
سعدی -

شاه دید او را و بس تعظیم کرد
مخزن زر را بدو تسلیم کرد .
مولوی -

کرد تسلیم به می مستد می قاپی را
هر چندیکه در این النجم از جاها برخواست
(صاحب بنقل آندراج) -

بر مهربت ای برهن دیگر در دعوی مزین
تسبیح را بدست ز من تسلیم کن زاروا .
(شهوری بنقل آندراج) -

ز در می نهاد انگشت بر زمین خورشید
چو پیش رأی سیر تو می کند تسلیم .
(ظهوری ایضاً) -

از گردن نهادن . قبول کردن . مسلم داشتن
تعلیقه بشو از کمال خود که در آن
ملولتی که ملک هم مرا کند تسلیم .
(اندری بنقل آندراج) -

من آن مثل را تسلیم کرده و گفتم
حکیم را ز گویم و کریم را ز حکیم
حکیم و از چو تسلیم من درست آمد
کریم و از زمین زین دین کند تسلیم .
سوزنی -

تسلیم . [ت] [ایخ] محمد ظاهر شیرازی
که به مثل صحافی اشتغال داشت از اوست ؛
از بس ز آشنایی مردم و بیبام
دایم تلاش معنی بیگانه سوگند
(از قاموس الاعلام ترکی) -

تسلیمی . [ت] [ایخ] از سادات آن
دیار (کاشان) است . به غیر از این مطلع شعری
از او -
سیرع نشد ؛
گویند بهاری شد و گل آمد و دی رات
ما بی تو نمائیم که کی آمدو کی رفت .
(آشکده آذر مصحح دکتر شهیدی ص ۲۴۸) -

تسلیمه . [ت] [ایخ] (معصوم از سلی) لغوه
بگردن و سلوت فرمودند . (تاج المعاصره و بیخونی)
سلوه دادن و سلوه فرمودن . (زوزنی) .
مخربندی و بی وزمانی دادن . (منتهی الارب) .
چون و اوی باشد خرسندی و بی وزمانی دادند .
(ناظم الاطیاء) . دور کردن الله از کسی .
(از متن اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المنجد) .
تسکین و تسکین . (ناظم الاطیاء) . و رجوع
به تسکینت شود .

|| (از سلی) بیرون کشیدن سالی ناکه را از
وحم آن . (منتهی الارب) . و چون یابی باشد
بیرون کشیدن سالی حاده شتر را از رحمت آن .
(ناظم الاطیاء) . جدا کردن یارک گوسفند .
(از متن اللغة) . (از المنجد) . سلی اشافه تسلوه ،
نزع سلاح . (اقرب الموارده) -

تسلیه یعنی . [ت] [ایخ] (تلف مرکب)
هر چیز که موجب تسکین و تسلی گردد . (ناظم
الاطیاء) . آرام کننده . تسکین دهنده درد و
غم . آرامش دهنده . و رجوع به تسکینت و تسلی
و تسلیه شود .

تسلی باب . [ت] [ایخ] (تلف مرکب)
تسلی یافته . آرام . آسوده . تسکین یافته ؛
عادلشاه بدین سخنان فریب آمیز تسلی باب شد
(تاریخ شامی ص ۳۵۴) -

تسلی . [ت] [ایخ] دهی از دهستان
برگشاد است که در بخش سومه شهرستان
رضاییه و ده هزار و پانصد گزی جنوب محوری
رضاییه و سه هزار و پانصد گزی شمال محوری
شومه رضاییه به مسافت واقع است . جلگه مستدل
است و ۱۳ تن سکنه دارد . آب آن از شهر
چای و محمول آنجا غنه و توتون و انگور و
پسته و سیب است . شغل مردم زراعت
است و راه اریه رو و پنج باب دکان دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) -

تسعت . [ت] [ایخ] (معصوم) مسافت راه
رفتن و فو کو سیرت شدن . (منتهی الارب) .
(ناظم الاطیاء) . آسودگی و تسکین و راهی .
(از متن اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از
المنجد) -

تسهیح . [ت] [ایخ] (معصوم) مسامحه و
سهل کاری . (فرهنگ نظام) . سهل گرفتن در
چیزی . (از متن اللغة) . (از اقرب الموارده) .
(از المنجد) -

تسهیله . [ت] [ایخ] (معصوم) آویخته
شدن به چیزی . (منتهی الارب) . (آندراج) .
(ناظم الاطیاء) . تعلق به چیزی . (از متن اللغة) .
(از اقرب الموارده) . (از المنجد) . و رجوع به
تعلق شود .

تسهیح . [ت] [ایخ] (معصوم) فای
نوشیدنی . (زوزنی) . گوش دادن . (دهان) .
شنودن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم
الاطیاء) . شنیدن صدا یا گفتار کسی را .
(از متن اللغة) . (از اقرب الموارده) . (از المنجد) -

و گویند ه اسم و اسماء و اسمع الیه ای تسبیح
ایمان و ادغام می شود چنانکه در قرین آنرا
گویند . (از اقرب الموارده) . (از منتهی الارب)
|| انك انك شبعن . (منتهی الارب)
(آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغة)
|| گوش داشتن . (فرجهان جرجانی ترقیب هذلی)
علی . گوش نهادن به سوی کسی . (منتهی الارب)
(آندراج) . (ناظم الاطیاء) . گوش داشتن سوء
کسی تا آنچه را پوشیده گوید بشنود . (از المنجد)
تسهیح . [ت] [ایخ] (معصوم) تسبیح
(منتهی الارب) . تسبیح (۱) کردن و تسبیح
نمودن و متشر کردن ذکر کسی . (ناظم الاطیاء)
|| شنودن آواز کسی را . (ناظم الاطیاء)
|| برداشتن گنجامی از کسی . (ناظم الاطیاء) .
و رجوع به تسبیح در همین لغت مشهود .

|| (ع ل) شویایی . فعله تسسکت و تسسه
لکه یعنی کردم آنرا تا پشتوی . (منتهی
الارب) . (از متن اللغة) . (از اقرب الموارده)
(از المنجد) . مردم تسبیح گویند . (از متن
اللغه) . فعله تسسکت ، کردم آنرا برای
شنودن نویمنی قاپشوری و کذلک فعله تسسه
لکه . (ناظم الاطیاء) -

تسمل . [ت] [ایخ] (معصوم) خوردن
آب باقیمانده را یا پیر گرفتن آنرا . (منتهی
الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از
متن اللغة) . (از اقرب الموارده) . نوشیدن آب
قلیل . (از المنجد) . || تسملدن در نوشیده نشید
(منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء)
پخشای کردن در نوشیدن شراب . (از اقرب
الموارده) . (از متن اللغة) . (از المنجد) -

تسملو . [ت] [ایخ] (نوع)
نایب (سلطه دوز و زنجیره . (فرهنگ البسه
نظام قاری) ؛
چو بنمود در تسملو آن زره

گریبان از اوسدی حقیقت زه
(نظام قاری)

یکی زره بر از تسملو در آنکند
یک از قراره جیش بدیش روی سیر
(نظام قاری) -

تسمن . [ت] [ایخ] (معصوم) فریشتن
(تاج المعاصره و بیخونی) . (منتهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغة)
(از اقرب الموارده) . (از المنجد) . از میانگشت
کردن شخص در آنچه در او نیست ؛ از خوب
(از متن اللغة) . ادما کردن شخص آنچه را از
عربی که دارای آن نیست . (از المنجد)
|| فراسی دوست داشتن در خوردن و نوشیدن
(از متن اللغة) -

تسهیه . [ت] [ایخ] (معصوم) جام و دوا
چرمی باشد . (فرجهان) . (ناظم الاطیاء) . چرم
خام و رشته های دار چرم و دوا چرمی
باشد . (آندراج) . از ترکی تاسمه و معرب
آن طسه . (حاشیه برهان مصحح دکتر محمد
سین) -

کثرت آن با زیره باعث ومانند است
 بعضی تسمه و جفت زندگی
 طبعاً از پرویز آن مظهر
 چو رنگ زن ساعد سبب آن در
 به خورد چون تسمه زین الفویکه پیچید
 (شفاوی) یادداشت بعضی مرصوم (مختار) -
 تسمه در میان او میست و او را نیز بالای
 مردم دو چرخ می آورد . (مژادات کرمان -
 ص ۳۰) .
 ترکیب :

تسمه از گرده کمی کشیدن ، در اول از پشت
 کمی بر کشیدن . رجوع به نوال شود .
 || زقره پیوستن . (فرهنگ انسیه نظام -
 تاری) :

پوستن بخیه چو از جیب نمایه بنده
 تسمه از گوز کوه برین ویشش ناچار .
 (نظام قاری ص ۱۲) .
 برگرد قلم تسمه ز قندز

چون آب بر سر است بر تخت سماج .
 (نظام قاری ص ۵۳) .
 عقیدان چو در آید به نطق با چمنه
 سلق ز قسبه زند بنه پرزبان نصیح .
 (نظام قاری ص ۵۴) .

|| دوال نماین (فرهنگ انسیه نظام قاری) .
 || موی شافه کرده بالای پیشانی را نیز گویند .
 (پرخان) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
 مصحف کسمه . (حاشیه برهان مصحح دکتر -
 محمدسین) .

تسمه بازو [ت م] (نوع مرکب) کنایه
 از دغایاز و قریب دهنده . (آندراج) =
 تسمه بازی نیست چون سراج در بازار دهر
 زین امین چون سازد کم زبالان خراست .
 (ملاحظراً بظن آندراج) .

و رجوع به تسمه بازی شود .
 تسمه بازی . [ت م] (خاص مرکب)
 دغلی و غریب و نوعی از قمار . (غیث اللغات) .
 (ناظم الاطباء) . دغلی از قمار بازی که مردم
 در آن بسیار فریب خوردند و ظاهر آن در آن
 بازی همین است . (آندراج) . و رجوع به
 تسمه بازی شود .

تسمه [ت م] (عصرم) خورشیدن را
 نام کردن به نام نهادن . (زوزلی) . نام نهادن .
 (دهاد) . خورشیدن را نام نهادن . (آندراج) .
 نامیده شدن به آن . (منتهی الارب) . (ناظم -
 الاطباء) . (ازمن اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) . || منسوب شدن به قومی .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از من -
 اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 تسمیه [ت م] [ع مصر] نام خدای گفتن
 بر چیزی . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم -
 الاطباء) . (ازمن اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) . || دعا کردن کسی را که عظمه مزقند .
 (تاج المصادر بیهقی) . برحمتک الله گفتن عظمه

دهنده را . (منتهی الارب) . (از المنجد) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . دعا کردن
 عظمه کفله را چنانکه گویند : برحمتک الله
 ابو عبید گویند تسمیت . اعلی است و ثعلب گویند
 اصل تسمیت است . (ازمن اللغة) . (از اقرب -
 الموارد) . و رجوع به تسمیت شود .
 || ملازم بودن میانه روی را . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . || ملازم راه
 بودن : سمت فلان را لزوم است ای الطریق .
 (از اقرب الموارد) . (ازمن اللغة) . (از -
 المنجد) .

تسمیج [ت م] (ع مصر) زشت گردانیدن
 کسی را . (منتهی الارب) . (از آندراج) .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . (ازمن -
 اللغة) .

تسمیج [ت م] (ع مصر) نرم و شکن .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . آسان و شکن .
 (ازمن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از -
 المنجد) . || راست کردن نیزه . (تاج المصادر
 بیهقی) . راست کردن نیزه بشاف . (منتهی -
 الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازمن اللغة) .
 (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . || شتابی
 کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 اسراع . (من اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) . || گرمیستن . (منتهی الارب) .
 (ناظم الاطباء) . (ازمن اللغة) . (از اقرب -
 الموارد) . (از المنجد) . || آسان کردن .
 (تاج المصادر بیهقی) . آسانی کردن یا کسی .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از من -
 اللغة) . آسانی و نرمی کردن و به امثال :
 اذا لم تجده حزاً فسمج ، ای لکن لبناً و معته ،
 و سمح للفریفة بالقیاد . (از اقرب الموارد) .
 آسانی و نرمی کردن . (از المنجد) .

تسمیج [ت م] (ع مصر) تسمید . (زوزلی)
 از بن برکندن موی را . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازمن اللغة) .
 از بن برکندن پاتراشیدن موی را . (از اقرب -
 الموارد) . (از المنجد) . و رجوع به تسمید
 شود . || نیکه سرگین در زمین زدن . (تاج -
 المصادر بیهقی) . بار دادن زمین را به سعاد و
 سعاد سرگین خاکستر آمیخته . (منتهی -
 الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از -
 من اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
 || به بازی گرفتن کسی را . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) .

تسمیر [ت م] (ع مصر) استوار کردن
 چیزی را . و میخ دوز نمودن . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . چیزی را به میخ
 استوار کردن . (ازمن اللغة) . (از اقرب -
 الموارد) . در ، یا چتر آنرا به میخ استوار کردن .
 (از المنجد) . || دامن برزدن و رها کردن .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .

|| زود و رها کردن تیر را . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازمن اللغة) .
 تسمیر چیزی یعنی رها کردن آن یا رها کردن
 تیر به شتاب . (از اقرب الموارد) . رها
 کردن تیر . (از المنجد) . || بسیار آب کردن
 شیر . (تاج المصادر بیهقی) . تنگ کردن
 شیر به آب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 تنگ و دقیق کردن شیر به آب . (آندراج) .
 دقیق کردن شیر با آب . (از اقرب الموارد) .
 (ازمن اللغة) . (از المنجد) . || فرسیدن بصورت .
 (از المنجد) . || کوب کردن چشم کسی را .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
 آتش در دیده کشیدن یا کوب کردن آن . (از -
 من اللغة) . || چریدن چارواکیان را . (از
 المنجد) . || شتابانیدن شتر را . (از من -
 اللغة) . و رجوع به تسمیر شود .

تسمیض [ت م] (ع مصر) رها کردن
 قرص دار خود را . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطباء) . (ازمن اللغة) . (از اقرب -
 الموارد) . || بر خراک آویختن چیزی را .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بر خراک
 زین چیزی به معنی . (آندراج) . آویختن چیزی
 بر پشت اسب خود . (ازمن اللغة) . || آویختن به
 سوط (۱) . (ازمن اللغة) . (از اقرب -
 الموارد) . (از المنجد) . || شعر مسطح فظ
 کردن . (ازمن اللغة) . (از المنجد) : سطح
 الشاعر ، نظم الشعر مسطحاً ای مقسماً علی
 اجزاء عروضیه متقافه علی غیر تقافیه . (از اقرب
 الموارد) . آتشکده بنای نیایش تعبدیه بر
 پنج مصراع متفق القوافی نهند و مصراع ششم
 را قافیه مخالف قوافی اول آورند که بنای شعر
 بر آن باشد چنانکه منوچهری گفته است :

خزیده جز آرید که هنگام خزانست
 باد خستکده از جانب شوارزم و زانست
 آن در گدازان بین که بر آن شاخ و زانست
 گویی که یکی بر من دگر زانست .
 دهقان به تعجب سرانگشت گزانت
 کالدرچمن و باغ نه گل ماندده گلزار .
 ... و باشد که در صد مصارع بیفزاید چنانکه
 گفته است :

ای ساقی المدام ، مرا یاد ده مدام
 - من بوی لاله فام که تا من دوا بزم مقام
 ز تم بیکه نفس دگام ، که کس را از خاص و عام
 در این منزل ای غلام امید قرار نیست
 و این مسط را اگر بسبب رعیت قوافی
 از مربع مصراع دوازده بناه آن بر هشت مصراع
 باشد و اگر از شصت مسجع نهند بناه آن بر
 چهار مصراع باشد و آنچه معزی گفته است :
 ای ساربان منزلت میکن جز در دها و یارون
 تا یکش زمان زاری کنم بر دیم و اطلاق و دمن
 ربع از دلم پرغون کنه اطلاع را بجمون کنم
 خاله و دمن گلگون کنم از آب چشم خورشیدن .

(۱) سوزج مسط [م] دفته مروارید یشبه و جز آن و گردیده . و رجوع به همین کلمه شود .

آنها مسجح خوانند و مسمج جز چنان است که
گفتیم و تسجط در رفته کشید چهرههاست و
این شعر را از بهر آن مسجط خوانند که چند
بیت را در سلك پيك فلتوت كشيده اند
(از المسجطي مبادير اشعار العجم ص ۲۸۷-
۲۸۸).

شعر گفتن بر وجهی که بجهت قافیه متماثل دو
هریتی آورده شود چنانکه سدی گوید:
در رفتن جان از بدن گویند هر لوهی سخن
من خود به چشم خویش دینم کشیدم برود
(آندراج).

از هم کردن شاعر بهر شعر از خصیصه شاعر دیگر
قطری از خود و چنانکه سلمی از شعر خود
به عجز شعر او با چیزی از شعر خود به صند
شعر او ضم کند. (از اقرب الموارده). (از -
السجد). || خاموش شدن. (منتهی الارب).
(آندراج). (ناظم الاطیاء). (ازمن اللغة).
(از اقرب الموارده). (از المسجد). اسماط.
(السجد). || لازم گردیدن: سعه، لزمه.
(ازمن اللغة). (از اقرب الموارده). (از -
السجد). || موگند یاد کردن کسی بر حق.
(ازمن اللغة). || (اصطلاح طیبی) التهای است
که درین درون و آنها بتبید آید بر اثر سایه
شدن، از بسیار راه رفتن. (از المسجد).

تسمیج. [ت] [ع مع ص ل] تشنج
کردن و تشبیه نمودن. (منتهی الارب).
(آندراج). (از ناظم الاطیاء) انشا و آشکار
کردن عیب کسی و مشهور و رسوا کردن او.
(از اقرب الموارده). (از السجد). (ازمن -
اللغة) : ومن المشیث من مسج یسج الله به
سبح الله به اسامی خلقه : شهره و شبح علیه.
(من اللغة). || (مع ص م) منتشر کردن ذکر کسی.
(منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). زائل
ساختن گمنامی از کسی و پراکنده ساختن ذکر او.
(از اقرب الموارده). (از المسجد). || اشلو اتیدنا
آواز کسی را. (منتهی الارب). (آندراج).
(ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارده). (از -
السجد). (ازمن اللغة). || گفتن و سماع آهنگ
حمده. تسبیح پس از کوع هر نماز مستحب است.
تسمیج. [] [راخ] نام یکی از
طرایف ترکمن ایران و رجوع به چلراقهای
سیاس کیهان من ۱۰۳ شود.

تسجیل. [ت] [ع مع ص ل] آنگ آب شدن
حوض. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم
الاطیاء). عوارج شدن از حوض و دلو جز
آب کسی. (ازمن اللغة). (از اقرب الموارده).
(از السجد). آب آنگ آوردن دلو. (منتهی -
الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). || گل
ولای آوردن دلو از چاه. (منتهی الارب).
(آندراج). (ناظم الاطیاء). || ناله کردن
حوض را از گل ولای. (منتهی الارب).
(آندراج). (ناظم الاطیاء). (ازمن اللغة).
(از اقرب الموارده). (از المسجد). || نرمی
کردن با کسی به سخن. (منتهی الارب).
(آندراج). (ناظم الاطیاء). (ازمن اللغة).

(از اقرب الموارده). (از المسجد).
تسمیم. [ت] [ع مع ص م] زینت دادن
تنگک اسب یا شتر یا شیهای سفید دریایی
منظوم. (ازمن اللغة). مروه برای آساختن.
(ازمن اللغة). || زهر ریختن در چیزی.
(از اقرب الموارده). زهر ریختن در طعام.
(از المسجد). || در اصطلاح طبیم خوردن
(خوراندن؟). (ناظم الاطیاء).

تسمین. [ت] [ع مع ص] قره کردن.
(تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب).
(آندراج). (غیاث اللغات). (ناظم الاطیاء)
(ازمن اللغة). (از اقرب الموارده). || جرب
کردن طعام را بدوختن. (منتهی الارب).
(ناظم الاطیاء). درست کردن طعام را بدوختن.
(از اقرب الموارده). (ازمن اللغة). (از -
السجد). || روغن دادن. (تاج المصادر -
بیهقی). روغن توشه داند. (منتهی الارب).
(از اقرب الموارده). (ناظم الاطیاء). (ازمن -
اللغة). (از السجد). روغن بد خوردن کسی
داند. (غیاث اللغات). (آندراج). || سرد کردن
(تاج المصادر بیهقی). خنک کردن. (منتهی
الارب). (ناظم الاطیاء). گمی سرد کردن، به
زبان مردم طاعت و یمن. (ازمن اللغة).
(از اقرب الموارده) : اتی الحجاج الثقی
بمسكة فان للطیایح منها ، ای بردها و گمان
من اهل اختلف. (اقرب الموارده).

لا (مع ص ل) بسیار سید گفتن : وسنت فی
الحد حتی من. (از اقرب الموارده). (از
السجد). || عطای بسیار کسی را دادن.
(از اقرب الموارده). (از السجد).

تسمیه. [ت] [ع مع ص ل] نام کردن.
(تاج المصادر بیهقی). (ذوزنی). (ترجمان
جرجانی ترتیب عادل بن علی). (دهار).
نامیدن و وقایع خواندن و نام نهادن. (منتهی
الارب). (ناظم الاطیاء). (آندراج). نام
نهادن. (غیاث اللغات). (آندراج). نام
گذاشتن بر آن کسی. (ازمن اللغة). (از
اقرب الموارده). (از السجد). || بسم الله
الرحمن الرحیم گفتن. (غیاث اللغات).
(آندراج). (ناظم الاطیاء). ذکر نام خدا.
(ازمن اللغة). آوردن شروع کنده کار
و نام نهادن. (از اقرب الموارده). (از المسجد).

تسمیه. [ت] [ع مع ص م] بر سر خود
گذاشتن شتران را. (منتهی الارب). (ناظم
الاطیاء). (ازمن اللغة). (از اقرب الموارده).
(از السجد).
تسنت. [ت] [ع مع ص م] خواستن
مرد، زن کریمه را بقوت توانگری خود و
در ویی زن. (منتهی الارب). (آندراج).
(ناظم الاطیاء). بزنی خواستن مرد لشکر و الدار
زناگرمی نسبتی چیز را. (از اقرب الموارده).
بزنی گرفتن مرد، زنی را از فضا سال بغاظر
بی چیز بودن زن، در حالیکه شوی کفوزن
باشد. (ازمن اللغة).

تسلیح. [ت] [ع مع ص ل] باز
کاویدن از چیزی. (منتهی الارب). (آندراج).

(ناظم الاطیاء). استضعافن چیزی. (ازمن
اللغة). (از السجد). || گردیدن در چیزی.
(منتهی الارب). || پشت کردن بهاد یا خود را
پوشانیدن از آن. (از اقرب الموارده).

تسلیح. [ت] [ع مع ص م] (مع ص م)
سکب. هرزه گویی. (غیاث اللغات).
(آندراج). (ناظم الاطیاء).

تسلیح. [ت] [ع مع ص م] ناسخه
فرد گرفتن کسی را. (ناظم الاطیاء). (ازمن -
اللغة). (اقرب الموارده). (از المسجد).
|| بر آمدن بر چیزی. (منتهی الارب). (ناظم
الاطیاء). (ازمن اللغة). (از اقرب الموارده).
(از المسجد). || بر جستن فعل بر ماده شعر.
(من اللغة). رفتن بدو باد، از جانب آن.
(ازمن اللغة). || فرون گفتن و منتشر شدن
پیری در کسی. (ازمن اللغة). (از السجد).

تسلیح. [ت] [ع مع ص ل] متخیر
شدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم -
الاطیاء). آنچه راهی خردن. (منتهی الارب).
(آندراج). (از ناظم الاطیاء). گذاشتن از چیزی
[ع]. (ازمن اللغة). || عمل کردن به سنت.
(از المسجد). || منعب اهل سنت را اندوختن
کردن. (ازمن اللغة). سنی گری، سنی شدن.
مقابل تشیع چاریاری.

از اهل تسنن، از اهل سنت و جماعت، سنی.
(برادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به
سنت شود.

تسلیح. [ت] [ع مع ص ل] سازنده
شدن و گرد گرفتن خودنی و جز آن. (تاج -
المصادر بیهقی). سازنده شدن. (ذوزنی).
از حال بگذشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب
عادل بن علی). گره بستن نان و شراب و جز آن
و بر گردیدن و تپاه شدن و سال زود شدن خرمای
و جز آن. (منتهی الارب). (آندراج).
(ناظم الاطیاء). تپاه شدن و گره گرفتن و متعفن
شدن نان و شراب و جز اینها. (از اقرب -
الموارده). بوی گرفتن نان. (از المسجد).
دگرگون شدن و بگردد گرفتن و فاسد شدن طعام
و نان و جز آن. (ازمن اللغة). || تشنگی
کشیدن. (منتهی الارب). (آندراج).
(ناظم الاطیاء). || زان رسانیدن تشنگی
نخه را. (ازمن اللغة). || مال کردن نزدیک
کسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). ساق
گفرا تیدن. (آندراج). یکسلا دست
کردن نزد کسی. (از المسجد). (ازمن اللغة).

تسلیح. [ت] [ع مع ص م] تسلیح
|| سال سال با تیر تیر کردن خرمای. (منتهی الارب).
(ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارده). || تسلیح
شدن. (از اقرب الموارده). (از السجد).
|| زواج یافتن طعام. (از اقرب الموارده).
|| بر شدن بر چیزی. (ازمن اللغة). (از -
السجد). || بر جستن شعر بر نغمه. (منتهی -
الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء).
تسلیح البصر اثنائه، تسلیحان بصرها، (من اللغة).

(منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
|| گشاده شدن قلب . (از من اللغة) . (از
اقراب الموارد) . (از المنجد) .

آستیج [ت] (معصم) جستن چیزی را
(تلج المصادر بیعتی) . از حان به گشتن . (ترجمان
جرجانی ترتیب عادل بن علی) . بر گردیدن و
مستقر شدن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
(ناظم الاطباء) . اصل آن تسنن و یکی از
تولهایه یا یدک شده است . مثل تفضی از
تضفن . (منتهی الارب) . تفسیر . (من اللغة) .
(المنجد) . تفرافوفی اساس ه و تم یسن لم
تقوره السنون . (اقراب الموارد) . (آسانی
و فرمی کردن در کار . (منتهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطباء) .

تمهل و تیسر شخص در کار خود . (از اقراب
الموارد) . (از المنجد) . آسان کردن کسی در
کار خود . (از من اللغة) . || افسون کردن .
(منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
(از من اللغة) . (اقراب الموارد) . || عوشود
کردن کسی را . (منتهی الارب) . (آندراج) .
(ناظم الاطباء) . راضی کردن کسی را . (از من
اللغة) . (اقراب الموارد) . (از المنجد) .
|| نستی چیزی و تیسر آن . (از من اللغة) .
تسلیت [ت] (معصم) نهر در دینک
افکندن . (تلج المصادر بیعتی) . دینک اقرار
در دینک کردن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
(ناظم الاطباء) . (از من اللغة) . (از اقراب
الموارد) . (از المنجد) .

آستیج [ت] (معصم) جستن چیزی را
و عوایهائی کردن . (منتهی الارب) . (آندراج)
(ناظم الاطباء) . عواستن چیزی را . (از من
اللغة) . (اقراب الموارد) .

تعییاب [ت] (معصم) چوب فرا دیوار
گذاشتن . (تلج المصادر بیعتی) . (از نوذنی) .
چوب به دیوار اندر و نهادن . (ترجمان -
جرجانی ترتیب عادل بن علی) . چوب را
زیر دیوار گذاشتن . (منتهی الارب) . (آندراج)
(ناظم الاطباء) . استوار کردن و راست
کردن چیزی را ؛ سناشی و ثقه و دعه .
(اقراب الموارد) . (از المنجد) . || استبدودن
کسی را (از من اللغة) . || پوشانیدن چادر
سند [س] را به کسی . (منتهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطباء) . پوشیدن سند
(از من اللغة) . (از المنجد) . پوشیدن سند که آن
فوهی برد [ب] است . (اقراب الموارد) .
تسلیت [ت] (معصم) بزرگ گوهان
کردن گیاه شتر را . (منتهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از من اللغة) .
(اقراب الموارد) . (از المنجد) . || بر کردن
آوند را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
بر کردن ظرف . (آندراج) . بر کردن ظرف
چنانکه از سر آن بگذرد و مانند گوهان بر آمده
گردد . (از من اللغة) . بر کردن آوند . (از

اقراب الموارد) . (از المنجد) . || بر کردن کیل
چنانکه مناسی بر فوق آن درست نمود . (از
اقراب الموارد) . (از المنجد) . || بر آمدن به
چیزی . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم
الاطباء) . (از من اللغة) . (اقراب الموارد) .
(از المنجد) .

|| برداشتن چیزی را ؛ ستم الشی و فده .
(از من اللغة) . || چیزی بر حان خریدن کردن
(تلج المصادر بیعتی) . خریدن کردن تبرا ،
خلایف تطیح . (منتهی الارب) . (آندراج) .
(ناظم الاطباء) . (از من اللغة) . (اقراب
الموارد) . (از المنجد) .
تسلیت [ت] (رخ) چشمه است در بهشت
(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (از
زدهشری) . آبی است در بهشت که بالای شرفها
روان است و چشمه است که بالای اهل جنت
بر آمده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
چشمه است در بهشت که آب آن از بلندی فرو
ریزد . (از من اللغة) . آبی است در بهشت .
(از من اللغة) . (از المنجد) ؛ مزاجه من تسلیت
عیاً یشرب بها المشریون . (قرآن ذکر بسوره
۲۸۳ آیه ۷۶ و ۷۷) .

شغلی تپ زدگان بود شرتش گویی
که برد شرتش از مسجیل و از تسلیت
سوزنی .

یشارتی برساند به گوش مجلسیان
ز خمرو حورو و قصورو ز گوئور و تسلیت
سوزنی .

هر آنکه سایه آن کوه دید و آن چشمه
دید سایه طوبی و چشمه تسلیت
سوزنی .

قریه پرکن ز تسلیت ضمیر
روح را با آن به مدنی فرست
خلایف .

تسلیت [ت] (معصم) نیز و روشن
و تابان کردن کوه و مانند آن . (منتهی الارب) .
(آندراج) . نیز کردن کوه و جز آن یا سنگسار
(از من اللغة) . نیز کردن و صدفی دادن کاره
را . (اقراب الموارد) . (از المنجد) . || آرامتن
و تیکو کردن سخن را . (منتهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از من اللغة) .
(اقراب الموارد) . (از المنجد) . || راست
کردن نیزه را بسوی کسی . (منتهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از من اللغة) .
(اقراب الموارد) . (از المنجد) . || ستان
گذاشتن نیزه را . (از من اللغة) . (از المنجد) .
|| تسویک دندانها . (از من اللغة) . (از
المنجد) . || رستن دندانهای نه شتر یا گاو
فرمانی که بیکه فرستد . (از من اللغة) .

تسلیت [ت] (معصم) واگشادن
و آسان کردن . (تلج المصادر بیعتی) . آسان
کردن چیزی را و بگشادن آن و مانند آن را .
(منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .

آسان کردن و گشادن چیزی را . (از من اللغة) .
(اقراب الموارد) . سهل و آسان گردانیدن کاری
(از المنجد) . || بر نشستن و بر آمدن چیزی را .
(از من اللغة) . || خوشنود گردانیدن کسی را .
(از من اللغة) .

تسوی [ت] (ا) بهایوی تسوک (۱) و
معرب آن تسویج (معرب و ناصیه) بهشتیج ۲ ص
۷۴ ح . بتقال از ابر ان شهر مار کوارت ص ۷۴
(ساشیه برهان مصحح دکتر محمد مرین) .

رجوع به تسول شود . || مقدار و وزن چهار
جو باشد . (برهان) . (ناظم الاطباء) . (از
شرفنامه سنوری) . || فیراط . (مهذب الامماء) .
یکه حصه از زیست و چهار حصه شباه روز که
عیارت از یکساعت باشد و یک حصه از زیست
و چهار حصه چوب گز استادان خیط و همچنین
یکه حصه از زیست و چهار حصه میر استادان
بفان و معرب آن طسوج است . (برهان) . (از
ناظم الاطباء) . حصه از زیست و چهار حصه گز
باشد و سیر و روز و شب و غیره را نامند و مثلاً
از زیست و چهار حصه گز یکا حصه تسو باشد و
سیر را که بیست و چهار توله است یک توله
رئسو گویند و معرب آن طسوج باشد .

(جهانگیری) . (از انجن آرا) . (آندراج) .
ربیع دانگ . طسوج پنجم و ششم بین معرب
آن و در فرهنگ حصه از زیست و چهار حصه
گز و سیر و روز و شب . مثلاً از زیست و چهار
حصه گز یک حصه تسو باشد و از بیست و چهار
توله میر یک توله و از بیست و چهار ساعت از
شب و روز یک ساعت . اما این معانی در فرس
دیده نشده . (فرهنگ رشیدی) . رشیدی گفته این
معانی که صاحب جهانگیری نوشته در فرس
دیده نشده و مستعمل نه است و حق پاوست .
(انجن آرا) . (آندراج) . یک بیست و چهارم
حصه هر چیز . (غیبات اللغات) ؛
... از مقدار یک درم که زمین است پنج دانگ
و سه سوخته اند اهل کفر و شرک و بیست و
ضلالت اند . . .

(کتاب انفضص ص ۱۹۲) .
از اقصی بلاد روم و قرانج و ... نامدیا جوج
و ما جوج و ... مومناک و یکتسو و مسلمان است .
(کتاب انفضص ص ۱۹۲) .

با کف در پیش تو مردم زنتگ
اور زند بر رخ دریا تقو
گرچه به عروار مرا هست فضل
نیست ز دانگانه مرا یکتسو .
(کتاب اسمعیل بنغز فرهنگ جهانگیری) .
|| ربیع دانگتو درم . در سیه از درم . (زادداشت
بنخط مرحوم دهنده) ؛
فوحه گز کز بی تسو گوید
اونان از چشم گز گلو گوید .
سنایی .

مزد حق کو مزد آن در ماه کور
 این ده گنجیت مزد و آن تسو
 مولوی
 هیچکس نسبه بفروشد بدو
 فرض ندهد هیچکس او را تسو
 مولوی
 شواجه فرده و حالی پیش او
 او نس بیست ز گنجی جز تسو
 مولوی
 || در بیت زور یعنی دیده . حق الرضا .
 غرامت :
 گفت صوفی پس زواداری که او
 سپاسم زد او قصاص و بی تسو ،
 مولوی .
 || انك . ذره :
 برخیل و شراب چندین ره کنی
 نیست عقلت را تسوی دوشی .
 مولوی .
تسوقه [ت س و ق] (ع مصم) نیا کردن
 چیز را . (از المنجد) . || عرب کردن کسی را .
 (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . هیچ کردن
 و تویخ کردن کسی را . (از المنجد) : ان
 اسات تسوی ، ای آن فعلت سوه : فوبختی
 علیه . (اقرب الموارد) . و رجوع به تسوی
 و تسویه دود .
تسوج [ت س و ج] اصل آن تسو و قزمی
 است که تمزید شده و جیم به آخر آن الحاق گشته
 و معنی آن نیم دانگ است . (لسان المعجم -
 شعوری ج ۱ ورق ۲۷۳ ب) :
 چو دیناویست شش دانگ ای برادر
 و دانگی چار تسوجت اشهر . (۱)
 (شمس فخری بنگل شعوری ایضاً) .
 و رجوع به تسو و تسوج شود .
تسوج [ت س و ج] (راخ) یکی از ده دست نهی
 پنجگانه بخش شستر شهرستان تیریز است که
 در شمال باختری بخش و ساحل دویاچه و رضایه
 واقع است . از شمال به شهرستان مرند و از جنوب
 به دویاچه و رضایه مواز خاور به دهستان شرقخانه
 و از باختر به ولایان مهاباد است . قراه ساحلی
 آن دارای هوای معتدل و مرطوب و راه آن آرا به رو
 است که میتواند تمجیل یزد . ولی قراه کوهستانی
 که دارای آب و هوای سالم است راه مالرو
 دارند . آب این دهستان از چشمه در رودخانه
 های سطحی تأمین میشود و محصول عمده آن
 غله و حبوبات زرد آلو و سیب میباشد . این
 دهستان از چهارده آبادی بزرگ و کوچک
 تشکیل شده و جمیعاً ۱۳۴۸۰ تن سکه دارد
 و مهمترین قراه آن تسوج که مرکز دهستان
 است و قره نهب و استجانی باشد . (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴) . و رجوع به ماده بعد
 شود .
تسوج [ت س و ج] (راخ) نسیبه از دهستان تسوج
 در بخش شستر شهرستان تیریز است که در

۲۳ هزار گزی شمال باختری شستر و در
 مسیر شوسه صوفیان به شاهپور قرار دارد .
 جلگه معتدل است و ۳۰۰ تن سکه دارد .
 آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و حبوبات
 است شغل مردم زراعت و گلهداری است . راه
 شوسه و فرهنگ و شمشه آمار و بهداشتی و پوست
 و دستان و ۲۵ باب دکان دارد . (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴) .
تسوج [ت س و ج] (راخ) دهی از دهستان کور
 در بخش سروستان شهرستان شیراز است که در
 ۹ هزار گزی باختر سروستان و ۴ هزار گزی
 شوسه شیراز به فیروزآباد واقع است . جلگه
 معتدل است و ۹۴۸ تن سکه دارد آب آن از
 رودخانه قره آقاج و محصول آنجا غله و
 پنبه و سیب است . شغل مردم آنجا زراعت
 است و راه مانرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۷) .
تسوخ [ت س و خ] (ع مصم) در گل
 ولای افتادن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغة) . در گل
 الناند . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
تسود [ت س و د] (ع مصم) نکاح
 کردن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم
 الاطیاء) . تزوج . (از متن اللغة) . (اقرب
 الموارد) . (المنجد) . مطامع تسويد . (از
 المنجد) . و رجوع به تسويد شود . || کادزار
 کردن قوم : تسودان قوم اقلندرا . (از متن
 اللغة) .
تسوره [ت س و ه] (ع مصم) بقیه
 نپیدا خوردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .
 (از اقرب الموارد) . (از متن اللغة) . (از
 المنجد) : تسور النیل : شرب سوره و بنقایه .
 (متن اللغة) .
تسور [ت س و و] (ع مصم) به دیوار
 بردن . (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغة) .
 (ترجیمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . بر
 دیوار بر آمدن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . بر دیوار بردن . و از راه
 دیوار به شاقه شدن . (سجل اللغة) . بر بالای
 دیوار بردن . (از اقرب الموارد) . (از متن اللغة) .
 (از المنجد) . تسلق . و رجوع به تسلق
 شود . || دست آوردن در دست کردن .
 (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغة) .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 دست بردن به دست کردن . (از متن اللغة) .
 (از المنجد) . (از اقرب الموارد) و رجوع به
 سوار شود .
تسوس [ت س و س] (ع مصم) کرم
 افتادن در طام . (از اقرب الموارد) . (از قمر
 المحيط) :
 و اذا عثق السوسن المعروف بالایرمه تسوس
 و تفتب غیرانه یکون حینئذ امیب والمه مت

قبل ذلک و قوله مسجدة مطلقه و یصلح للسعال .
 (ابن الیطار ج ۱ ص ۷۶) .
تسوشیما (راخ) (۲) مجمع الجزایری در
 مدخل جنوبی دریای ژاپن و جزه کشور ژاپن
 است که بین کشور کوره و ژاپن واقع است و
 ۳۸۰۰۰ تن سکه دارد . و در سال ۱۹۰۵
 امپراتور توگوییکی از فرماندهان نیروی دریایی
 ژاپن نیروی دریایی روسیه را در ساحل این
 مجمع الجزایر منهدم ساخت .
تسوق [ت س و ق] (ع مصم) بازار -
 بستن . (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغة) .
 (دمار) . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . || خرید و فروخت کردن .
 (ناظم الاطیاء) . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . خرید و فروش
 کردن قوم . (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) . || خوردن بازاری نبودن به خرید
 فروخت . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) : و سکن است این سخن ... در
 مرض تسوق بیش ضایع آید . (کلیله چاپ
 مینوی ص ۱۷) . و اگر این بنده کتاب از تازی
 به پارسی برد بدان تسوقی نمی جوید . (کنیه
 ایضاً ص ۴۳) . || خریدن کالا از بازار .
 (از متن اللغة) . و رجوع به سوق شود .
تسوک [ت س و ک] (ع مصم) مسواک
 کردن . (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغة) .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .
 (متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از
 المنجد) .
تسوک [ت س و ک] (ع مصم) ابر شهر دارای ...
 و چهار طسوج (معرب از تسوک بهلوی) در
 فارس (تسوک) یعنی معتدل است . زیوند یکی از
 آن چهار طسوج است . (پشواج ص ۲
 ۲۳۰) و رجوع به تسو و تسوج و طسوج
 شود .
تسول [ت س و ل] (ع ا) استرخای آن
 قسمت از شکم که در زیر ناف است . (از
 متن اللغة) . و رجوع به تسول شود .
تسوم [ت س و م] (ع مصم) خروشتن
 و نشان کردن در جنگ . (ناظم الاطیاء) .
 (از متن اللغة) . نشان دادن در جنگ . (منتهی
 الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . علامت .
 جنگ بر خود بستن . نایبان شناخته شود . (از
 متن اللغة) . نشان گرفتن . (از اقرب الموارد) .
 (از المنجد) .
تسول [ت س و ل] (ع ا) استرخای
 شکم و آن تسول است بر انداز . (از متن اللغة) .
 استرخای شکم . (ناظم الاطیاء) . و رجوع به
 تسول شود .
تسومه [ت س و م] (ع ا) قلعین . (ناظم
 الاطیاء) .

(۲) Tsou - Shima.

(۱) کلا و در معیار جهانی مصحح دکتر گیاده نشد .

تسویف [تت] تسویف [ع مصدر] راست شدن. (تاج المصداق بیهقی). (زوزنی). برآید شدن. (تربخسان جرجانی ترتیب عادلین علی). منتهی و برآید گردیدن. (منتهی الارب) - (آندراج). (ناظم الاطیاء). تماثل. (منتهی اللغة). (از اقرب الموارد). منتهی شدن. (از المنجد). هلاک شدن در آن زمین. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از منتهی اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). و رجوع به تسویف شود.

تسویف [تت] [ع مصدر] تسویف. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). (از منتهی اللغة). (المنجد). (از اقرب الموارد). عیب کردن کسی را و منسوب به عیب نمودن و بدگفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). عیب کردن کسی را. (از اقرب الموارد). (از منتهی اللغة). عیب کردن کسی را بر عملی و توبیخ کردن. (از المنجد). [پس کردن: اناسات تسویف علی، یعنی اگر بدکنم بگو که بد کردی. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارد). افساد. (المنجد). و رجوع به تسویف و تسویف. شود.

تسویف [تت] [ع مصدر] تسویف: خوانده خاله را تسویف چگونگی باید کردن. (التفهیم - بیرونی ص ۲۰۹) و رجوع به تسویف و تسویف الیهوت (۱) و التفهیم مصحح جلال هدایی ص ۲۰۹ - ۲۱۱ شود.

تسویف [تت] [ع مصدر] بهتر کردن. (تاج المصداق بیهقی). (زوزنی). (دهار). (آندراج). بهتر گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). سید و رئیس کردن کسی را. (از منتهی اللغة). سهو گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد). (از المنجد). [سپاه کردن. (تاج المصداق بیهقی). (زوزنی). (دهار). سپاه کردن و کنیه از خوشی. (غیاث اللغات). (آندراج). رنگ چیزی را سپاه گردانیدن. (از اقرب الموارد). (از المنجد). [مهرتان قومی را کشتن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). بزرگ قومی را کشتن. (از منتهی اللغة). کشتن بزرگ و مهتری را. (از اقرب الموارد). (از المنجد). [کوچن پلاس کهنه را جهت فدای پست ریش شتران. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از منتهی اللغة). (از اقرب الموارد). [دلیور گردانیدن کسی را. (از منتهی اللغة). [دلیور شدن. (از اقرب الموارد). (۲) **تسویف** [تت] [ع مصدر] دست بردن پوشتانیدن. (تاج المصداق بیهقی). پاره بردن کسی نهادن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). دست بند پوشیدن. (از منتهی اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). [بر

دیوار بر آمدن: (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از منتهی اللغة). (از اقرب - الموارد). [بار بردیوار قرار دادن. (از منتهی اللغة). باره بر آوردن بر چیزی. (از اقرب الموارد). [دیوار بر آوردن بر گرد شهر. (از منتهی اللغة). (از المنجد). رجوع به تسویف و تسویف شود.

تسویف [تت] [ع مصدر] شپشه در مقام افتادن. (تاج المصداق بیهقی). (زوزنی). (از منتهی اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد) سو در افتادن در چیزی. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). [آراستن و زینت دادن کاری را برای کسی و مرتکب آن شدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). تسویف فلان امری را برای فلان آراستن و زینت دادن آن امر. (از منتهی اللغة). آراستن و زینت دادن امری. (از اقرب الموارد). زینت دادن کار برای کسی. (از المنجد). [سیاست و گردن کسی افتادن: سوس ملان امور الناس (مجهولاً) ای صیرلکاً. (منتهی الارب). (از آندراج). (ناظم الاطیاء). (از منتهی اللغة). پادشاه شدن بر قوم. (از اقرب الموارد). (از المنجد). [رئیس قرار دادن کسی را بر قومی. (از منتهی اللغة). [گردن سوس مغان یعنی ازانده هلاک شدن. (از منتهی اللغة).

تسویف [تت] [ع مصدر] بسیار بختن. (تاج المصداق بیهقی). (زوزنی). آسختن چیزی را به چیزی. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء) محتوی دیگر را بهم آسختن. (از منتهی اللغة). [زسوی از شاخ گندنا بر آوردن. (منتهی الارب). (آندراج) (ناظم الاطیاء). (از منتهی اللغة). (از اقرب - الموارد). (از المنجد): سوط الکرات، استخراج سیاهه و می تقبانه انی علیها زمالیثه و می سلیخ من الزهر فی الرأس، نقضیب، (منتهی اللغة). [خلط کردن در کاری. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). تخنیط در کاری. (از منتهی اللغة) (از اقرب الموارد). (از المنجد). [مباشرت کردن در جنگ. (از منتهی اللغة). (از اقرب - الموارد). (از المنجد).

تسویف [تت] [ع مصدر] روان شدن. (تاج المصداق بیهقی). (دهار). روان داشتن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). تجویز چیزی. (از منتهی اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). روان کردن و روان نمودن. (غیاث اللغات). (آندراج). [دادن کسی چیزی و روا کردن عطاری. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). اعطای

سایه. (از منتهی اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). بعد از آن سده السلک سملین مختلف الابی و ذیر محترم و مشیر حضرت سلطنت بوده بر اصحاب فریقین از علماء و ائمه ایشان و... از وی سلات و عطایا و تسویف و ادرار شده اند. (تقصیف الفصائح ص ۲۲۱).

تسویفات [تت] [ع مصدر] تسویف تسویفات الملایین، عطایای پادشاهان. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). لغت مولد است. (منتهی الارب). و رجوع به تسویف شود.

تسویف [تت] [ع مصدر] کاروانین الکتب (تاج المصداق بیهقی). (مجموع اللغة). تأخیر کردن و درنگ انداختن. (غیاث اللغات). (آندراج). (از منتهی اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). در تأخیر انداختن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). [بار بار سوز افعل گفتن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارد). (از المنجد) : سوفت الرجل، اذا قلت له مرة بعد اخرى سوفت افعل. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). وینه هندی غریب دادن. (غیاث اللغات). (آندراج). امروز و فردا کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

فارغ از مرگ و ایمن از تسویف
جرم حلالی و توبه در تسویف
سنایی

تعامت آنچه اشارت رفت بی تسویف و تسویف بدو دهند. (جوینی). بازالدیشه تسویف و تسویف و انتظار و قوع... با معاذیر ایلیچیان را باز گردانید. (جوینی). [مالک کار خود گردانید کسی را و حاکم گردانیدن او را در آن کار. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). (از منتهی اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد).

تسویف [تت] [ع مصدر] تسویف درخت. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). ساقه دار شدن درخت. (از منتهی اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). [مصرم مالک گردانیدن کسی را بر کار خود. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). (از منتهی اللغة). (از اقرب الموارد). (از المنجد). [راشدن چاربا را. (از اقرب الموارد). تسویف کردن چاربا بر عقب رفتن. (از المنجد).

تسویف [تت] [ع مصدر] تسویف (تاج المصداق بیهقی). (زوزنی). مسواک نهادن مالیدن. (آندراج). مالیدن دهان را با مسواک. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). مالیدن و از آذانت تسویف دندان مسواک. (از اقرب - الموارد). (از منتهی اللغة). (از المنجد). تسویف [تت] [ع مصدر]. (آندراج).

تسویف [تت] [ع مصدر] تسویف (تاج المصداق بیهقی). (دهار). (تربخسان جرجانی -

(۱) در غیاث اللغات و بیرونی از او در آندراج به تسویف تسویف الیهوت آمده است. (۲) در منتهی الارب و بیرونی از او در آندراج و ناظم الاطیاء معنی تسویف از این کلمه گرفته و دلیوری معنی کرده اند.

الاضیاء) . نرم رفتن (اقرب الموارد) . (از متن اللغة) . [زشت رفتن . (از متن اللغة) .]
[تسبیح دور رفتن کسی ، افتادن وی . (از متن اللغة) .]
[ادیاد . (اقرب الموارد) .] [هلاک شدن . (اقرب الموارد) .]

تسبیح پاره [ت] (معصوم) بیخواب گردانیدن . (تاج المصاحف بیهقی) . بیخواب گردانیدن کسی و بیدار کردن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) : [از بین بردن غم و اندوه خواب کسیرا . (لکن متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .]

تسبیح پیل [ت] (معصوم) آسان گردانیدن (تاج المصاحف بیهقی) . (دهارج) . نرم و آسان گردانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . آسان کردن . (ذوزنی) . (غیاث اللغات) . (آندراج) . [آسان ساختن موضع را : سهل الموضع جمله سهلا . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .]

تسهیل نزد ملماه صرف و تجوید آذانت که همزه را بین آهنگ خود و بین حرف حرکت خود قرائت کنند یعنی همزه را بین همزه و واو اگر همزه مقصور باشد . و بین همزه و الف اگر همزه مفتوح باشد . و بین همزه و یا . اگر همزه مکسور باشد قرائت کنند . و این نوع همزه را همزه بین بین نامند و برخی گفته اند : بین بین دو نوع است نوع دوم آن اینکه همزه بین آهنگ خود و بین حرف حرکت ماقبل خود قرائت شود . و در چهار پرده گویند ، همزه بین بین نزد کوفیات ساکن و نزد ما متحرک باشد . ولی حرکتی سست و ضعیف که بسوی سکون متمایل باشد . و از یقین لا تقع الا حیث یجوز وقوع الساکن غالباً . ولا تقع فی اول الکلام . (از کشف اصطلاحات الفنون) .

|| به اصطلاح اهل علماء یکی از اصنام تعبیه است که انواع آن چهار است : انتقاد و تحلیل و ترکیب و تبدیل . انتقاد ، اشارت کردن است به بعضی حروف چنانچه حرف اول را سرورخ و لب و تاج و حرف وسط را میان و دل و کسر و حرف آخر را پ و دامن و غیره گفتن . چنانکه برای اسم شمس در این مصراع ، مصراع اول شام و میان چمن و دامن فرگس .

و تحلیل آنکه لفظ مفرد را دو پرده کرده عمل نماید یعنی نقلی را که به اعتبار معنی شعری مفرد باشد ، به اعتبار معنی مصراع مرکب دانند به دو جزه یا بیشتر . چنانکه در اسم نقی :

چو بود هر وده ای طرفه ستی
بود پیوسته رخسار تو بانی .
لفظ پانجمی را که به اعتبار معنی شعری مفرد است

و به اعتبار معنی مصراعی مرکب داشتند . از لفظ با که برای الصاق وصله می آید و از لفظ قی چونه رخساره لفظ تورا که قای فوقانی باشد یا لفظ قی ضم کردند قی پیدا شد . و ترکیب بهارت از آن است که دو تلفظ را که در معنی شعری هر یکی مستقل باشد یا غیر مستقل برای حصول صورت اسمی آن هر دو تلفظ را مرکب کرده یک لفظ فرض نموده معنی آن مراد کنند . چنانکه در اسم حسره :

مرغ دایهای کسانرا به پیام آن حسره
صید شود ساخته بیدانه و دام آن حسره .
از ترکیب لفظ دام و تلفظ آن دامان مرکب نموده و از دامان به اصل انتقاد صرف آخر همزه که هاء باشد مراد داشته و دانه کفایه از تنگه بین زای حسره ،

این به نیتی افعله و ققی هاء صر حاصل شد . تبدیل عبارات است از آنکه بعضی حروف را از کلمه به جهت صورت گرفتن اسم مطلق به صرف دیگر بدل نمایند لطیف بدل نمایند چنانچه در اسم عرض :

بر لب حوض چون دهان شستی
چشمه خضر شد کتاره حوض .

چون کتاره لفظ حوض را که حای حلی است به مرادف چشمه که لفظ عین داند به مناسبت نجاش افطی به صرف عین بدل سازند ، حوض پیدا می گردد . (از غیاث اللغات) . (از آندراج) .

تسبیح هم [ت] (معصوم) برد [ب] بخت یافتن . (تاج المصاحف بیهقی) . منقش کردن جامه . (ذوزنی) . جادو و سحر یافتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . برد سحر یافتن : مهم انبره سخطها بصور کالمهم . (از متن اللغة) .

|| (اصطلاح صم بدیع) آنست که شاعر نسق شعر بر وجهی نهاد که بعضی از آن بر بعضی دلالت کند و چون صاحب طبی یک مصراع از آن بشنود بداند که مابعد آن چه تواند بود چنانکه شاعر گفته است :

عجوب عاشق مباح داشت بتم
یا ز وسوسش حرام داشت مدام
نه مباحست آنچه داشت مباح
نه حرامست آنچه کرد حرام .

چون شاعر بشنود که :

نه مباحست آنچه داشت مباح
هر آینه دو پرده که تمامی آن ، آن باشد که :
نه حرامست آنچه کرد حرام .

و همچنین آنچه بر تفاوت دلالت کند هم از این قبیل باشد چنانکه صدای گفته است :
در غم یار ، یار بایستی
یا غم را کنار بایستی

اندرین بوستان که عیش بنست
گل طبع نیست ، خار با هستی .
و این صنعت را از آن بهشت تسبیح خوانند که شاعر ، دیگری را در دانستن بعضی از آنچه نظم خواهد کرد مسامحه و مشارکت گردانیده است . (از المصاحف فی سائیر اشعار المصمصح مع مدرس رضوی چاپ دانشگاه ص ۳۷۴) .
و رجوع به ارمغان و کشف اصطلاحات الفنون شود .

تسبیح [ت] (ا) حقی که قماربازان صاحب خانه را دهند از پرده های خویش . و این کلمه با تسو و تسک از یک اصل است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تسک و تسو شود .

تسبیح [ت] (ا) تشی و خار پشت . (ناظم الاطیاء) . و رجوع به تشی شود .

تسبیح [ت] (ا) (ا) دهی در تاجیه حرام کوه گیلویه است که در هفت فرسخ و نیم مشرق قتل گرد واقع است . (از فارسنامه ناصر می بخش دوم ص ۲۷۲) .

تسبیح [ت] (ع) صول (رفتن) . (تسبیح انصهار بیهقی) . سپر . (ناظم الاطیاء) . (متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (المنجد) . رجوع به سپر شود .

تسبیح [ت] (ا) (ا) تسبیح (ا) . آقای نصرانه فلسفی دو فرهنگ اهلام تمدن قدیم فوستل دو کولاتر این کلمه را به تسبیح ضبط کرده و نوشته است : از بلاد قدیمی پتوسیا لیه است که امروز آن را تنکو گویند (۲) یا در جیو کاسترو (۳) میباشند . مردم این شهر در جنگهای ایران و یونان با سپاهیان یونانیان بازی کرده اند و این واسطه مشهورند . و رجوع به تسبیح شود .

تسبیحی شاز [ت] (ا) (ا) (ا)
شوری در شمال شرقی چین است و ۶۹۸۰۰۰ تن سکنه دارد .

تسبیح [ت] (ا) (ا) (ا)
گرد گرفته شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .

تسبیح [ت] (ا) (ا) (ا)
سوزان هوای گندم معده را از فرود سوی با آوازی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
گویا نهجه در کلمه سپیدن [س] باشد که بی آواز است .

تسبیح [ت] (ا) (ا) (ا)
باز شدن پوست کسی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . نقش جلد . (متن اللغة) . (اقرب الموارد) . (المنجد) . [به روشن کسی رفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .]
[سیر کردن . (غیاث اللغات) . (آندراج) .]

(۱) Theapies . (۲) Neccorio . (۳) Dermio Castro . (۴) Tsitsihar . (۵) این کلمه در لسان العرب ، متن اللغة ، اقرب الموارد و المنجد نیامده است .

تسی رانالان . [تس ران] [(خ) قیلی
برت (۱) از ارضای دولت ماداگاسکار بود
در سال ۱۹۱۲ متولد شد و بریاست جمهوری
ماداگاسکار انتخاب گردید .

تسیمظور . [تس سظ] [(ع مصر ل)
برگشت شد . (متنهی الارب) . (آندراج) .
(ناظم الاطباء) . مسلط شد بر چیزی و اشرف
داشتن و نگهبانی کردن بر آن و به پنداسوال
آن شد . (از متن اللغة) . [(ع مصر ل)]
(ناظم الاطباء) .

تسیمظل . [تس سظل] [(ع مصر ل)
تنها و بی هیچ چیزی بودن : جمله یسظل : اذا
جاء وحده وليس معه شی . (متنهی الارب) .
(ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (از متن
اللغة) . (از المنجد) .

تسیمع . [تس ع] [(ع ا) نهیک . (متنهی
الارب) . (ناظم الاطباء) . (مهلحی الاسماء) .
(از اقرب الموارد) . (از المنجد) . تسع [تس] .
(از اقرب الموارد) . (منجد) . ج : تسع (۲) .
(ناظم الاطباء) .

تسین . [تس] [(خ) (۳) یکی از بخشهای
کشور سوئیس است که ۱۵۷۰۰ تن سکنه
دارد و مرکز آن بلزونا (۴) است .

تسینون . [تس نون] [(خ) (۵) ، ایتالیا
تسینون (۶) دومی است بسوئیس و ایتالیا که
پس از هورازبرکه مازور ، از جای میگردد
و داخل پومیشود و ۲۴۸ هزارگز طول دارد .
آزبک در سال ۲۱۸ پیش از میلاد ملی بروی
آن ساخت .

تسینان . [تس نان] [(خ) (۷) شهری در
چین و مرکز ولایت شان تونگ (۸) است
و ۸۶۲۰۰۰ تن سکنه و کارخانه یافتنی دارد .
تسینگ . [تس نگ] [(خ) (۹) سکنه از
فرمانروایان چین که در سالهای ۱۶۴۴ -
۱۹۱۱ حکومت داشته اند .

تسینگ قانلو . [تس نگ قانلو] [(خ) (۱۰)
شهر و بندری در شان تونگ است که سابقاً
در تصرف آلمان بود . این شهر یکی از
مراکز صنعتی چین است و ۱۱۲۱۰۰۰ تن
سکنه دارد .

تسینگ کیانگ . [تس نگ کیانگ] [(خ) (۱۱)
شهری در کیانگ سری چین است که
۱۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد .

تسینگ هه . [تس نگ هه] [(خ) (۱۲)
ولایتی در چین غربی که مرکز آنسی تسینگ (۱۳)
است و ۲۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد .

تسیرق . [تس سیرق] [(ع مصر) دوشیدن
چیز گرد آمده ناقهوا . (از متن اللغة) . (از
گذاشتن شتر ماده ، شیر را از پستان بدون
دشیدن . (متنهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
(از اقرب الموارد) . (از متن اللغة) . (از المنجد) .

|| مختلف شدن کارها . (متنهی الارب) .
(ناظم الاطباء) . مختلفه شدن کارها بر کسی
چنانکه نداند کلام را دقیقاً کند : تسبیحات علی
فلان الامور ، اختلافت فلاندری ایها شیخ .
(از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
|| اقرار کردن فلان پس از انکار . (متنهی
الارب) . (ناظم الاطباء) . اقرار کردن فلان به
حقوقی همه از انکار : تسبیات فلان بحقی ،
اقر به بعد انکار . (از متن اللغة) . (از اقرب
الموارد) . (از المنجد) .

تسیمی . [تس می] [(ع مصر) دوشیدن
شیر گرد آمده را . (متنهی الارب) . (ناظم
الاطباء) . (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) .
(از المنجد) . || فرو گذاشتن شتر ماده ، شیری
از پستان بدون دوشیدن :

سبات و تسببات الناقه ، بر سنت اللبن من غیر حلب .
(از المنجد) . و رجوع به تسوق شود . (از اقرب
اسب نره را ، بدون استراحتی انماظ آن :
سیا انقرس ادنی ولم یستسقم اندله . (از متن
اللغة) .

تسیمیص . [تس میص] [(ع مصر) یله کردن ستود
و آنچه بدان مانده . (تاج المصادر بیهقی) .
پنه کردن گوشت و آنچه بدان مانده . (زوزنی) .
گذاشتن ستورا بر سر خود . (متنهی الارب) .
(آندراج) . (ناظم الاطباء) . تسیب کسی ، به
سر خود رها کردن او را آنچه آنکه هر جا
بخواهد برود . (از متن اللغة) . || سابقه کردن
یا فرو گذاشتن ناقه را . (از متن اللغة) . و رجوع
به سابقه شود .

تسیمیص . [تس میص] [(ع مصر) احاطه کردن باغ
را . (متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم
الاطباء) . سیج ساختن دیوار را . (از متن اللغة) .
(از اقرب الموارد) . احاطه کردن بر آن .
(از المنجد) . و رجوع به تسبیج [تس سیرق]]
و سیج شود .

تسیمیص . [تس میص] [(ع مصر) برداشتن به خند .
(تاج المصادر بیهقی) . چادر مخطط یافتن .
(متنهی الارب) . (ناظم الاطباء) . مخطط یافتن
جمله یا خطوط مختلف که یکسان قیاسه . (از متن
اللغة) . (از اقرب الموارد) .

|| لزونی یافتن کلام کسی . (از متن اللغة) . || آراستن
کلام کسی . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
|| بر آوردن اسب نره را بدون استواری
انماظ . (از متن اللغة) . و رجوع به تسبی
شود .

تسیمیص . [تس میص] [(ع مصر) راندن . (تاج
المصادر بیهقی) . (ترجمان جرجانی توثیب
هادلین ملی) . (متنهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| از شهر بیرون کردن . (تاج المصادر بیهقی) .
(متنهی الارب) . (از بیات اللغات) . (از
آندراج) . (ناظم الاطباء) . استخراج کردن

کسی از شهری به شهری دیگر . (از متن اللغة) .
استخراج و تجزیه کسی از شهری . (از اقرب
الموارد) . (از المنجد) . || جمله مخطط یافتن
و خطها چون قوائد . (تاج المصادر بیهقی) .
جمله مخطط یافتن مانند دواک . (متنهی الارب) .
(ناظم الاطباء) . قرار دادن مرد خطهای چون
قوال را بر چانه اش . (از متن اللغة) . قرار دادن
خطهای چون دواک بر چانه ویزه . (از اقرب
الموارد) . (از المنجد) . || چل از پشت ستود
پاز کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (متنهی
الارب) . (ناظم الاطباء) . (از متن اللغة) . (از
اقرب الموارد) . (از المنجد) . || مثل پدید
کردن . (متنهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
(از متن اللغة) . روان کردن مثل میان مردم .
(از اقرب الموارد) . (از المنجد) . || احادیث
اوتل آوردن . (متنهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
(از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
|| حتی مخطط بستن زن . (متنهی الارب) .
(ناظم الاطباء) . خضاب کردن زن . (از متن
اللغة) . || روان کردن . (از متن اللغة) .
(از اقرب الموارد) . (از المنجد) . (از سیردادن
(غیاث اللغات) . (آندراج) . (از اصطلاح
احکام نجوم) در اصطلاح متجهت تصویر
استخراج و عداست از درجه دایره تا آن درجه
که مدار سقیم به دست و در بیشتر از تسیرات
که زائد مدت هر درجه ای را سالی شوله و
گاهی ده یا صد یا هزار سال و گاهی یکروز یا
کمتر (حاشیه التقییم . ص ۵۲۵ . مصحح
آقای چلان دلمایی) . تسیر ، سردادن درجه
است بمقدار معینی و در احکام نجوم مقود
است که چون درجه طالع مولودی را سیر
دهیم و به درجه از درجات سهامات یا جایگاه
سیارات رسد اثر خاصی بر آن مترتب است .
(یادداشت از آقای سید جلال الدین تهرانی) .
زود شجیان نام جعلی است و بیانش در لفظ
حدیث گذشت . (کشاف اصطلاحات الفنون) :

از طالع میلاد تو دیده رصدها
آخر شمران ، روس و یونانی و مائی
تسیر برانده و بر همین بفزودند
هلاج نموده که جارید بقائی .
خلاقائی .

هر کرا تسیر درجه طالع دولت به جرم قاطع
محنت رسیده . (سویبی) .

تسیمع . [تس ع] [(ع مصر) بنگاه گل کردن .
(تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . گل اندودن .
(متنهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
گل اندودن دیوار . (از متن اللغة) . (از اقرب
الموارد) . (از المنجد) . || آوردن بدن به بینه
و مانند آن . (متنهی الارب) . (آندراج) .
(ناظم الاطباء) . بینه ندیدن چیزی را . (از اقرب
الموارد) . (از متن اللغة) . (از المنجد) . (از متن

(۲) تسع ، جمع تسع [تس ع] است تسع تسع . و رجوع به اقرب الموارد و التاج و القدر المصروف شود .
(۱) Tsiranana (Philibert) .
(۲) Tessin . (۳) Bellinzona .
(۴) Tessin . (۵) Ticino . (۶) Tsi - Nan . (۷) Chan-tong .
(۸) Tsing - Kiang . (۹) Tsing - Hai . (۱۰) Tsing .
(۱۱) Tsing - Kiang . (۱۲) Tsing - Hai . (۱۳) Sining .

(۱) Tsiranana (Philibert) .
(۲) Tessin . (۳) Bellinzona .
(۴) Tessin . (۵) Ticino . (۶) Tsi - Nan . (۷) Chan-tong .
(۸) Tsing - Kiang . (۹) Tsing - Hai . (۱۰) Tsing .
(۱۱) Tsing - Kiang . (۱۲) Tsing - Hai . (۱۳) Sining .

اللغة) غیر انبودن سقیمه یا شوکت را .
 (از اقرب المصنوعه) . ووشی یا قهر اندودن چیزی را .
 را . (از المنجد) .
تسبیل - [ت] [ع مصم] روان گردن مایع .
 (تاج المصنوعه) . (زوزنی) . روان و نافذ
 آب را آنچه بدان ماند . (منتهی الارب) .
 (ناظم الاطباء) . رانده آب و مانند آن .
 (آندراج) . جاری ساختن آب در مانند آن .
 (ازمن اللغة) . جاری ساختن . (از اقرب
 المصنوعه) . جاری ساختن آب . (از المنجد) .
تشی - [ت] [را] آتش را گویند که در میان نار
 خوانند . (برهان) . آتش . (قرهنگ رشیدی) .
 (انجمن آرا) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
 از آن پس قید زندگانی خوش
 و تیار زد بر دل خویش تش .
 فردوسی .
 درستم دل نامور گشت خولی
 نزد نهر پر دل و تیار تش .
 فردوسی .
 چو این شوی دل ز غم باز تشی
 مژد بردت بر ز تیار تش .
 فردوسی .
 موسی اندر درخت هم تشید
 سبز ترمی شد آن درخت از آره
 (مولوی بقل جهانگیری) .
 || تیشه بزرگ بود . (تفت فرس اموی) -
 مصحح اقبال (ص ۲۰۷) . تیشه بزرگی که
 بدان درخت شکافت . (برهان) . (از ابوی) .
 (ناظم الاطباء) . تیشه بزرگ که درخت بدان
 بشکافتد و پاره کند . بیشتر درودگران دارند .
 (شرفنامه منبری) . تیشه . (قرهنگ رشیدی) .
 (از آندراج) . مخفف تیشه . (قیاس اللغات) .
 و تیشه درودگری را نیز گفته اند . (برهان) .
 (از ناظم الاطباء) . اوستایی تشه (۱) ، تیر .
 (حاشیه برهان مصحح دکتر محمد عین) :
 از گراز (۲) و تش و انگشته و بهمان و فلان
 قاتلوزین و دیوس و رکاب و گبری .
 کسای .
 به هیچ روی نوای خواجهمرقی نه خوشی
 یگانه گرمی گوئی که آید آه تشی .
 (منجیک بقل لنت فرس اموی) .
 باهوات و قلم و شعر چکار است ترا
 خیز و بردار تشی و منوره و بیل و پشنگ .
 ابر حقیقه اسکافی .
 ای سوزنی به سوزنا تو عهد حرب کن
 کان سوزنی که از تو ترها کنه و تش .
 سوزنی .
 وقتی با محمد زاهد که در پیشی صادق بود در
 صحرای بودیم یکدیگر بیرون آمدیم و تشها
 پلما بود ، حاشی دید آمد تشها را گذاشتیم و
 روی در میان آوردیم . (انیس الطالین بخاری

ص ۹۴) . شیخ امیر حسین و شیخ محمد از یکدیگر
 باقی ... ایستاده بودند و تشها و زنجیر پیش
 ایشان بود . (انیس الطالین بخاری ص
 ۱۶۰) .
 خرم بگفته باشد محبت که چرخ دارد
 از بهر حرق و شرفش پیوسته آتش و تش .
 (شبنم نقری) .
تشی - [ت] [را] عیش و نشنگی را گویند .
 (برهان) . (ناظم الاطباء) . تشنگی . (جهانگیری) .
 (رشیدی) . (انجمن آرا) . (آندراج) . آفای
 و کتر معین در حاشیه برهان آرد ، بمعنی تشه ؛
 اوستا ترشته (۳) تشنگی ؛ پهلوی تیشن (۴) ؛
 هندی باستان ترشته (۵) ؛ ارمی ترشیم (۶) ؛
 پزمرده شدن ، کردی تی تشی (۷) ؛ افغانی ترهای (۸) ؛
 بلوچی تونه گک (۹) ؛ وخی آتخ تشی (۱۰) ؛ سریکلی -
 تور ، قوری (۱۱) ؛ تشی تشه ؛ تشنگی (۱۲) ؛
 بودغاه ، تروشته (۱۳) ؛ سانسکریت ترشنا (۱۴) ؛
 (تشنگی) .
 || شیش دانیز گفته اند ، و آن جانور کی است
 شوخوار که بیشتر در سرکار کوفتاری و
 تریاکی بهم میرسد . (برهان) . شیش .
 (جهانگیری) . (رشیدی) . (انجمن آرا) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) :
تشی - [ت] [را] حرارت و اضطراری باشد
 که بسبب غم و اندوه عظیم در دل کسی پدید
 آید . (برهان) . (از قرهنگ رشیدی) .
 (قرهنگ جهانگیری) . (از ناظم الاطباء) .
 فاق و اضطراری که از غم در دل پدید آید .
 (انجمن آرا) . (آندراج) .
 دروها شد که بنده میاید
 پر دروزه قید چاروش
 این از عدل تو زمانه چنان
 که قیام ضرور ز آتش تش
 (وردی بی جانی بقل انجمن آرا) .
 || بمعنی تو آرداء مخفف توشه مرکب از
 فقط تو به صفة خطاب و شین . (آندراج) .
 و به پیش دیکه نیس ای کلمه نیس
 تش خداوند و لی قسمت تویس .
 مولوی .
 چشم حس السره بر نقش مهر
 تش صرمی بینی و اوستقر .
 مولوی .
 بیستوی نامه بخود تش خوانده ؛
 اختصار از خود تشه تشی رانده .
 مولوی .
 اگر در هم رفه باشد فقیری
 آمده تش از قیحه راه خوانده .
 (خسرو بقل آندراج) .
تشی - [ت] [ا] [خ] دهی است از پیش
 مرکزی شهر مدائن رشت که در ۱۱ هزار گزی
 شمال رشت و ۴ هزار گزی شمال خاور پیر

بازان واقع است و ۳۵ تن سکنه دارد آب
 آن از تش رود میبرد و معمولا آنجا آب چشم
 و بر تش است ، راه مالرو دارد . (از قرهنگ
 بخاری ص ۱۶۰) .
تشی - [ت] [ا] [خ] (۱۵) روی است که از
 پیرنسر چشمه میگیرد . و صده (۱۶) را مشروب
 میسازد و وارد دریای مدیترانه میشود و ۸۲
 هزار گزی دراز دارد .
تشیام - [ت] [م] [ع مصم] کشاوم . رجوع
 به همین کلمه شود .
تشیانی - [ت] [ع مصم] متفرق و پراکنده
 شدن قوم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 تفرق قوم . (من اللغة) . (از اقرب المصنوعه) .
 (المنجد) . || تسابق قوم . (من اللغة) .
 (المنجد) . || با هم دور شدن . (منتهی الارب) .
 (ناظم الاطباء) . قیامه . (از اقرب المصنوعه) .
 (المنجد) : تشاشی مابینهما ، قیامه . (من
 اللغة) .
تشیایی - [ت] [ع مصم] پاینده یگر
 نزدیک شدن در گروه در حرب ، گوی میانه
 ایشان اندازه شیری مانده است . (منتهی الارب) .
 نزدیک شدن در گروه در جنگ چنانکه میان
 آنان فاصله و جسی باشد . (از اقرب المصنوعه) .
 (از المنجد) . تقارب در جنگ . (از من
 اللغة) .
تشیابله - [ت] [ع مصم] برجهان
 داند . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . حمله
 کردن بدان . (ازمن اللغة) . با هم در آید
 یکدیگر و چیزها در یکدیگر آوردن و به یکدیگر
 کردن انگشتان و حیران . (قیاس اللغات) .
 (آندراج) . || درهم و مختلط شدن کارها .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . اختلاط و تداخل
 و التباس امور . (از اقرب المصنوعه) . (از
 المنجد) . انبوه و از حجام چیزها ، خواش
 اللغات) . (آندراج) .
تشیابه - [ت] [ع مصم] بهم مانیدن .
 (زوزنی) . (دهار) . (مجل اللغة) . یکدیگر
 ماندن . (ترجمان برجانی توتیب خلیفین
 علی) . مانند شدن و قال تشابها یعنی هم دیگر
 مانند شدند . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 به هم دیگر ماندن . (آندراج) . (ازمن
 اللغة) . یکدیگر مانند شدن به حدی که موجب
 اشتباه گردد . (از اقرب المصنوعه) . یکدیگر
 شبیه بودن . (از المنجد) . || پوشیده شدن .
 (مجل اللغة) : متشابه یعنی غیر متمم شدن کار .
 (از المنجد) .
 || نزد متکلمان اتحاد در کیفیت است که آن
 را مشابیه نیز گویند نقل از شرح موافق و
 در اصول گویند در اصطلاح علم کلام تشابه اتحاد
 در احوال است . (از کشف اصطلاحات
 القنون) و تشابه اطراف ، نزد بلغا قسمتی از

(۱) Tasha . (۲) Tashna . (۳) Tishn . (۴) Tishna . (۵) Targhamim .
 (۶) Ti . Tani . (۷) Tāzhai . (۸) Tūnag , Tūnag . (۹) Tax , Taxi . (۱۰) Tur , Turi
 (۱۱) Tāshna , Tāshnagi . (۱۲) Irushna . (۱۳) Trshnā . (۱۴) Tech . (۱۵) Cérat .

(آندراج). یکدیگر تصادف و اختلاف داشتن
 (ازمن اللغة). تخالف قوم. (اقراب الموارد).
 (المنجد). القليل والنهار يشاكسا في امر
 يضادان. (اقراب الموارد). (المنجد).
تشاكله [ت ك ه] (ع مصد) با یکدیگر
 مایهتند. (روزنی). بيم مایهتند. (دهار).
 مشابه شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
 به یکدیگر مایهتند. (آندراج). (ازمن اللغة).
 تسائل. (اقراب الموارد). (المنجد).
 || موافقت کردن. (منتهی الارب). (آندراج).
 (ناظم الاطباء). قواقی. (من اللغة). (اقراب
 الموارد). (المنجد).

تشاکله [ت ک ه] (ع مصد) همیگر
 مشابه شدن. (منتهی الارب). (آندراج).
 (ناظم الاطباء). یقال تشاکله اذا تشابه
 (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تشابه.
 (اقراب الموارد). (المنجد).
تشاکلی [ت ک ه] (ع مصد) همیگر را
 گله کردن. (منتهی الارب). (آندراج).
 (ناظم الاطباء). گله کردن یعنی قوم از بعض
 دیگر. (ازمن اللغة). (اقراب الموارد).
 (المنجد).

تشام [ت ش م] (ع مصد) یکدیگر را بوییدن
 (ازمن اللغة). (اقراب الموارد). (از
 المنجد). (ناظم الاطباء). الازراج تشام کما
 تشام الخیل. (اقراب الموارد). ورجوع به
 تشام و تشمیم شود. || در نظر حریف آمدن.
 (ناظم الاطباء). این معنی در متن دیگر دیده
 شد.

تشاهم [ت ش م] (ع مصد) همیگر را
 بوییدن. (منتهی الارب). (آندراج).
 (ناظم الاطباء). || نزدیک شدن. (منتهی
 الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). ورجوع
 به تشام و تشمیم شود.

تشان [ت ن ن] (ع مصد) در آینهت
 شدن. (ازمنتهی الارب). (از آندراج). (از
 ناظم الاطباء). امتزاج دو چیز. (ازمن اللغة).
 (اقراب الموارد). (از المنجد). || گفته
 گردیدن شک. (منتهی الارب). (آندراج).
 (ناظم الاطباء). (ازمن اللغة). || در کشیده
 شدن. (منتهی الارب). (از آندراج). (از
 ناظم الاطباء). || عسکت شدن پوست. (منتهی
 الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). خشک
 شدن و در کشیده شدن پوست این آنکه گفته
 باشد. (ازمن اللغة).

تشان [ت ن ن] (ع مصد) حی است از دهستان
 مرکزی بخش حومه شهرستان بهبهان که در
 ۲۸ هزار گزی شمال باختری بهبهان و ۲۸
 هزار گزی شمال واه اتومبیل در بهبهان و
 واقع است. دانسته گرمسیر است و ۱۰۰ تن
 سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا

غله و برنج و کجدامت. شغل اهالی زراعت
 است و راه مالرو دارد. در این آبادی خرابه های
 از دوره ساسانیان موجود دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۶).
تشان [ت ن ن] (ع مصد) از دهستان
 ریز در بخش خورسوج شهرستان بوشهر که
 در ۱۰۲ هزار گزی جنوب خاور خورسوج
 در دامنه کوه ریز واقع است. دانسته گرمسیر
 است و ۱۰۰ تن سکنه دارد آب آن از قنات
 وچاه و محصول آنجا خرما زینبات است.
 شغل اهالی زراعت و گله داری است. واه
 مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۷).

تشاقم [ت ق م] (ع مصد) مثل تشافض
 (روزنی). یکدیگر و دشمن داشتن. یقال
 تشاقوا اذا تباغضوا. (منتهی الارب).
 (از ناظم الاطباء). تباغض. (من اللغة).
 (اقراب الموارد). (المنجد).

تشاور [ت ش و] (ع مصد) مشاورت
 کردن. (ترجمان جریانی ترتیب عادلین
 علی). کنکاش کردن. (منتهی الارب). (از
 آندراج). (ناظم الاطباء). تداول رأی و
 مشاورت. (ازمن اللغة). با یکدیگر مشاورت
 کردن. (اقراب الموارد). (از المنجد).
 ... فان زاد اتصالا عن ترافض منیما وتشاور
 فلا جناح علیهما... (قرآن کریم سوره دوم
 آیه ۲۳۲).

تشاوش [ت ش و] (ع مصد) نگریستن
 وگورده چشم از تکبر یا غصب و دشمنی کز
 کردن در آن. (منتهی الارب). (آندراج).
 (ناظم الاطباء). از گورده چشم نگریستن از کبر
 یا غصب. (اقراب الموارد). (از المنجد).
 || کوچک کردن چشم و کشیدن پلکها در
 نگاه کردن. (اقراب الموارد). (از المنجد).
 و عویشا من فرظوه اذا نظر بصره علیه و
 ما یدوجه من شق العين التي یظن بها. (من
 الله). || اظهار تکبر و نفوذ کردن.
 (ازمن اللغة). (اقراب الموارد). (از المنجد).
 زیر گورده آیدن سر با یک چشم به آمدن
 نگریستن. (اقراب الموارد). (ازمن
 اللغة).

تشاوش [ت ش و] (ع مصد) در آینهت
 شدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم
 الاطباء). اختلاط قوم. (ازمن اللغة). تشاوش
 (اقراب الموارد). (المنجد). محالفتی گوید:
 که تشاوش مانند تشوش است و ابو منصور
 گوید آنرا در حرب اصلی نیست و از کلام
 مولدین است و اصل آن تهریش است یعنی
 تخلیط و جوهری گوید تشویش تخلیط است.
 (اقراب الموارد). و رجوع به تشاوش و
 تشویش شود.

تشاوش [ت ش و] (ع مصد) با هم دشمن
 دادن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم
 الاطباء). یکدیگر را دشمن دادن و تشام. (از

من اللغة). دشمن دادن به یکدیگر. (از
 اقراب الموارد). (از المنجد).

تشاول [ت ش و] (ع مصد) به نیزه و نیز
 آن یسوی یکدیگر حمله کردن در جنگ.
 (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء).
 (ازمن اللغة). (اقراب الموارد). (از
 المنجد).

تشاقم [ت ق م] (ع مصد) قاتل زدن
 به چیزی. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم
 الاطباء). تغیر و ترقیه شر. (ازمن اللغة) تطیر
 و آن ضد تبیین است. (اقراب الموارد).
 (از المنجد). || یسوی هست بیب کسی شدن.
 (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بسوی چه
 گرفتن کسی را. (آندراج). (اقراب الموارد).
 (ازمن اللغة). || گرفتن ناسیه شام را.
 (از المنجد). (ازمن اللغة).

|| خودیشتن را بملک شام نسبت کردن.
 (آندراج). (ناظم الاطباء). (از اقراب
 الموارد). ورجوع به تشام شود.

تشاهله [ت ش ه] (ع مصد) با هم گواهی
 دادن. (قیات النساء). (آندراج). مأخوذ
 از تازی و گواهی دادن با هم. (ناظم الاطباء).
 || با هم حاضر شدن و ملاقات کردن.
 (قیات النساء). (آندراج). (ناظم الاطباء).
تشاهره [ت ش ه] (ع مصد) کسی را شهره
 ساختن. (ازمن اللغة).

تشاهیره [ت ش ه] (ع مصد) شهره. (ناظم
 الاطباء).

تشایخ [ت ش ی] (ع مصد) خواجه و
 پیران بودن خود را. (منتهی الارب). (ناظم
 الاطباء).

تشایخت [ت ش ی] (ع مصد) همیگر را
 دشنام دادن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
 تشنوط. (من اللغة). و رجوع به تشاوط
 شود.

تشایع [ت ش ی] (ع مصد) همیگر
 شریک شدن. (منتهی الارب). (آندراج).
 (ناظم الاطباء). همیگر شریک شدن
 در خاقه. (از المنجد). (اقراب الموارد).
 || توافق بر کاری. (اقراب الموارد). (از
 المنجد). || برآگنده شدن. (اقراب الموارد).
 (از المنجد). || محرد را شیعی نمودن. (منتهی
 الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء).

تشاشی [ت ش ش] (ع مصد)
 متفرق و پیریشان شدن قوم. (منتهی الارب).
 (ناظم الاطباء). ظفر قوم. (ازمن اللغة).
 (اقراب الموارد). || مضطرب و پیریشان شدن
 کار قوم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
 پست شدن کار قوم. (ازمن اللغة). (اقراب
 الموارد). پست شدن کار. تشاشا امرهم انضع
 (ازمن اللغة). || فبور نکردن نخله لقاچ را
 و نبودن خسته در غوره آن. (ازمن اللغة).

تشیب [ت ش ب] (ع مصد) خزل
 گشتن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم
 الاطباء). تشیب. رجوع به تشیب شود.

افروخته شدن آتش. (از اقرب الموارد).
 صحت در گرفتن جنگه. (از اقرب الموارد) و
 رجوع به تشبیه شود.
تشبیه. [ت تشبیب] (ع مصد) چنگی
 در زدن. (تاج المصداوی بهقی). (دهان).
 (فیثات اللغات). در آویختن به چیزی و چنگ
 دوزدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء).
 (از اندراج). دست دوزدن به چیزی و چنگ
 شد. (از من اللغة). چمت دوزدن به چیزی.
 (از اقرب الموارد). (از المنجد). بکثرت
 روی بدو آورد تا عصب از تشبیه (۱)
 او بیرون کند. (ترجمه بیینی تصنیف خطی
 کتابخانه سازمان ص ۱۶۲) روی به لپشایو
 نهاد تا تشبیه قدیم خویش نگاهدارد و تشبیه
 که بنا استحقاق به شغل او حادث گشته است
 زائل گرداند.

(ترجمه بیینی چاپ اول تهران ص ۲۰۳).
تشبیه. [ت تشبیب] (ع مصد) یازیدن
 آفتاب بر سمت برجی و مانند آن. بقال تشبیه
 انحراف علی نمود ای است. (منتهی الارب).
 (ناظم الاطیاء). (از من اللغة). (از
 المنجد).

تشبیه. [ت تشبیب] (ع مصد) بزرگ
 شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). مطاوعه
 تشبیه یعنی تطمیع. (از من اللغة). تطمیع
 بقال: شیره تشبیرای عظمه تطمیع. (اقرب
 الموارد). (از المنجد).

تشبیه. [ت تشبیب] (ع مصد) بهم
 در شدن در عیان. (منتهی الارب). (ناظم
 الاطیاء). اشتباه درخت و داخل شدن بعض
 آن در بعض دیگر. (از من اللغة). اشتباه
 درخت. (از اقرب الموارد). (از المنجد).
 رجوع به تشبیه و تشابک و اشتباه شود.

تشبیه. [ت تشبیب] (ع مصد) بتکلف
 سیر نمودن خود را. (منتهی الارب). (از اندراج).
 (ناظم الاطیاء). خود را سیر نشان دادن بدون
 سیر بودن. (از من اللغة). (از اقرب الموارد).
 || خود را آراستن چیزی که ندارد و بسیار
 نبودن. (از من اللغة). || افزون شدن.
 (منتهی الارب). (از اندراج). (ناظم
 الاطیاء). || باز یار خوردن. (منتهی
 الارب). (از اندراج). (ناظم الاطیاء). بدنیال
 هم خوردن. (از من اللغة). (از اقرب الموارد).
 بسیار خوردن. (از المنجد). || ادا کردن زن
 بهره ای را فزه شوی خود پیش از آنچه
 وستی های او دارند. تا آنرا به خشم آورد.
 (از من اللغة).

تشبیه. [ت تشبیب] (ع مصد)
 بیکدیگر در آمدن چیزی و در آویختن از
 چیزی. (منتهی الارب). (از اندراج). (ناظم
 الاطیاء). در هم بیکدیگر کردن انگشتان و چیزهای
 طولانی در یکدیگر در آوردن. (فیثات اللغات).
 مطاوعه شبکی در آویخته شدن و در آمدن بعض
 چیزی در بعض دیگر. (از اقرب الموارد).

اشتباه و اختلاط داخل شدن بعض چیزی در
 بعض دیگر. (از المنجد). || در هم شدن
 کارها. (منتهی الارب). (از اندراج). (ناظم
 الاطیاء). اختلاط و قداخل و التباس نمود.
 (از اقرب الموارد). التباس مغز و کارها.
 (از المنجد) اختلاط. (از من اللغة).
تشبیه. [ت تشبیب] (ع مصد) مانند می
 کردن. (تاج المصداوی بهقی). (زوزنی).
 (مجموع اللغة). مانند. (بحر الجواهر).
 (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). مانند شدن.
 (از اندراج). (از من اللغة). شبه گفتن و در
 عمل همانند شدن: تشبیه، مائله و جاراه
 فی النمل. (از اقرب الموارد). (از المنجد).

تشبیه. [ت تشبیب] (ع مصد) اول پندشاهان
 ۱۷:۱۶، منسوب به تشبیه و آن قریه بود که
 ابیضای تشبیه در آنجا قول یافت و ده نیست
 که همان استیب یا نعمت عالی باشد که بساقت
 ۱۲ میل به جذب دریای جلیل ۲ و ۱۰ میل
 به شرقی آمدن ۲ در وادیه که در میان تلای
 جلاد می باشد واقع است. (قاموس کتاب
 مقدس).

تشبیه. [ت تشبیب] (ع مصد) صفت جمال
 زن و حال خود بنوی بگفتن. (تاج المصداوی
 بهقی). صفت جمال زن و حال خود باوی
 در شعر بگفتن. (زوزنی). غزل گفتن یعنی
 صورت و جمال زنی و حال خود باوی در
 عشق گفتن. (منتهی الارب). غزل خواندن به
 زنان و اظهار عشق کردن بایشان. (شرح
 قاموس). ذکر اسوأل ایام شایب کردن و
 صفت معشوق. (فیثات اللغات). (از اندراج).
 غزل گفتن برای فزون زتن و به کتابه سخن گفتن
 در حب آن. (ناظم الاطیاء). غزل و تشبیه
 گفتن زن را در شعر و تعریف به دوستی وی
 کردن. (از من اللغة). تشبیه گفتن شاعر زن
 را و وصف معامن وی کردن. (از اقرب
 الموارد). (از المنجد). ذکر روزگار جوانی
 و لهو. (از من اللغة). ذکر ایام شایب و لهو
 غزل. (از المنجد). (از اقرب الموارد).
 در گفتن ذکر ایام شایب و صفت معشوق و شرح
 حال خویش است. (کشاف اصطلاحات الفنون).
 || با اصطلاح شعرا آنچه در ابتدای قصیده قبل از
 مطلع مدح و تحسین چند در بیان عشق ذکر کنند
 چرا که شاعر بذكر معشوق آتش شوق را
 اشتعال میدهد. (غیثات اللغات). (از اندراج).
 زینت دادن قصیده خود را به ذکر زنان.
 (ناظم الاطیاء). ایراد کردن در ابتدای قصیده
 قبل از مدح مدح مدح بیش چند در عشق و حال
 معشوق. (ناظم الاطیاء). تشبیه در شعر و
 آراستین و نیکو کردن ابتدای آن به ذکر زن
 و اشتیاق به وی و این از تشبیه آتش و
 افروختن آن است و مجازاً ابتدای قصیده را
 بطور مطلق تشبیه می نامند حتی اگر در آن

ذکر شایب هم نشده باشد. (از اندراج).
 عادت بر این جاری شده که ابتدای قصیده
 را تشبیه بگویند و سپس بدانجا کشید که
 ابتدای هر امری را تشبیه بگویند اگر چه
 معنوی ذکر شایب نباشد. (از اقرب الموارد).
 (از المنجد). صفت سال معشوق و حال خود
 در عشق او گفتن باشد. و این را تشبیه و غزل
 نیز خوانند اما مشهور است عمل آنست که در میان
 مردم صفت هر چه بکنند در اول شعر و هر حالی
 را که شرح دهند الا مدح مدح، آنرا تشبیه
 خوانند. (حدائق السحر فی دقائق الشعر و طریقه).
 ... در استعمال شعرا آنست که صفت هر چیز
 که گفته مثل عشق و معشوق و طریقه و امثال آن
 و شرح هر حال کننده مانند حال مکان معشوق
 و حال خود و حال زمان و حال زمانیان و نحو
 آن، تا مدح مدح آنرا تشبیه گویند. در
 بانجمله ابیاتی که اوائل قصیده باشد تا مدح
 مدح مشتمل بر آنچه شاعر خواهد آرا -
 تشبیه نامند. و هر قصیده که مشتمل باشد بر
 ابیات تشبیه لازم است که آنرا تخلص آوردند
 یعنی گریز و انتقال است از اسلوب تشبیه
 سوی مدح مدح برجی مناسب و طریقی
 لطیف. و هر قصیده که تخلص نبود آن را
 مقشوب گویند و هر قصیده که از تشبیه عالی
 بود چنانچه ابتداء مدح کند آنرا مجده نامند...
 و صاحب جمیع المصنوع تشبیه را مراد فیقول
 ساخته و در... ترجمه صحیح بخاری گفته
 تشبیه آنرا گویند که شاعر پیش از ذکر مدایح
 ابیاتی می آورد که در آن ذکر حسن و جمال
 محبوبی کنند و بعضی مطالب می آورد غیر از
 مدایح. (از کشف اصطلاحات الفنون):
 شاعری تشبیه دانند شاعری تشبیه و مدح
 مغربی قلوب دانند مغربی شکر توین.
 متوجهی.

ثناء حرا نیکو بسر توانم برد
 هر آنکسی که نوتشبهی شعر من بود.
 (آئین شاعر بنقل المعجم ص ۱۸۲).
 و رجوع به تشبیه جرمی زیدان جزء ۵ ص ۶۳
 شود.
 || آغاز به نوشتن کتاب کردن. (از اقرب
 الموارد). (از المنجد): فی الحدیث فلما سمع
 حسان شعر ایهاتف، شب بجوایه ای ابتدا فی
 جوایه (اقرب الموارد). آغاز کردن در مقصود
 (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). مقدمه:
 عهدنامه نیشتم بدین تشبیه و قاعده.
 (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۴۲).
 شرح رموز و اشارات تقدیم نموده آمد و
 ترجمه و تشبیه آن کرده شد.
 (کلیله مصحح مجتبی منبری ص ۲۵).
 ایزد نباله نمالی لهایت همت ملوک عنسرا
 مطلع دولت و تشبیه اقبال و سعادت این
 پادشاه بنده پرور گناید. (کلیله ص ۳۷).

(۱) در نسخه چاپ اول تهران ص ۱۹۸ به تصحیف تشبیه آمده است.

فهرست جلدهای چاپ شده لغت نامه دهخدا

ردیف	شماره حرف	حروف الفبا	کلمه		تعداد صفحه	تاریخ چاپ		تعداد
			از	تا		ماه	سال	
۱۷۰	۱	الف	آ	اوستا	۵۷	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۱۷۰	۲	الف	اوستا	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۱۷۰	۳	الف	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۵۰	۴	ث	ث	ثبید (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۳۰	۵	ظ	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۱۷۰	۶	الف	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۱۴۰	۷	پ	پ	پلانه	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۱۱۰	۸	ذ	ذ	ذیونوسهوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۷۰	۹	ض	ض	ضمیم (کامل)	۶۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۲۰	۱۰	الف	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۸۰	۱۱	الف	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۸۰	۱۲	پ	پلانه	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۸۰	۱۳	ح	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۵۰	۱۴	ل	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۵۰
۱۲۰	۱۵	الف	اسکدار	اسماعیل	۱۰۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۵۰	۱۶	ژ	ژ	ژیپلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۸۰	۱۷	ل	لب	لش	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۸۰	۱۸	ح	حاصل	حب التیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۸۰	۱۹	الف	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۸۰	۲۰	ص	ص	صالحین نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۸۰	۲۱	ل	لش زود	لنگک بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۹۰	۲۲	ل	لنگک بند	لئیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۸۰	۲۳	ط	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۸۰	۲۴	ح	حب التیل	حجاج	۱۰۰	تبر	۱۳۳۵	۸۰
۸۰	۲۵	پ	پوده کباب	پلی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۸۰	۲۶	ص	صالحین نصر	صرفه	۱۰۰	شهررود	۱۳۳۵	۸۰
۸۰	۲۷	خ	خ	خفیب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۸۰	۲۸	ت	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۸۰	۲۹	ط	طاهرزاده	طرب فایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۸۰	۳۰	گ	گ	گبرپاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۸۰	۳۱	ب	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۸۰	۳۲	ص	صرفه	صلاة	۱۰۰	تبر	۱۳۳۶	۸۰
۸۰	۳۳	ط	طرب فایینی	طلسیات	۱۰۰	شهررود	۱۳۳۶	۸۰
۸۰	۳۴	ک	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۸۰	۳۵	ط	طلسیات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۸۰	۳۶	ب	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۸۰	۳۷	ت	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۸۰	۳۸	ب	بلی	پسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۸۰	۳۹	ح	حجاجین پورس	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۲۲۰	۴۰	دقیقه	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیه فهرست جلد های چاپ شده لغت نامه دهخدا

ردیف	تاریخ چاپ		شماره صفحه	کلمه		شماره حرف	حرفهای القبا	شماره مسلسل
	سال	ماه		تا	از			
۸۰	۱۳۳۸	فروردین	۱۰۰	چای کنده	چ	۱	چ	۱۱
۸۰	۱۳۳۸	اردیبهشت	۱۰۰	آشپزی	آ	۹	الف	۱۲
۸۰	۱۳۳۸	خرداد	۱۰۰	گرز بردار	گ	۲	گ	۱۳
۸۰	۱۳۳۸	تیر	۱۰۰	صیبه (کامل)	ص	۴	ص	۱۴
۸۰	۱۳۳۸	مهر	۱۰۰	بارسایا	ب	۳	ب	۱۵
۸۰	۱۳۳۸	آبان	۱۰۰	چاه	چ	۱	چ	۱۶
۸۰	۱۳۳۸	آذر	۱۰۰	تبخاله	ت	۳	ت	۱۷
۸۰	۱۳۳۸	دی	۱۰۰	حریف	ح	۰	ح	۱۸
۸۰	۱۳۳۸	بهمن	۱۰۰	غز	غ	۲	غ	۱۹
۸۰	۱۳۳۸	اسفند	۱۰۰	چشم زخم	چ	۳	چ	۲۰
۸۰	۱۳۳۹	فروردین	۱۰۰	کاخ مشقت	ک	۲	ک	۲۱
۹۰	۱۳۳۹	اردیبهشت	۱۱۲	پریوری (کامل)	پ	۵	پ	۲۲
۸۰	۱۳۳۹	خرداد	۱۰۰	زایده	ز	۱	ز	۲۳
۸۰	۱۳۳۹	تیر	۱۰۰	سازمان ملل	س	۱	س	۲۴
۸۰	۱۳۳۹	مرداد	۱۰۰	خاله بن سلیمان	خ	۱	خ	۲۵
۸۰	۱۳۳۹	شهریور	۱۰۰	گزیر	گ	۳	گ	۲۶
۸۰	۱۳۳۹	مهر	۱۰۰	فاطمه ریاس	ف	۱	ف	۲۷
۸۰	۱۳۳۹	آبان	۱۰۰	امدهان	ا	۱۰	ا	۲۸
۸۰	۱۳۴۰	فروردین	۱۰۰	بازر	ب	۴	ب	۲۹
۸۰	۱۳۴۰	اردیبهشت	۱۰۰	چیل	چ	۲	چ	۳۰
۸۰	۱۳۴۰	خرداد	۱۰۰	تچند	ت	۴	ت	۳۱
۸۰	۱۳۴۰	تیر	۱۰۰	غلی	غ	۳	غ	۳۲
۸۰	۱۳۴۰	مرداد	۱۰۰	چم دم	چ	۳	چ	۳۳
۸۰	۱۳۴۰	شهریور	۱۰۰	حسن فروختن	ح	۶	ح	۳۴
۸۰	۱۳۴۰	مهر	۱۰۰	گواره خوردن	گ	۴	گ	۳۵
۸۰	۱۳۴۰	آبان	۱۰۰	لواگلی	ل	۲	ل	۳۶
۸۰	۱۳۴۰	دی	۱۰۰	خانه	خ	۲	خ	۳۷
۸۰	۱۳۴۰	بهمن	۱۰۰	دانی سنیر	د	۱	د	۳۸
۸۰	۱۳۴۰	اسفند ماه	۱۰۰	سان	س	۲	س	۳۹
۸۰	۱۳۴۱	فروردین	۱۰۰	تدجویج	ت	۵	ت	۴۰
۸۰	۱۳۴۱	اردیبهشت	۱۰۰	قشقه	ق	۲	ق	۴۱
۸۰	۱۳۴۱	خرداد	۱۰۰	فاطمه گشیدی	ف	۱	ف	۴۲
۸۰	۱۳۴۱	تیر	۱۰۰	باقرخان	ب	۵	ب	۴۳
۹۰	۱۳۴۱	مرداد	۱۰۵	شهم (کامل)	ش	۳	ش	۴۴
۸۰	۱۳۴۱	شهریور	۱۰۰	عالی گرمه	ع	۱	ع	۴۵
۸۰	۱۳۴۱	مهر	۱۰۰	تکک	ت	۱	ع (۱)	۴۶
۸۰	۱۳۴۱	آبان	۱۰۰	گوتبرک	گ	۵	گ	۴۷
۸۰	۱۳۴۱	آذر	۱۰۰	جرازه	ج	۲	ج	۴۸
۸۰	۱۳۴۱	دی	۱۰۰	فرازی	ف	۱	ف	۴۹
۸۰	۱۳۴۱	بهمن	۱۰۰	ناردان	ن	۱	ن	۵۰

بقیه فهرست جلدهای چاپ شده لغت نامه رهنما

شماره سلسل	حرفهای الفبا	شماره حرف	کلمه		شماره صفحه	تاریخ چاپ		بها پروال
			از	تا		سال	ماه	
۸۱	ز	۲	زایدت	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اسفهان	احلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۲	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	قی	۴	قشقا	قلعه آب سره	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علی	علی بن شعاع	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ان	المنه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۱	اندجیل	ترك	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	و (۱)	۱	و	واقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگی	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	ه	۳	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجگر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشارین	نانه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جرامک	چریز بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	حمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زحی	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	و (۱)	۲	واقم	وای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باتریشان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	ک	۶	گوت والد	کبهه (کامل)	۱۰۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۰
۱۰۲	ن	۷	ترك	تشمه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
جمع	۲۹ حرف دمقدمه	—	—	—	۱۲۶۸۷	—	—	۸۷۹۵

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nāma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALĪ AKBAR DEHKHODĀ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'in

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 102

Lettre T. Fascicule 7

Tark - Tašbīh

TEHERAN

Décembre - 1964

Imp. Dāeshgah

Checked
1987